

نام کتاب : پیشنهاد یک سال زندگی

نویسنده : الهام فاتحی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

به نام عشق فصل اول:

نفس: وای چقدر قور می زنی؟-چیه مثل اینکه حال و حوصله نداری؟-حال دارم.... -پس حوصله منو نداری ... -والا من اگر جای شوهر زن ذلیله تو بودم یک ثانیه هم تحملت نمیکردم . مریم چشم قرنه ای بهم رفت:دست درد نکنه حالا من یکم دلم پر بود تو چرا زود ترش میکنی؟ لبخندی زدم حالا به دل نگیر حالم اصلا خوب نیست.-چی شده ؟ -هیچی دیشب حال بابام بد شد دکترش بهم گفت باید عمل بشه - خوب عملش میکنیم . پوز خندی زدم:با کدوم پول میدونی چقدر خرج عملشه؟-هرچی باشه رو کمکه منو امیر حساب کن. با کلافگی:مریم دکترش میگفت بیست ملیون خرجشه از کجا بیارم؟-بیست ملیون؟ اهی کشیدم:اره تازه هفته دیگه باید شهریه دانشگاه نادى واریز کنم علی هم دیروز زنگ زد بمیرم بعداز سه ماه میخوات بیاد مرخصی مامانم که فقط بلده گریه کنه .-نفس من چهارصد تومان پس انداز دارم حالا حالا ها هم لازمش ندارم حداقل شهریه نادیرو بده . بغض گلومو گرفت مریم دوست خیلی خوبی بود همیشه تا جاییکه میتونست بهم کمک میکرد :من هنوز صد تومن از اون دفعه بهت بدهکارم.مریمبطرفم اومد ودستامو گرفت:حالا مگه میخوای پس ندی؟منکه عجله ندارم چه پیشه تو باشه چه تو بانک. لبخندی زدم :اگه تورو نداشتم چیکار میکردم :-زندگی! میگم بد نیس یسر بری پیشه رییس.:مثل اینکه یادت رفته سر قضیه مامان وامی که بهم داد چه شایعاتی همین همکارای حسود برام درس کردن بعدشم هنوز دارم قسط میدم تازه روم همیشه هنوز یکسال نشده برم بگم وام میخوام اونم بیس ملیون.:پس میخوای چیکار کنی؟بابغض:نمیدونم حتی اگه برم تن فروشی نمیتونم همچین پولیرو جور کنم مریمبا عصبانیت:خفه بمیربابا این بهرادو دسه کم نگیر لازم نیس بری ج... استغفرا... انگشتشو جلو صورتش گرفت وصداشو کلفت کرد:خانم بزرگمهر شما یکی از بهترین کارمندانم هستین کاش همه مثل شما مسئول بودن بابا بخدا زنش بشه خیال ماروهم راحت کن.-خجالت بکش مری آقای بهراد همسنه بابامه.-خوب باشه خوشتیپ پولدار باکلاس بدبخت همچین شوهری کجا میتونی پیدا کنی؟-بخدا دیونه شدی من کجام تو کجایی یشب گشنگی بکشی شوهر کردن یادت میره.باصدای درهر دو بهم خیره شدیم در باز شدو آقای صالحی با اون هیکل چندشاورش خودشو از دره نیمه باز به زور چیوند داخل خوب درو باز کن اشوه ای اومدو ینگاه به منومریم کرد مریم زود بلند شدورفت طرف میزش صالحی روی میز من خم شد:خانم بزرگمهر نگفته بودید عاشق تشریف دارید امروز جلسه بود نه پروژره رسید نه شما کارکرد سه ماه شرکتو به باد دادی خدارو شکر موبایلتم خاموش بود.وای به کل فراموش کرده بودم به مریم گفته بودم حواسش باشه ولی بکل قرار امروز ... -بله خانم بایدم رنگتون پیره... -بس کنید خانم بزرگمهر بیمارستان بودن حالا هم اتفاقی نیفتاده یه قرار دیگه میزاریم.صالحی پوزخندی زد:هر جا بودن ابروی شرکت رفته خانم ...محکم زدم روی میز :حالا شما امدی اینجا مشتلوقه میخای من خودم برای آقای... -بس کنید خانم این دفعه نازوکرشمه به درد نمیخوره. -شما حق ندارید به من توهین کنیدهرزهای مثل شما معنی پاکی رو نمی فهمند.صالحی دندانهاشو در هم قفل کرد از اعصابانیت سرخ شده بود خاست حرفی بزنه که با صدای بهراد به طرف در برگشت .-اینجا چه خبره آقای صالحی شما اینجا چی میخاین؟ صالحی دستپاچه گفت:آمده بودم خدمت خانم بزرگمهر بگم چه گند...-بس کنید اقا اینجا ریئس داره شما لازم نکرده دخالت کنیدپس بفرمایید . صالحی چشم غره‌ای به من رفت و از اتاق خارج شد.بهراد نگاهی به من انداخت :یک لیوان آب بخورید اروم که شدید بیان اتاق من.منتظر جواب نماند و رفت مریم:خوبی تو؟ خودمو روی صندلی

انداختم: مردیکه هرزه دیدی چه کولی بازی درآورد؟ حالا تو این اوضاع اخراجم نکنه شانس اوردم. -حالا اب میخوری؟- نه برم بینم چه خاکی بسرم کنم. تو راهرو بچه ها با دیدن من شروع به پچیچ کردن یکیشون با لودگی: کارمند مسئولو بقیه هم زدن زیر خندعصبانی دستامو مشت کردم وبا حرص به راه افتادم منشی با دیدن من پوزخندی زدو سرش را پایین آورد: منتظرن .چشم غرهای بهش رفتم خنده رو صورتش ماسید: بفرمایید. به طرف در رفتم و در زدم. -بفرمایید. داخل شدم -سلام . سلام بنشینین. روی اولین مبل نشستم .-خوب حالا چه باید کرد؟ چشمهام را به زمین دوختم: واقعا نمیدونم چی بگم فراموش کردن این قرار کاری با اینکه من خیلی برای این پروژه زحمت کشیدم ولی من فکر میکردم سه روز دیگهست... بهراد با تعجب: یعنی یادداشت منو نگرفتید؟ با تعجب: یادداشت؟ نفسش را با اعصابیت بیرون داد وگوشی تلفن برداشت: خانم شما یادداشت منو به خانم بزرگمهر دادید؟ با صدای بلند: منظور تون چیه؟ من گفتم شخصا بهشون بدید نه این که بترین بزارین رو میزشون گوشی را محکم به تلفن کوبید: دختر تو چرا این قدر حسودداری؟ پوزخندی زد: نمیبینید؟ یک مادر با یک کلیه بابای که باید عملش کنن مگر نه... خاهر برادری که هر کدام به تنهای یکی از مشکلاتم هستند حالا معنی حسادت اینها را نمیتونم درک کنم. دستی به موهاش کشید: همین که هنوز سر پای و داری تلاش میکنی چشم خیلی ها رو درآوردی. -حالا میخاین چه کار کنید؟- میخام اخراجت کنم

با بغض: ولی شما که -اره فهمیدم میخام بهت یه پیشنهاد بکنم امیدوارم قبول کنی. -چه پیشنهادی؟- میخام ازت باختگاری کنم. با تعجب: باختگاری؟ آقای بهراد... -صبر کن دخترم من میخام با تعجب برای پسر من ازت باختگاری کنم. با تعجب: برای پسر تون؟ خندید: حالا چرا هرچی من میگم تکرار میکنی؟ اره میخام ازت باختگاری اونم واصیه پسر من ولی یه شرطی بزار بهتر بگم من مشکلات تو رو حل میکنم توهم مشکل من و حل کن نظرت چیه؟ -من نمیفهمم مشکل شما چیه؟- مشکل من پسر من سردوخشک میخام کمکم کنی بیارمش توخط زندگی. من همه مشکلات تو حل میکنم یه خونه بخر باباتم ببر واصیه عمل نمیدونم هر کاری که میخای فقط یکسالش رو بده به من... گیج شده بودم یعنی چی یکسال داشت چی میگفت زمزمه کردم: یکسال؟ منظور تونو نفهمیدم .-میخام یکسال زن پسر من بشی. مثل اینکه یه سطل اب گرم بریزن روم بلند شدم به بهراد نگاه کردم متوجه حالم شد: بد برداشت نکن عقد میکنید حرف صیغه نیست اگر هم میگم یکسال برای اینه که پسر من رویبشتر از تو میشناسم این فرصت و هم به تو میدم هم اون شاید با هم کنار نیومد یه خوب سریه سال جد امیشید ولی من امید دارم تو کوروش و به خودت وابسته میکنی و عروس خودم میمونی روی صبرت این پیشنهاد رو بهت دادم میدونم که میتونی. -پس پیشنهاد مالیتون برای چیه؟- میدونم غرورت اجازه گرفتن این کمک رانمیده ولی میخام خیالت را از بابت خانوادت راحت کنم میخام همه فکرت بشه کوروش میخام به زانو درش بیاری. خندید و با مهربونی: فقط تومیتونی من به جز کوروش کسی ندارم این کارو برام میکنی؟ نمیدونستم چیکار کنم از طرفی حرف یعمر زندگی خودم بودو از یطرف زندگی خانوادم مخصوصا بابام که باید عمل میشد پیشنهاد خوبی بود میتونستم یه خونه بخرم از اون اشغال دونی بیایم بیرون جهیزیه نادی و یماشین برای علی ولی اگه یسال بعد مجبور به طلاق بشم با یمهر روپیشونی چطور دوباره به زندگیم برگردم جواب خانوادمو چی بدم بگم نتونستم برگشتم بس کن بس کن الان بجز قبول کردن هیچراهی ندارم باید قبول کنم حتی اگر بعدا پشیمون بشم حداقل تونستم برای خانوادم کاری کنم همین برام بسه. بهراد کخ سکوت منو دید: نمیخواهی جواب بدی دوباره روی مبل نشستم دهنم خشک شده بود زبونمو روی لبم کشیدم تا راحتتر حرف بزنم: قبول میکنم

ولی یکشرط دارم - چه شرطی - نمیخواهم خانوادم متوجه بشن که باهم قولو قرار می داریم هیچوقت حتی نمیخواهم کوورش بفهمه شما به من کمک کردین بهراد لبخندی زد: صددرصد بهت قول میدم توهم به کوورش حرفی نزن حالا هم خیلی زود وسایلاتو جمع کن یماه وقت داری که کارهای لازمو انجام بدی بعداز یماه نمیخواهم به هیچی بجز کوورش فکر کنی فرداهم باباتو ببر برای عمل به وکیلیم میگم بیاد و کارهاشو انجام بده کارهای خونه خریدن راهم خودت باهاش حل کن یادتنره فقط یماه وقت داری ... ادامه دارد....

فصل دوم:

ازاتاق امدم بیرون نمیدونستم باید چه کار بکنم شاید هم خواب بودم ولی بیدار بودم اینقدر واضح بود که نخام کسی بزنه تو گوشم نگاه خیره منشی باعث شود زودتر به خودبیام با لحن مسخره ای: چی شد اخراجت کرد؟ پوزخندی زدم: اره بدو تا دیرنشده به دوستات خبر بده یادت نره مشتلوقتو بگیری حیفه. ابروهاشو درهم کشید: به من چه مگر من خبرچینم؟ باهمون لحن: دور از جون ولی یه چیز بگم دست من خیلی سبکه نوبت توهم میشه. دیگه نایستادم که جوابمو بده به طرف اتاق رفتم درو بستم نفس عمیق کشیدم. مریم با نگرانی: چی شد نفس؟ بابی تفاوتی: اخراجم کرد. چشمهای مریم از تعجب گرد شد: اخراجت کرد؟! همش تخصیصی صالحی بودا. روی صندلی نشستم: میدونم. مریم باعصبانیت: مردیکه کتافت حالا چرا رئیس باورش شد؟ نفسمو فوت کردم: اونم دیگه خسته شد بس حق وبمن داد. - خوب حقم باهات بود. - حالا بیا کمکم کن وسایلامو جمع کنم نمی خام بیشتر از این اینجا باشم. مریم نگاه موشکافانه ای کرد و گفت: مشکوک میزنی یعنی نمی خای یه حال گیری اساسی راه بندازی؟ لبخندی زدم: یعنی من این قدر.... - نه عزیزم شما خانمی ولی اونا خیلی نامردن حالا جدی می خای چی کار کنی؟ همین طور که داشتم وسایلامو جمع میکردم: توجه کن بهت میگم. مریم سری تکون دادواهی کشید: حالا من تنها بدون تو اینجا چه طور کار کنم؟ برای من هم جداشدن از مریم سخت بودبه طرفش رفتم وبغلمش کردم. مریم با بغض: لوس نشو من که ولت نمی کنم ولی از تو بعید نیستم. خندیدم: من که از دست غر زدن ات راحت میشم مریم محکم زدبه بازوم زد: فکر کردی من که ولت نمیکنم تا سر تو نخورم ول کن نیستم.

خیلی زود وسایلامو جمع کردم قرار شد وسایل ها خونه مری بمونن تا مامان اینا شک نکنن. بجز ابدارچی واقای بهراد از هیچ کسی خداحافظی نکردم همون موقع آقای بهراد شماره وکیلش رو همراه با یک پاکت که حقوق دوماهم بود بهم داد ویاد اور کرد که فقط یکماه وقت دارم.

- خسته نباشی مادر زود امدی؟ مامان و بوسیدم: سلام اره چند روزی مرخصی گرفتم برم دنبال کارای بابا. حالش چطوره؟ مامان سری تکان داد: میشناسیش که اصلا بروز نمیده. رفتم تواتاق ولباسام رو عوض کردم: درست میشه نادی کجاست؟ - رفته خونه شاگردش الاناست پیداش بشه اونم سرشهریه دانشگاهش عصابش خورده. - میدونم علی زنگ نزد؟ - نه - براش صدتومان ریختم به حساب باید بهش بگم مثل اینکه اگر پرونده بابارو ببره بهش معافی میدن میشه سرپرست خانواده. مامان سرش بالا برد خداکنه حداقل بیاد کمک حالت باشه کم زحمت ما رو نکشیدی صبحی خانم رحمتی زنگ زد اصراررو اصرار میخواست برای اخر هفته بیان خاستگاری... - شما که قبول نکردین؟ استکان چای رو گذاشت جلوم با بغض: نه بمیرم واصیه دلت فکر میکنی نمی فهمم داری به اب واتیش میزنی تا زندگی ما رو

بچرخونی مگر نه بابات با حقوق بازنشستگی که همش سر قسط این خونه میرفت چه طور میتونست قد راست کنه. اشکهای مامان جاری شدنتونستم خودمو کنترل کنم بغلش کردم باخنده: من خودم حواسم به همه چی هست همین روزهاهم ازدست منم خلاص میشی. مامان زوداشکاشو پاک کرد با تعجب: خبریه؟! بگو بینم. با شیطنت: هزار اول بابا خوب بشه بعدا" بهت میگم. مامان دستاشو دورم گرفت باخنده: تانگی ولت نمیکنم. مامانو دوباره بوسیدم: چند وقت پیش رئیس شرکت من وواصیه پسرش خاستگاری کرد خاست باشما تماس بگیره قبول نکردم دوروزقبلم دوباره هم حرف پیش کشیدگفتم اجازه بدید حال پدرم خوب بشه قدمتون سرچشم. مامان با تعجب سری تکون داد: که این طور پس بالاخره گلوت گیر کرد ای ناقلا خداکنه بختت مثل خودت خوب باشه. باخنده: الهی امین. مامان هم با من خندید.

تصمیم گرفتم خونه رو بفروشم هم کسی شک نمیکرد که پول عمل بابا از کجا جور شده هم نقشه های داشتم که اگر عملی بشن خیالم راحت میشد. بابا اول موافق نبود ولی با اصرار من و مامان قبول کرد و باهماهنگی من با آقای وکیل قرار شد فردا صبح راهی بیمارستان بشه.

با نادیا هم صحبت کردم قرار شدیه ترم مرخصی بگیره. کمک حاذ من بشه. علی هم تا دوروزدیگه اینجا بود. با آمدن علی وبستری شدن بابا کار ماهم شروع شد. علی مسئول کار فروش خونه نادیا هم مسئول کارای بیمارستان شد. من هم دنبال یه جای مناسب برای خرید خانه.

خوشبختانه خیلی سریع خانه باقیمت خوبی فروش رفت من هم با کمک مریم وامیر که حالا تمام قضیه رو میدونستن تو یک شهرک نوساز یه مورد اکازیون را خریدم خانه سه طبقه بود طبقه اول سه خوابه بود و دو طبقه دیگر چهار واحد دوتا دو خوابه دوتا هم یک خوابه و یک مغازه دوازده متری وکیل بهر ادو قتی شرایط خونه را با قیمتش مقایسه کرد خیلی تعجب کرد من بجای خرید یه خونه تو حومه شهر اونجا را خریدم. وکیل بهراد یه جون سی سی و دو ساله به نام آریا شکیبیا بود به قول مری من همین بسم بود. قد بلند چارشونه با اندامی متناسب و پوست گندمی و چشموا برو مشکی. پسر جذاب و زیبای بود خیلی زود با هم آشنا شدیم به طوری که قبول زحمت کرد که در نبود من واحدها رو اجاره بده و نقش صاحب ساختمان را ایفا کنه.

بدترین روز برای من روز عمل بابا بود بابا هم خودش گریه کرد هم همه مارو گریه انداخت دقیقه های که پشت اتاق عمل به ما گذشت برامون زجرآور بود بالاخره بابا بعد از چهار ساعت کشنده از اتاق عمل بیرون آمد و دکتر خیر موفقیت عمل را به ما داد. خیالم از بابت بابا راحت شدیست روز از وقتم مونده بود با باید هرچه زودتر اسباب کشی میکردیم با نادیا یکم برای خونه خرید کردیم میل ولباسشویی و... دیگه باید فکرها ی که برای مغازه داشتم رو به بقیه میگفتم میخاستم یه تاکسی تلفنی بازکنیم شهرک اژانس نداشت پس به نظرم بهترین کار بود. بقیه هم با من هم نظر شدن علی وامیر مشغول آماده کردن مغازه شدن آریا هم کارهای پروانه کارو غیره رو انجام داد خیلی زود کارها (البته با کمک زیاد آریا) تمام شد. سوپرایز دیگه بهراد دادن یه پراید بود ما با دوتا ماشین شروع کردیم این برای من خیلی خوب بود. قرار شد نادیا تا تموم شدن مرخصیش منشی و کمک راننده باشه امیر و مریم هم قول همکاری علی هم که جای خودش را داشت. بهراد به عیادت بابا اومد و همون موقع قرار خاستگاری را معین کرد.

یکماه تموم شد. امشب برای اولین بار کوروش رو میدیم استرس داشتم اگه منو نپسندنه اگه من... مریم: بس کن نفس داری همه رو به شک میندازی مامانت دلواپست شده ها خودت و جمع کن باید تا تهش بری حالاهم که خیالت

از نظر خانوادت راحت شده باید خیال بهرادو هم راحت کنی. میترسیدم دستام یخ کرده بود رنگ پریده و دستپاچه بودم. مری لبخندی زد: چی میخای بیوشی حالا بابا بجنب الانه که برسن. به طرفش رفتم و بغلش کردم با تعجب: چیه؟! -وای مری اگه تونبودی من چیکار میکردم؟ گونهام رو بوسید باخنده: اگه راست میگی این و به امیر بگو تا بفهمه چه نعمتی تو خوشن داره. دستامو به علامت تسلیم بالا بردم: با یه غلط کردم موافق ترم. هر دو باهم خندیدیم با کمک مری خیلی زود آماده شدم یه کم ارایش کردم کت وشلوار سورمه ای کت کوتاه و خوش دوخت شال سفیدی یه نگاه به آئینه انداختم جزو بلندقدها حساب میشدم با داشتن صدوهفتادوهفت سانت قدبا هیکل متناسب پوستی گندمی وچشمهای عسلی و رنگ موقهوه ای به نظر خودم معمولی بودم ولی مامان و مری همیشه میگفتن جذابم. لبخندی زدم خوب معلومه اونها باید میگفتن... مری: دیونه نبودی که خدا رو شکر داری میشی چی کار میکنی بیا بریم منتظرن. باتعجب: مگه اومدن؟ -اره زودباش. فصل سوم:

دلهره و ترس همه وجودم را پر کرد دستام یخ کردن با صدای لرزان گفتم: تور و خدامری راست میگی؟ مری لبخندی زد: ببین چه رنگورویی کرده بیا همچین اش دهن سوزی نیست. با صدای لرزانتری: م... که دی... دی... ش... مری باخنده: ن...ه... می... ای... یا... بر...م. از کارش خندم گرفت سریع نگاهی به آینه انداختم چندتانیفس عمیق کشیدم باید محکم باشم باید به خودم ثابت کنم که میتونم دست مری رو گرفتم: بیا دیگه و تقریبا "دنبال خودم کشیدمش. -دارم میام چرا میکشیم؟ خوب من عروس نیستم همه برای استقبال کنار در بودن نگاهی به مامان کردم: چرا نیومدن؟ مامان لبخندی زد: میان مادر علی رفت تادر پارکینگ را باز کنه؟ مری با تعجب: پارکینگ برای چی نکنه میخاد شب بمونه؟ مامان خندید: چی بگم مادر. چشم غرهای بهش رفتم بی توجه به من: مثل اینکه داماد خیلی اتیشش تنده نفس خدا به دادت برسه. مامان نگاهی به هردوی ما کرد در حالیکه به سمت در میرفت گفت: آمدن یا خداهمه چیز روبه تو میسپارم. با صدای سلام واحوالپرسی بابا و مامان و بهراد من هم خودمو آماده کردم. بهراد با سبد گل بزرگی وارد شد سریع جلورفتم سلام کردم لبخند رضایت امیز زد: به به عروس گلم سلام سبدرابه طرفم گرفت: بفرمایید قابل عروس گلم رو نداره سبد گل را گرفتم همون موقع کوروش و بقیه هم به ما پیوستن نگاهم به نگاهش افتاد خیلی آرام بهم سلام کردیم مامان و بابا مهمانها را به سالن بردن من و مری به اشپزخانه رفتیم. مری سبد گل رو از من گرفت سوتی زد: وای چی کرده کوروش؟ هنوز تو شک بودم. مری ضربه ای به بازوم زد: مثل اینکه با یه نگاه عاشق شدی کلک؟ خندیدم: برو بابا من اصلا نتونستم کامل ببینمش... -ولی فکر کنم گیر کرده. -چی گیر کرده؟ -گلوت ولی خودمونیم ابهتی داشت برای خودش. برگشتم طرف مری: گفتم که دقت نکردم چطور؟ -مگه لباسش رو ندیدی؟ باز نگاهش کردم. -خوب بابا تسلیم ندیدی. مکثی کرد: سر تا پا سیاه بود البته کت وشلوار شیکی پوشیده اما حیف همش سیاه بود. باختم: چشم امیر روشن بزار یه اشی برات بپزم. دستاشو به سینه زد: باشه تقصیر منه دارم مجانی بهت.... سینی چای گرفتم: حالا میرم خودم میبینم نمی خاد الکی حرص بخوری. مری نگاهی به من کرد: خوبه بفرمایید. باهم وارد سالن شدیم مری کنار مامان نشست. سینی چای را جلوی بهراد گرفتم با مهربانی نگاهی بهم انداخت: دستت درد نکنه عزیزم. بالبخندی ازش دور شدم بابا و مامان حالا نوبت کوروش بود سینی را جلوش گرفتم با دقت نگاهش کردم مری راست میگفت سر تا پا مشکی بود موهاش رو بالا مرتب کرده بود فقط ابروهاشو را دیدم پر پشت و بلند انگار یکی بهم گرهشون زده باشه استکان را برداشت

وزیرلب تشکر کرده علی و مری هم جای تعارف کردم (نادی نیومد مامان ازش خاست میگفت شکون نداره مامان دیگه کارش نمشد کرد) و کنار مری نشستم آقای بهراد جرعه از چایش نوشید و گفت: آقای بزرگمهر منم و همین یه پسر از مال دنیا هرچی دارم

مال همین یدونست نمی گم خودش چیزی نداره بیشتر از من نباشه کمتر نیست پول چیه اقا جونمو بهش میدم... کوروش ارام زمزمه کرد: پدر خواهش میکنم. بهراد نگاهش را از کوروش گرفت و باقی چایش را سرکشید: پدر شدن سخته خودت بعدها می فهمی. اهی کشید و دوباره بابارا مخاطب کرد: سی سالشه مهندس عمران کانادا زندگی میکرده به خاطر من برگشته میخام کارامو بدم دستش خودمو باز نشت کنم پسر خوبی خداترسه خلاصه ظاهر و باطنش یکیه... بابابه دنبال صحبت های بهراد امد: زنده باشه راستش برای من و خانوادم فقط خداترس بودن و عشق و محبتی که بینشون شکل میگیره مهم هست و بقیه چیزها کمکم و باکمک خدا و خودشون ساخته میشه. -بله شما درست میفرمایید ولی من فقط خاستم خیال شما را از بابت شغل و درآمد پسر من راحت کنم میدونم زیاد بلد نیستم راجب به این مسائل صحبت کنم ولی به هر حال هم من وهم پسر من امدیم تا دختر شما را خاستگاری کنیم حالاشما ناوارد بودن منو فاکتور بگیرد. بابادستی به شانه بهراد کشید و لبخندی زد: میدونم خیلی سخته به قولی در این کار بیشتر خانومها کار بلدترن پس با اجازه شما نظری از خانم به هر دوی ما کمک میکنه. -صدالبته خواهش میکنم اجازه ما هم دست شماست. مامان تکانی به خودش داد و نگاهی به پدر کرد: شما لطف دارید تا حالا هم خوب پیشرفتید حالا اگه اجازه بدید من یکم از نفس بگم؟ بهراد نگاهی به من انداخت و گفت: بفرمایید. مامان نگاهی به من کرد و گفت: نفس واقعا نفس خانواده ی ماست سر بزیر و خانومه تا حالا هم باکلی خاستگار من و متعجب کرد و وقتی راجب شما بهم گفت ما بهش اطمینان داریم نفس چشم ماست حرفش حکمه برامون حالا هم که شما و پسر تونو دیدم همه چیز که گفتنی نیست حجب و حیا پسر تون به من ثابت شد حالا هم اگر اجازه بدید برن با هم صحبت کنن اصل کاری این دوتا هستن لبخند به لب دوتا بابا ها نشست. بهراد: اجازه ما هم دست شماست خدا خیرت بده بزرگمهر واقعا کارو باید داد به کاردان. من که از حرفهای مامان بغض کرده بودم سرم را پایین گرفته بودم که با صدای مامان به خودم امدم. -پاشو مادر برید باهم صحبتها تون را بکنید. بلندشدم کوروش هم بلندشده همراه راه افتاد نمی دونستم کجا برم نادی تواتاق بود دوباره صدای مامان: برو تاتاق خودتون. فهمیدم که نادی اونجا نیست در راباز کردم و به کوروش تعارف کردم تا داخل شه با تعجب رفت و روی صندلی کنار تختم بودنشست چند لحظه متعجب ایستادم وقتی تعجب من و دید نگاهم کرد نگاهش اینقدر سرد بود که لرزیدم درو روی هم گذاشتم و روی تخت نشستم سکوت داشت خفم میکرد همه جراتم را جمع کردم دوباره نگاه کردم جذابیت چهره اش میتونست به راحتی مغرور بودنش را به رخ بکشد پوست برنزه چشمای درشت با مژه های بلند و حالتدار که ابهت چشماش را صدبرابر کرده بود بینی قلمی و بی نقص و لبهای قلوای خاک به سرم فهمید دارم براندازش میکنم. بدون این که حالت صورتش عوض بشه خیلی خشک گفت: اگه پسندیدی پاشو بریم. با تعجب: بریم ما که همین حالا امدیم؟ کلافه دستهاشو به سرش گرفت موهاش ریخت رو پیشونیش و سایه چشماش شد. - نمی خاین سئوالی پرسید؟ نگاهش را بهم دوخت یخ کردم: نه خانم سئوالی ندارم فقط زودتر تمومش کن من حوصله این کارها رو ندارم. یه تای ابرومو بالا بردم: چی کار کنم اون وقت؟ -هیچی کوتاه بیان من فقط به خاطر بابام اینجام... با عصبانیت گفتم: نه من عاشقتم؟؟ بلندشدم دیگه هیچی نگفت باهم وارد سالن شدیم همه به ما خیره شدن. آقای بهراد: خوب عروس خانم حالا نظرتون چیه؟ همین طور که به گل قالی

خیره بودم: هرچی پدر و مادرم بفرمایند. بهراد: پس با اجازه شما. وقتی سکوت بابا و مامان را دید بلندشدم کنارم ایستاد از جیب کتش جعبه ای بیرون آورد زنجیر بلند و پلاک زیبایی را به گردنم بست و سرم را بوسید سرم را بلند کردم چشمش میدرخشید فکر نمی کردم اینقدر احساسی باشه همه دست زدند. - ممنون آقای..... با احم ساختگی گفت: پدر صدام کن. لبخندی زدم: ممنون پدر امیدوارم عروس خوبی براتون باشم. - حتما میشی حالا بیا کنار این داماد خجالتی بشین تا خیالش راحت بشه. نگاهی به بابا انداختم با سر موافقتش را اعلام کرد کنار کوروش نشستم همچین خودش جمع کرد که خندم گرفت خوشبختانه همه کاراش برای خانواده من نشان دهنده شرم و حیا بود.

پدر دوباره سر جاش نشست و رو به بابا: خوب حالا واجب شداسم کوچیکتون و پیرسم فامیل که با هم از این حرفها ندارن من اردشیرم. بابا با سر تاکید کرد: من سالارم، سالار. هر دو باهم دست دادن. - خوب سالار خان نظر چه هر چه زودتر این عروس و داماد را سر و سامان بدیم؟ بابا نگاهی به من و مامان کرد: والله اردشیر خان ما حرفی نداریم ولی اگر یه مدت به ما فرصت بدید تا کارهای جهیزیه... اردشیر اجازه نداد بابا ادامه بده: نه سالار جان اصلا حرفی از جهیزیه نزن ما اصلا رسم نداریم مادر کوروش فقط با لباس تنش امدخونه من عروسم باید همین طور بیاد وجود نفس برای ما از هر چیزی ناب تر پس حرفی در این مورد نزنید که ناراحت میشم اگر اجازه بدیدیه جلسه دیگر همراه بابزرگای فامیل داشته باشیم. بابا: من با خانوادم رابطه ندارم بعد از فوت پدر و مادرم به اینجا امدم خانواده خانم همه شهرستانن به غیر از تعداد کمی دوست و آشنا که امدنش مهم نیست کسی نداریم ولی شما هر طور راحتید می توانید.... - ما هم مثل شما بعد از فوت همسرمان خانواده او اصلا سراغی ازمانگرفتن من هستم دوتا خاهر که هر دو کانادا هستن پس نیازی به جلسه بعد نیست هر چه زودتر محرم بشن بهتره این جور یخشون زودتر باز میشه به نظرم اول از عروس خانم پیرسیم چه جور دوست داره؟ بابا: منم موافقم رو به من کرد نفس بابا شما چی میگید؟ نگاهی به مامان کردم لبخندش باعث شد جرات پیدا کنم تا حرفمو بزنم. - اگه اجازه بدید مراسم بگیریم بایه سفر شروع کنیم نظر من اینه. - بابا: منم بانظر نفس موافقم شما چی میگی پسرم؟ کوروش توجاش جابهجاشد: منم موافقم. پدر: خوب مبارک باشه مری با اشاره مامان ظرف شیرینی را به همه تعارف کرد. - خوب حالا که دهنمان شیرین شد من شما رو برای آشنای بیشتر و معین کردن تاریخ عروسی به صرف شام برای پنج شنبه شب دعوت میکنم. مامان: زحمت میشه اجازه بدید بعدشام.... - نه نه خواهش میکنم اینا همش بهانست تا ما بیشتر باهم آشنا بشیم. مامان تبسمی کرد: صدالبته. - خوب اگر اجازه بدید رفع زحمت کنیم؟ بابا: خواهش میکنم اجازه ماهم دست شما ست. پدر بلندشدم و با گرمی دست بابا و علی را فشردم کوروش هم از خدا خاسته بلند شد به طرف بابا رفت دست داد و تشکر کرد با

علی هم دست داد پدر از مامان و مریم خدا حافظی کرد و به طرف من اومد سرم را بوسید: ان شالله خوشبخت بشی دخترم. - ممنون پدر خدانگهدار.

برق رضایت رو تو چشمش دیدم. - خدانگهدار. کوروش هم فقط همین و گفت سریع بدون مکثی رفت علی همراه کوروش رفت تا در پارکینگ و باز کنه. پدر دوباره شب دعوت را یادآوری کرد و رفت. با رفتن آنها همه به من خیره شدن نادى با ذوق از اتاق علی بیرون پریدم و بغل کردم: مبارک باشه خاهرى . بوسیدمش بابا و مامان نگاه معنی داری بهم کردن و به سالن رفتن. مری با شیطنت: عروس خانم داماد چقدر خجالتی بود؟ محکم مشگونش گرفتم: همه که مثل تو نمی شن. با قهر دستش رو تو جیبش کرد و گوشیش را بیرون آورد: اره دیگه خرت از پل گذشت زنگ بزنگ امیر بیاد دیگه من باشم گول تو رو نخورم. با خنده: حالا با اون بیچاره چه کار داری؟ بزنگ ساعت از دستت نفس بکشه. دست نادى رو گرفت و با احم گفت: میبینی نادى تو هم بعدا همین طوری اذیتش کن. نادى با سر حرفشو تایید

کردوریز خندید. ساعتی بعد مری رفت نادی کمکم کرد ظرفها را جمع کردیم علی ونادیا به اتاقاشون رفتن سه تا چای ریختم وبه سالن رفتم حدس میزدم میخان بامن حرف بزنن پس خودم پیش قدم شدم. مامان تاسینی چای رادستم دیدلبخندی زدوگفت:خسته نباشی بیا بشین.سینی را روی میز گذاشتم وروبروی مامان وبابا نشستم بابا استکان چای را برداشت وگفت:نفس تو چقدر اردشیرخان را میشناسی؟استکان چای رابرداشتم:خودتون میدونید که الان سه سال توشرکتش کار میکنم مرد خوبی تا حالاعصبی ندیدمش خوش قوله وروحرفش قسم میخورن تاحالاندیدم حرفش دوتا بشه خیلی وقته زنش فوت شده ولی هنوز داغ داره شما باز میتونید تحقیق کنید. -همین که توراوی شدی قبولشون کنی یعنی اینکه قابل اعتمادن پسرش که خیلی ساکت وباحیا بودقبلا دیده بودیش؟

-نه فقط تعریفشو شنیده بودم.مامان:دراین که خانواده خوبی هستن هیچ شکی نیست فقط دوست نداریم به این زودی از پیشمون بری،علت اصراراونچیه تو چیزی میدونی؟ -خوب کوروش ایران نبوده حتما میخادزودسروسامان بگیره.مامان با نگرانی گفت:یه وقت فیلش یاد هندستون نکنه؟ -فکر نمی کنم از پس پدرش ومن بریاد. مامان لبخندی زد:پس فکر همه جاروکردی؟ -شما نگران نباشید. بابا:خوب بابا ان شالله خوشبخت شی. -ممنون زیر سایه شما.باباجازه من برم یه سری به نادی بزنم شب بخیر. -برو مادرشب بخیر. نادیاکتاب به دست روی تخت نشسته بود

-چی می خونی؟خندیدووجلدکتاب نشان داد. -رمان؟ -اره مری بهم داد. -دست مری درد نکنه.باغصه گفت:نفس شوهر کردی ما رو فراموش نکنی؟ بغض کردم:چی میگی تو مگه میشه شما را فراموش کنم؟شاید کمترهم وببینیم ولی از حالتون که بی خبر نمی مونسما هم تو اژانس اینقدر مشغول میشید که من یادتون میره خودت هم باید بری دانشگاه هم یه سری بری اژانس علی هم که کار معافیش دیگه تمومه باید کمکش کنی کنکور بده بعدازمن تو باید حواست به همه چیز باشه. نادی با نگرانی گفت:ولی من نمیتونم مثل تو نترس باشم ومواظب همه چیز باشم.موهایش را نوازش کردم:منم همسن تو بودم میترسیدم اگه خودت بخای میتونی فقط لازمه که بخای.نادی با خجالت گفت:حالا که تونیستی چطور اجاره را پرداخت کنیم؟-نترس اندازه سه چهار ماه پول اجاره را کنار گذاشتم بعدشم ان شالله کار اژانس راه افتاده خیالمون راحت میشه. -خداکنه بمیرم برات تازه میفهمم چه فکرای داشتی. -بگیر بخاب خاهر کوچولو من هیچ وقت تنهاتون نمی زارم.چراغ را خاموش کردم وبه بالشم پناه بردم.

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم.-بیدار شدم مامان خانومی. -تو که تنبل نبودی لنگ ظهر دختر.نگاهی به ساعت انداختم تازه ده نشده بودباخنده گفتم: هنوزکه ده نشده بقیه کجان؟ -باباوعلی رفتن برای کارهای معافی علی نادی هم رفت تدریس.پاشو مادر کارهای نهار بکن میخام بشینم پای چرخ.-چرخ؟برای چی؟ -دیشب رفتم سراغ بقچیه پارچه هام چند تاقواره کنار گذاشتم براتون بدوزم چند دست لباس مناسب داشته باشیم بعدنیست به بابات هم گفتم باعلی برن لباس بگیرن. -دست مامان گلم درد نکنه خوب کردی حالا چی میخای برامون بدوزی؟-واصیه توکت ودامن کوتاه با این پارچه نباتیه برای نادی هم کت شلوار پارچه سبزه واصیه خودمم بلوزدامن پارچه سورمه ای تموم که شد نفری یه ماکسی هم براتون میدوزم.مامان بوسیدم:قربونت برم که اینقدر به فکری. -به فکر شما نباشم چی کار کنم حالا پاشو برو سراغ نهار که شکم کشنه هیچی حالیش نمیشه.

شب مهمانی ازراه رسید کت ودامنی که مامان برام دوخت وپوشیدم کمی ارایش کردم وشالی همرنگ بالباسم پوشیدم با لباسهای که مامان برایمان دوخته بود کلی زیباشده بودیم علی باتیپ اسپرت وبابا کت وشلوارپوشیده

بود. علی راننده ما شد و خیلی زود ادرس را پیدا کردیم. خانه ویلای نسبتاً بزرگی بود پدر زنگ زد چند لحظه بعد خود پدر در را باز کرد و با تعارفش داخل شدیم و سلام و احوالپرسی شروع شد پدر ما را به طرف ساختمان راهنمای کرد. تاریکی هوا باعث شد تا زیاد متوجه زیبایی باغ نشیم با فاصله چند تا پله وارد ساختمان شدیم کوروش انجا به استقبالمان آمد این بار هم مثل دفعه قبل سیاه پوشیده بود با این تفاوت که کت تنش نبود شروع به سلام و احوالپرسی کرد ولی به من که رسید فقط سلام کرد با تعارف پدر به سالن رفتیم مامان جعبه شیرینی را به پدر داد چند لحظه بعد خانمی آمد سلام کرد و جعبه شیرینی را از پدر گرفت و از مادعوت کرد تا به اتاق برویم همراهش راهی شدیم و بعد از آوردن مانتو دوباره به سالن برگشتیم. پدر با دیدن من لبخند رضایت بخشی زد و گفت: مثل همیشه زیبا شدی عروس قشنگم. بالبخند از تشکر کردم. -بیا کنار من و کوروش بشین البته با اجازه سالار خان. بابا با سر به من اجازه داد کنار آنها نشستیم. همان خانم از من پذیرایی کرد کمکم یخ مجلس شکست و مجلس گرم شد. پدر: مثل اینکه مرخصی حسابی بهت ساخته عروس خانوم؟ -اره حسابی تنبل شدم. -فکر نکنم جات که حسابی خالیه چندباری مهندس صالحی و رضایی سراغتو گرفتن ولی من گفتم اخراجت کردم و دیگه هم بر نمی گردی. بابا به جای من جواب داد: خوب کردی اردشیر خان، کمی استراحت کنه بدن نیست بیشتر به خودت و زندگیت میرسی. نظر شما چیه کوروش خان؟ -من مخالف کار کردن نیستم ولی با نظر شما موافقم.

خانم یحیی آمد و همه را به سر میز شام دعوت کرد و بحث ما نیمه تمام ماند. چند نمونه غذا درست کرده بودن. مامان: حسابی به زحمت افتادید. -قابل دار نیست رو به همه کردی فرمایید قابل تعارف نیست. همه سر میز نشستند. خیلی اتفاقی منو کوروش و روبروی هم نشستیم. فرصت پیش آمد تا دوباره نگاهی بهش بندازم پیراهن مردانه و شلوار پارچه ای به نظرم می تونست با تیپ اسپرت پسرانه تر باشه موهاش یک طرف مرتب شده بود خیلی آرام غذا می خورد یک دفعه ابروهایش را درهم کشید و با عصبانی به من خیره شد لبخندی زد دندانهایش و بهم فشرده و چشم غره ای بهم رفت دوباره همون لبخند را تحویلش دادم که یه چیز محکم خورد به پام کار خودش بود درد گرفت نگاهش کردم سرش پایین بود اصلاً به روی خودش نیاورد باشه کوروش خان حالا بچرخ تا بچرخیم. بعد از شام خانم یحیی برامون چای آورد پدر نگاهی به من و کوروش انداخت: سالار خان اگر اجازه بدید بریم سر مسائل بچه ها؟ -خواهش میکنم بفرمایید -خوب اول تکلیف مهریه را روشن کنیم خوب نظر شما چیه؟ -شما هر چی صلاح می دونید. پدر به مامان نگاه کرد: شما چی میگی؟ شما مادر نفس هستی دپس اینبار شما بگید چه کار کنیم؟ مامان نگاهی به من و بابا کرد: من به مهریه اعتقادی ندارم ولی به خاطر رسم و رسومات با اجازه شما و سالار میگم چهارده سکه وائینه شمعدان و...

بابا لبخندی از رضایت زد: منم موافقم. پدر: پس مبارکه. بلند شد و شخصاً به همه شیرینی تعارف کرد. -خوب حالا تاریخ عقد و عروسی شما نظر تون چیه؟ بابا: این بار شما بفرمایید. پدر خندید و گفت: ممنون ده روز دیگه روز سالگرد ازدواج من و خانم دوست دارم تو همون روز کوروش و نفس زندگیشون شروع کنن. بابا: مبارک باشه.

قرار شد یکشنبه با کوروش برای آزمایش خون برویم. زندگی داشت شروع میشد با کسی که هنوز لبخندش و ندیده بودم.....

فصل چهارم:

فرداشب، شب عروسیم بود. هیچ حسی نداشتم بیشتر گیج بودم خیلی زود همه چیز پیش رفت من حتی نفهمیدم چی شد چند جلسه که کوروش دیده بودم به جز سلام و خدا حافظ حرفی نزده بود خوشبختانه خانواده منم شیفته محجوبی و کم حرفیش بودن مامان می گفت بعد ازدواج از این حالت بیرون میاد تنهای راعلتش میدونست ولی من می ترسیدم، می ترسیدم که همه فکر و زندگیم بشه از اینکه مجبورشم ازش محبت گدایی کنم از اینکه اسیر نگاه سردش بشم شاید داشت جادوم میکرد نمی دونم ولی گاهی دلم برای چشمش ابروهای گره خوردش تنگ میشد و این دلتنگی منو میترسوند. شب و با این فکرها صبح کردم هواروشن بود که خابم برد.

صدای مری بود: عروس خانم پاشو دیگه. پتو رارو سرم کشیدم. مری پتو را ازروم کنار زد: مثل ادم بلند نمیشی نه؟ حتما باید با کتک بیدارت کنم ناز کردنات بزار و اوصیه کوروش خان. - ولم کن بزار بخابم. - پامیشی یا باتنگ اب یخ پیام میدونستم این کار میکنه بی حال روی تخت نشستم چشمامو مالیدم: بفرمایید بیدار شدم. مری لبخندی زد: سلام روماه نشستت. خمیازه های کشیدم: سلام اینجا چه کار میکنی؟ مری خندید: به مثل اینکه هنوز خابی ناسلامتی امشب شب عروسیته نمی خای دل کوروش و اب کنی؟ - کوروش دل منو اب نکنه من راضیم. - اوه اوه مبینم که داری اسیر میشی نفس خانم؟! حواست باشه پات نرسه خانم خانما... نادای تا منو دید با تعجب: وای نفس تو که هنوز اینجای دیرمون میشه ها هنوز هیچ کاری نکردیم تازه مامان اینا رفتن خونه اردشیر خان مامان کلی سفارش کرده دیر نکنیم تا تو دوش بگیری منم برات ساندویچ درست میکنم تا تو راه بخوری. با تعجب: کجا می خایم بریم از حالا وزوده به خدا؟! مری چشم غره ای بهم رفت: تو رابه خدا عروس ما را ببین میریم ارایشگاه با این سرو شکل که همیشه عروس شد. نادای: من رفتم برگشتم تموم باشی ها. مری: تو برو من می فرستمش. نگاهی به من کرد: نفس دیونه شدی؟ بابا مگر نمی خای شک نکنن همیشه خشک و خالی پاشو تا دوش بگیری من وسایلات را بانادی جمع می کنیم بلند شو. مری راست میگفت نباید میزاشتم شک کنن. دوش ابگرم حسابی سر حالم آورد. نادای و مری وسایلامو جمع کرده بودن موهامو خشک کردم و سریع لباس پوشیدیم و راهی شدیم.

ارایشگر یکی از دوستان مری بود با دیدن ما با عشو ای خاصی سلام کرد. مری: سلام شیرین جون نفس عروس خانم و نادای خواهر عروس خانم. شیرین با ما دست داد و گفت: عروس خانم زود برو اتاق مخصوص که کلی کار داریم شما دو تا هم به نگاهی به البوم بندازید تا ببینم تو چه مایع کار می خاین. مری: ما روبی خیال می خام عروس برامون ماه کنی می خام داماد امشب به جای حجله بره دیونه خونه. مری اینها را با خنده میگفت. شیرین خندید: عروس خودش ماهه ولی قول میدم داماد با دیدن عروسکش بال دربیاره. مری: بال هم بعد نیست فقط نفس مواظب باش بعدا بالهاشو بچینی. لبخندی زد: از دست تو مری توفکری به حال خودت کن. مری سری تکون دادو با عشو گفت: امیر که برای من بال میزنه. شیرین: بیا بریم که از پس زبونش برنماییم. با خنده

من رابه طرف اتاق برد. اتاق تقریبا بزرگی بود - شانس آوردی امروز عروس ندارم همه کارها را خودم انجام میدم بشین تا شروع کنیم. اول رفت سراغ ابرو هام بعد اصلاح صورت و اپیلاسیون و... چند ساعت بعد با پوشیدن لباسم کنار

اثینه رفتن باورم نمیشد خودم باشم موهام نیمی باز نیم جمع شده بود داخل موهام با مرواریدکار شده بود ارایش چشمهام جلوه بیشتری به صورتم بخشیده بودمخلوطی از رنگهای مشکی وطلایی وکرم مات وروژگونه مات رژلب طلایی لباسم کار مامان بود وظرافت اندامم را بیشتر به رخ می کشیدلباس دوبنده ومدل ماهی که نادى با ظرافت خاصی روی سینه وکمرش ملیله دوزی کرده بود شیرین تور کوچکی به موهام زد تور تا روی لبم بود وچهره ام را جذابتر کرده بود.شیرین نگاه ستایشگری بهم انداخت:چی شدی؟خدا به داد داماد برسه . خندم گرفت کوروشی که به نگاهم به من ننداخته بود امشب هم با این سروشکل می خاد چه عکس العملی نشان بده.با صدای نادى ومرى به خودم ادمم.

نادى:واى نفس چه ناز شدى. مری:کوفتت بشه کوروش بهراد. تو گلوت گیر کنه. شیرین با خنده گفت:حالا توچرا حرص می خوری نکنه عاشقش بودى ؟ چهارتایمون زدیم زیر خنده. با کمک نادى شنلم راپوشیدم پول وانعام خوبی به شیرین دادم.مرى:کوروش کی میاد داره دیرمیشه ها؟زمزمه کردم:کوروش نمی یاد خودمون باید بریم.با عصبانیت:تو نباید راضی میشدى شماره موبایلش را بگیر.سرم وپائین انداختم: شمارشوندارم .مرى با عصبانیت گوشیمو گرفت وبه پدر زنگ زد وگفت ماشینش خراب شده کوروش را بفرستن ادرس داد وخداحافظی کرد.دیدى اینجورى باید مجبورش کنى؟بهرادگفت تابه ربع دیگه میرسه خودت ونبازشترسواری دولادولا نمیشه همین قدرکه تودرگیراین موضوع شدى کوروش هم باید بشه.راستی سر راه خودم دسته گل میگیرم می دونم عرضه نداری بهش بگی.خندم گرفت مری خوب فکرم و خوندم.ربع ساعت بعد کوروش امد مری کلاه شنلم را روی سروصورتم کشید وباهم به طرف دررفتیم .مرى با دیدن کوروش لبخندى زد:سلام اقا داماد خجالتی بفرما عروس دستت سپرده کمکش کن ودست من را تو بازوی کوروش قفل کرد.کوروش که از این کار مری شکه شده بود فقط کارهای که مری گفت انجام داد.درماشین راباز کرد وکمک کرد سوار بشم.-شما تشریف نمیارید؟ مری:نه تاکسى خبر کردیم ممنون دست خدا.کوروش سوار شد وبه راه افتادیم.-سلام خوبی؟کوروش باعصبانیت گفت: سلام اره خیلی خوبم دارم به زورپدرم ازدواج میکنم تازه عروس خانم برام نازم میکنن.باخونسردى گفتم:فکرنمی کنم همچین زورکی باشه به چیزى تو خاستى به چیزى پدر این عادلانست پس لازم نیست نقش مظلوم رابازى کنى.کوروش پوزخندى زدوگفت:خوب این وسط چی گیر شما میاد خانم؟ خندیدم:چی بهتر از به شوهر خوب.کوروش از عصبانیت دندانهاش روبهم سایدوگفت:که شوهر مى خاستى امشب بهت معنی شوهر داشتن را می فهمونم.تارسیدن به خانه حرفى نزدیم.همه برای استقبال ما به حیاط امده بودن کوروش اینبار هم در را برام باز کردوکمکم کرد تاپیاده بشم.مرى سریع امد کنارم و به دسته رزنباتى که با روبانهای با همون رنگ تزئین شده بود به دست من دادو تو گوشم گفت:اینم گل سر کت کوروش نشستى سر سفره بزاش تو جیبش حداقل به رنگ روشن تو تپیش باشه .موقع رفتن هم دوباره دستم را تو بازوی کوروش انداخت.خانم یحیی برامون اسپند دود میکرد با اشاره پدرگوسفندى جلوى پای ما قربانى شد وما داخل شدیم سفره عقد زیبای در سالن پهن بود روی صندلیهای که مخصوص ما بود نشستیم.مرى ونادى به من کمک کردن تا کلاه وشنلم را دربیارم تور روی صورتم بود ولی سنگینی نگاه اطرافیانم را حس میکردم .پدرلبخندى از رضایت زد :ماشالله عروسم عروسکه خانم یحیی اسپند دور سرش بچرخون خدای نکرده چشمش نکنم.با آمدن عاقد مامان به طرفم امد وازکوروش خاست که چادرمخصوص سر عقد راسرم کنه کوروش با سر موافقت کرد وچادر را روی سرم انداخت حالاوقت خوبی بود تا منم گل راتوجیبش بزارم با دستى

لرزان گل را گذاشتم یک لحظه نگاهمون بهم گره خورد. قلبم لرزید سرم را پایین گرفتم ولی هنوز سنگینی نگاهش را حس میکردم چادر و مرتب کرد و نشست. مادر لبخندی از رضایت زد و قران را در اغوشم گذاشت

وزیر گوشم: هر از روی می خای بکن ما راهم دعا کن. نادى و مريم و خانم يحيى هم بالاسرمون شروع به سايدن قند کردن. عاقد شروع کرد به خاندن خطبه و من شروع کردم به زمزمه کردن ایه های از سوره مريم با صدای عاقد به خودمادم عروس خانم برای بار سوم می پرسم اجازه دارم شما را با مهریه چهارده سکه بهار ازادی و آئینه و شمعدان و دوشاخه نبات به عقد و نکاح دائم آقای کوروش بهراد در بيارم؟ چشمانم را بستم و در دل ارزو کردم که کوروش فقط مال من باشه و فقط مرگ ما را جدا کنه. صدای مری را شنیدم: عروس زیر لفظی میخاد. پدر دستبند زيبای به دستم بست صدای عاقد عروس خانم برای بار چهارم می پرسم اجازه دارم شما را با مهریه چهارده سکه بهار ازادی و آئینه و شمعدان و دوشاخه نبات به عقد و نکاح دائم آقای کوروش بهراد در بيارم؟ قران را بوسیدم و در اغوش گرفتم: با اجازه پدر و مادرم بله. همه دست زدن و خانم يحيى کل کشيد مری زیر گوشم گفت: کفشش زود باش پاتو بزار رو پاش و فشار بده خندم گرفته بود پامو روی پاش گذاشتم فشار دادم کوروش نگاهی به من انداخت ولی حرفی نزد. پدر جلو آمد و از کوروش خاست تا تورو چادر من را برداره کوروش تور صورتتم را کنار زد. نگاهمون بهم گره خورد این دفعه کوروش نگاهش از من گرفت مامان حلقه ها را به طرف کوروش گرفت. دستام یخ کرده بود کوروش بدون اینکه دستم را لمس کنه حلقه را دستم کرد من بادستانی لرزان حلقه را دستش کردم خوشبختانه دستم بهش نخورد نادى جام عسل مری جام ماست را کنار مان گرفتن انگشتم کوچیکم را تو عسل کردم و جوی دهن کوروش گرفتم سرش را جلو آورد و دستم را به دهنش برد تمام تنم لرزید کوروش هم کار من را تکرار کرد لبخندی زد و وانگشتمش را گاز گرفتم فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت بعد از مراسم عقد پدر و بابا سراغ کوروش رفتن و بهش تبریک گفتن پدر چشماش نم دار شد روبرو به من کرد و گفت: قول بدید که خوشبخت بشید حالا شما تمام امید من هستيد پس ناامیدم نکنید. کوروش پدر را در اغوش گرفت پدر منرا بوسید بابا و مامان را در اغوش کشيدم انها هم برای ما ارزوی خوشبختی کردن نادى و علی با بغض مرا در اغوش گرفتن و تبریک گفتن مری بوسیدم و با خنده به کوروش گفت: کوفتت بشه عروس به این نازی. کوروش حرفی نزد دست امیر را به گرمی فشرد. ساعتی بعد من و کوروش راهی شمال شدیم. به اصرار مامان و مری لباسم را عوض نکردم فقط تور را برداشتم. سردم شده بود کوروش بخاری ماشین را روشن کرد و گفت: چرا لباست را عوض نکردی؟ سرم را پائین گرفتم: رسم که داماد لباس عروس را.... کوروش با عصبانیت گفت: مثل اینکه خیلی به دلت صابون زدی؟ شما چی فکر کردید؟ تقریباً فریاد زدم: من هیچ فکری نکردم فقط به خاطر دل مامانم لباسمو عوض نکردم چی فکر کردی حتی اگر تو آخرین مرد دنیا باشی نمیزارم دستت بهم بخوره پس حواست باشه دیگه داری میای رو عصابم پس لطف کن برای من نقش ادم خوبه را بازی نکن! کوروش با عصبانیت دستاشو روی فرمان کوبید. چرخیدم به طرف پنجره و به جاده خیره شدم خیلی زود خابم گرفت. با صدای بوق ماشین از خاب پریدم روبروی در بزرگی ایستاده بودیم کوروش چندتا بوق زد مردی در تاریکی به طرف ما آمد سلام کرد و تبریک گفت کلید و ریموت را به کوروش داد. کوروش تشکر کرد و بار ریموت در را باز کرد چند چراغ روشن بود و ویلا را روشن کرده بود کوروش پیاده شد و چمدانها را برداشت پشت سر کوروش وارد ساختمان شدم و ویلا دوبلکس بود باد کوراسیون چوبی که جلوه اش را چند برابر میکرد سالن بزرگ با مبلهای قهوهای رنگ و میز ناهار خوری اسپزخانه اپن با کابینتهای چوبی خوش رنگ اتاق خابها باشش پله از سالن جدا شده بود. کوروش چمدانها را در یک اتاق گذاشت. اتاق بزرگ و زیبای

بودباد کوراسیون چوبی کم‌بزرگ و میز توالی و تخت خاب روی تخت پراز گل بود و چند شمع در اطراف تخت کبریت کنار شمع‌ها تشویق‌کننده کرد تا شمع‌ها روشن کنم تازه حمام را دیدم باروشی و توالی فرنگی و دیوارشیشه‌ای. کوروش: اینجا اتاقمونه اینم کارباباست. من گرسنه نیستم اگر گرسنه‌های خانم یحیی غذا گشته برامون. منتظر جواب من نشد چمدانش را باز کرد و حوله اش را برداشت صلاح ندیدم تو اتاق بمونم. به سالن رفتم روی مبل نشستم اول شنلم را در آوردم بعد رفتم سراغ کفشام. سبیدی روی این بود بازش کردم مقداری غذا و میوه واجیل بود میوه‌ها را در یخچال گذاشتم و غذا را گرم کردم گرسنه بودم با خوردن غذا طرفها را شستم اجیل رادر ظرف کریستال روی میز ریختم. حتما کوروش از حمام بیرون آمده بود رفتم بالا کوروش رو تخت دراز کشیده بود باشلوار مشکی و تیشرت مشکی موهای نم‌دارش جذابتر شد بود بوی عطرش اتاق را پر کرده بود، در چمدانش باز بود وسایلهایش رادر کم‌گذاشتم و چمدان را زیر تخت کردم رفتم سراغ چمدان خودم هیچ کدام از لباسها برام اشنا نبود. لباس‌های زیر رنگارنگ تاپ و دامن و شلوارک لباس خاب‌های کوچک وای اینم نقشه مری بود همشونو را توی کم‌جادم فکر پوشیدن این لباسها ان هم با این اخلاق کوروش تنم را لرزاند گوشی را برداشتم از اتاق بیرون امدم و شماره مری را گرفتم چندتا بوق خورد. -جانم عروس خانم؟ -جانم و کوفت این چه چمدونیه که واصله من بستی؟ حال من چی کار کنم با این لباسها یه لباس بدر بخورم ندارم که الان ببوشم... مری بلند خندید: مگه اونا چشونه؟ ببوش تا چشمای شوهر جونت دراد الان کجای؟ -تو حال مری ریز خندید: خاک تو سرت کنن پس چرا داری ضد حال میزنی؟ از حرفاش خندم گفته بود: از دست تو مری فقط نیبم. مری: حالا اگر دیدیم به روم نیار میدونی که من خیلی حساسم؟ خندیم: بمیرم واصله حساسیت. - خدانکنه عزیزم برو به شوهرت برس مواظب خودت باش میبوسمت. -تو هم همین طور میدونی که خیلی دوستت دارم نگران منم نباش بابت همه چیز ممنون منم میبوسمت عزیزم... با صدای پای کوروش برگشتم کوروش نزدیکتر امد. صدای مری: شب بخیر عزیزم. ارام زمزمه کرد مشب خوش.

کوروش: دل‌تنگتون بودن؟ یانه شاید نگران؟ از این که کوروش حساس شده بود خوشحال شدم خندیدم: مری بودن گرانم بود. -هان منم که خرم یا شاید شما به همه دوستاتون این جور ابراز محبت میکنید؟ با عصبانیت گفتم: مگر برای شما فرقی هم میکنه گفتم که اگر آخرین مرد دنیا هم باشی منتت و نمی کشم پس نقش بازی نکن. نیبدم چرا این حرف رازدم. کوروش دستم محکم گرفت بدنم لرزید با عصبانیت گفت: پس به خاطر همین هنوز لباستو در نی آوردی؟ دستم از دستش بیرون کشیدم عصبی گفتم: نه عزیزم نتونستم زپیشو باز کنم چی فکر کردی؟ من از تولد جازترم. به طرف اتاق رفتم. -اگه خواهش کنی کمکت میکنم. همین طور که از پله‌ها بالا میرفتم پوزخندی زد: به همین خیال باش.

رفتم تو اتاق جلوی آئینه ایستادم وسیعی کردم زیپ را باز کنم. کوروش به درتکه داده بود منو نگاه میکرد بی تفاوت مشغول شدم. یک لحظه تنم داغ شد، کوروش درست پشت سرم بود گرمی نفساش و احساس میکردم دستش را بالا برد و زیپ را پایین کشید لباس رو تنم سر خورد ولی بندهامانغ از افتادنش شدن بدنم یخ کرد کوروش دستشو روی کمرم کشید بدنم شروع به لرزیدن کرد. -خوب نمی خای تشکر کنی؟ نمی تونستم جوابش را بدم شاید ترس بود یا هیجان هرچی بود مجبورم کرد سکوت کنم. -نترس کاریت ندارم، دستش را از کمرم برداشت و یک قدم رفت عقب، راحت باش میرم کمی قدم میزنم تو بخاب سریع رفت. هنوز توشک بودم گرمی دست کوروش و نفس‌های

گرمش را هنوز روی بدنم احساس میکردم یعنی اونم از من خوشش آمده بود؟ ولی منطقم حرف دیگری میزد خوب اون مرد و این می تونه جزئی از غریزش باشه با این افکار لباسم را دراوردم و رفتم تا دوش بگیرم. تاروشن شدن هوا بیدار بودم باشنیدن صدای پاش که به طرف اتاق میامد زود چشمهام را بستم. در راباز کرد و داخل شد روی تخت نشست شاید نگاهی به من انداخت نمیدونم ولی کنارم دراز کشید خاب خیلی زود منرا با خودش برد. با صدای دریا از خاب بیدار شدم، کوروش هنوز خاب بود.

بلند شدم صورتمو شستم لباسمو مرتب کردم کمی ارایش کردم و رفتم پایین تاکارهای صبحانه را انجام دهم. خوشبختانه همه چیز توخونه بود خیلی سریع میز صبحانه را چیدم و برای ناهار هم مرغ پخته و برنج خیس کردم کارام تمام شد که متوجه کوروش شدم. سلام کی بیدار شدید؟ - سلام نیم ساعتی هست اینقدر مشغول بودی متوجه ام نشدی. - تاشروع کنی چای میریزم. - من چای نمی خورم. برای خودم چای ریختم و گفتم: چیز دیگه ای پیدانکردم. روبروش نشستم، دیشب کی برگشتید؟ - هوا روشن بود. - برای ناهار میخام زرشک پلو درست کنم دوست دارید؟ - اره من عاشق زرشک پلوم مخصوصا با سبزی خوردن. - خوش به حال زرشک پلو. نگاهی بهم کرد: باورم نمی شه عشقی در زندگیت نداشته باشی. خندیدم: منم عاشق خیلی از غذاهام ولی عاشق کسی نبودم. - پس دیشب با کی دل وقلوه میدادید؟ - دیشب بهتون گفتم دوستم مریم بود برای شما چه فرقی میکنه؟

- فرق میکنه که می پرسم خانم اگر کسی تو زندگیت هست کمکت میکنم لازم نیست این بازی را ادامه بدید. دیگه داشت عصیم میکرد: شما چی فکر کردید اگر شخصی در زندگی من بود به هیچ قیمتی حاضر نبودم کنار مردی که مثل یخ سرده حتی یک نفس بکشم. با عصبانیت به بازوم جنگ زد و گفت: پس اینجا چه غلطی میکنی؟ نگو که عاشقم بودی، چی تورا اینجا کشونده؟ پدر چه قولی بهت داده که قیده همه چیزت وزدی میگی یا بایه زبون دیگه ازت بپرسم؟ محکم زدم به سینه اش و داد زدم: چی فکر کردی؟ فکر کردی منم مثل خودتم من روحساب خوبی و اعتماد به پدردت باهات ازدواج کردم فکر کردم توهم مردی نمی دونستم یه روی دیگه هم داری. کوروش پوزخندی زد و گفت: اگر دیشب بهت دست میزدم مرد بودم چی فکر کردی من بهتر از تورو یه نگاه نکردم حالا بخام ... بازوم تودستش بود دیگه داشتم دیونه میشدم: چی فکر کردی اقا؟ فکر میکنی میزارم بهم دست بزنی، روزمرگم باشه ول کن دستمو ول کن تا جیغ نزدم. دست کوروش شل شد، بازومو کشیدم و از سرمیز بلند شدم. کوروش: از لباس پوشیدن معلومه... برگشتم و پوزخندی زد: شما که بهتر از من دیدید پس من با هر لباسی تو چشم شما نیام یاکنه از خودتان شک هستید میترسی کار دستت بدم. کوروش مشتت به میز زد و بلند شد و رفت. دلم خنک شد حش بود پسر همغرور فکر کرده کیه؟ کوروش ناهار نیامد خودم تنها ناهار خوردم با خنک شدن هوا به ساحل رفتم و قدم زد تا تاریک شدن هوا بیرون بودم خسته برگشتم، دوش گرفتم و یکی از لباس خابها را بارو بدشامش پوشیدم کمی ارایش کردم و رفتم پایین جلوی تلویزیون یک ساعت بعد کوروش آمد معلوم بود که حالت عادی نداره از کرده خودم پشیمون شدم تلویزیون را خاموش کردم بلند شدم تا برم تواتاق... خوشکل کردی خانم. مهلتش ندادم و از پله ها بالا رفتم. دنبالم آمد: نمی خای پیرسی کجا بودم؟ بازم جوابشو ندادم. در اتاق باز کردم خاستم برم داخل که دستم و گرفت و به طرف خودش کشید. افتادم تو بغلش بوی عطرش و بوی مشروب، اخم کردم: ولم کن. کوروش خندید و گفت: دوست دارم زانو بغل کنم بده؟ - اره بده وقتی حواست جمع شد ازم بخاه تا پیام تو بغلت نه الان که بعدش منکرش بشی. کوروش منو

توبغلتش فشرده، بدنم یخ کرده بود می ترسیدم کوروش را می خاستم ولی نه با اینحال، زیر گوشم زمزمه کرد: اگر قول بدم منکرش نشم چی؟ - خوب تو که بغلم کردی ولم کن. صدشاه مهربون شد: برام غذا گرم میکنی؟ خیلی گرسنه ام. - باشه تادوش بگیری آماده میکنم. - چشم خانم، اغوشش راباز کرد و پیشونیمو بوسید. بدنم گرم شد دیگه موندن و جایز ندونستم سریع رفتم پایین غذا را گرم کردم و میز و چیدم با صدای پای کوروش به طرفش برگشتم چشمم از تعجب گرد شد. کوروش رکابی جذب مشکی به تن داشت هیکلش مردونه سینه و بازوهای برجسته و رنگ پوستش، بوی عطرش و حالت موهای نمدارش منو مست کرده بود. متوجه نگاهش شد لبخندی زد: فقط تو نمی تونی هر جور دلت می خاد لباس بپوشی. من که تا حالا لبخند کوروش را ندیده بودم، چقدر چهرهش بالبخند جذابتر میشد. صندلی رابیرون کشید و نشست. به چی فکر میکنی؟ شانه هایم را بالا انداختم: هیچی. خاستم برم که کوروش صدام زد: میشه توهم بشینی؟ برگشتم و کنارش نشستم دوباره لبخند زد و شروع کرد. - دستت درد نکنه خیلی گرسنه بودم. - نوش جان. بلند شد و ظرفها را جمع کرد. - ما باید باهم حرف بزیم؟ - موافقم ولی نه حالا. - چرا؟ فکر میکنی مستم من حد خودمو میدونم تنرس خانم تا حالا خیلی مشروب خوردم ولی هیچ وقت مست نشدم. - پس چرا می خوری؟ نفس عمیقی کشید: چون ارومم میکنه وقتی نمی تونه مستم کنه، وقتی به زانو میندازمش اروم میشم. خوب حالا نظرت چیه؟ - باشه بزار یه چای بزارم. - گفتم که چای دوست ندارم ولی پایه یه قهوه تلخ هستم. - ولی قهوه نداریم. - چرا خریدم الان میارم. رفت و چند دقیقه بعد پایه بسته قهوه آمد: من بدون قهوه میمیرم یه جوری معتاد شدم. - حالا از کجا خریدیش؟ - رفتم تهران. قهوه را از دستش گرفتم با تعجب گفتم: رفتی تهران؟ - اره یه قهوه بخورم خستگیم در میره. - باشه الان حاضر میشه. چند دقیقه بعد پایه دو تا قهوه برگشتم. کوروش مشتاق کوپ را برداشت: دستتون درد نکنه. لبخندی زدم: نوش جان. روبروش نشستم. کوروش کمی از قهوه اش را خورد: هفده سال پیش مامانم به خاطر لجبازی با پدرم منو با خودش به کانادا برد بابا می آمد، ما می آمدیم بابا اصرار داشت برگردیم، مامان اصرار داشت بابا بمونه اخر هم هردو ارزو به دل ماندن با مرگ مامان هم من تنها شدم هم بابا بی طاقت برای برگشت من ولی منم لجبازی را از مامان ارث برده بودم. خشک شدم، مغرور شدم، تلخ شدم بابا هر راهی را برای برگرداندن من امتحان کرد تا این که این شرط را گذاشت. قبول کرد که اگر یکسال باتوزندگی کنم، بعدش اگر نخاستم همراه من به کانادا بیاد و اونجا شرکت راراه بندازه. اینهم دلیل موافقت من با این ازدواج باشما، ولی من می خام یه پیشنهاد یکسال دیگه بهت بدم!!!!

فصل پنج:

- با تعجب گفتم: یک پیشنهاد یکسال دیگه؟ منظور تونو متوجه نمیشم؟

- پدر ازت خاست یکسال زن من بشی ولی ماعقد دائم شدیم به خاطر اینکه به تو اعتماد داشت میدونست در این یکسال منم ارام میشم، شاید از تعرفهای که پدر از من کرده تعجب میکنی؟ یا شاید باورم نکنی، ولی خوب وقتشه دست از لجبازی و بد اخلاقی بردارم دوست ندارم پدرمو از دست بدم. می خام با بازی پدرم، بازی کنم. تو چی میگی؟

گیج شده بودم کوروش یکمرتبه بکل عوض شده بودنه به حرکات صبحش واون عصبانیت ها نه به الانش که ارام روبروم نشسته و از دوست شدن و بازی کردن، کنار گذاشتن اخلاق بدش با من حرف میزد

–خوب من چه کاری تو نم بکنم؟

–هرچی باشه توهم داخل بازی هستی پس کمکم کن. توهم اگر بخای میتونی منو امتحان کنی بشناسی، بعد تصمیم بگیری؟ نمی خام بدون عشق و دوست داشتن کنار هم باشیم، میخام تو این یکسال بشناسمت اگر هم خاستیم بمونیم طوری باشه که خودمونم اگر بخایم نتونیم بدون هم زندگی کنیم نه این که به هم عادت کنیم. پیشنهاد خوبی بود حالا که خود کوروش پیش قدم شده بود نباید تنه اش می گذاشتم.

–باشه من حاضرم، پیشنهاد خوبی.

کوروش خندید و گفت: از خداتم باشه، بچه پرو لازم میکنه.

با اخم نگاه کردم: چیزی گفتید؟

لباشو جمع کرد و گفت: نه! فقط... سرش راتکان داد و خندید: پس الان قبول دیگه باهم دوستیم؟

سری تکان دادم: اره دوستیم.

–خوب حالا نمی خای از خودت برام بگی؟

–چی بگم؟ من تا حالا تجربه دوست شدن با پسرهار نداشتم شما که وارد ترید بفرماید. –زبونت خیلی نیش داره خانم، اول لطفا از اطلاعات شخصیت بگو، چندسالته؟ و...

–من بیست و چهار سالم یعنی امسال میرم تو پنچ، لیسانس معماری، سه ساله تو شرکت پدرت کار میکنم. ارومم، میگن صبورم خودمم تازگیها به این نتیجه رسیدم دیگه چی می خای بدونی؟

–بگو توچه طور راضی شدی ندیده و نشناخته زن من بشی؟ لطفا راستشو بگو.

نمی دونستم چی باید بهش بگم، بگم پدرت در حق من و خانواده لطف کردی این پیشنهاد را داد که زندگی من نجات بده. چی بهش می گفتم؟ از پدر مطمئن بودم اون هیچ وقت راز منو فاش نمی کرد و از طرفی دوست نداشتم خانواده و خودم و راپیش کوروش کوچیک کنم و هنوز بهش اطمینان نداشتم نمیتونستم دلیل اصلی رابهش بگم

–چیه داری به چی فکر میکنی؟ دوست نداری جواب نده؟

–هیچی، نه موضوع این نیست گفتم که به پدرت و خودم ایمان داشتم می دونستم که میتونستم تو این یکسال نظر شما را کامل نسبت به خودم و زندگی تغییر بدم .

–برای توجه فرقی میکرد؟ تومی تونستی با یه مرددیگه بدون هیچ دردسری ازدواج کنی چرا این راهو انتخاب کردی؟

–چون به هیچ مردی بجز بابام و پدرت اعتماد ندارم.

کوروش به نفس خیره شد. به عشق دریک نگاه اعتقادی نداشت روز اول یا حتی جلسه بعد حتی به او نگاه هم نکرده بود ولی موقع سر کردن چادر نگاهش به چشمهای زیبایش افتاد، برای اولین بار چیزی در وجودش بهم ریخت. وقتی تور راز صورتش پس زد، آن چشمها باعث شد طپش قلبش به شماره بیفته ترسید و نگاهش رادزدید. در راه وقتی نفس با عصبانیت بهش جواب داده بود از اینکه نفس مال ## دیگری به جز او باشد عصبی شد از خدا خواست که اولین و آخرین مرد زمین برای او باشد. وقتی او را مشغول صحبت کردن انهم صمیمی و مشکوک با گوشی دید اولین بار حسود شد. از لجبازی و کمک نخاستن و اصرار باز کردن زیپ لباسش خوشش آمد از لرزش تنش وقتی او را در اغوش داشتم، چقدر عطر تنش آرامش بخش بود. به خاطر ترسوندنش خود مولعنت کردم. زدم بیرون تا صبح بهش فکر میکردم وقتی دم صبح برگشتم فهمیدم که خودش بخواب زده نگاهش کردم خیلی اروم بود، بازم دلم لرزید کنارش خابیدم برای اولین بار بی تاب اغوش کسی شدم که با اصرار پدرم وارد زندگی شده بود. وقتی بیدار شدم کنارم نبود، وقتی گرم کار دیدمش یاد مامانم افتادم ولی بازم خراب کردم. عصبی شدم وقتی اون طوری بهم جواب داد از اعتماد به نفسش خوشم آمد بهم ثابت شد که می تونم با خیال راحت بهش تکه بدم. نمیتونم می تونم اول به خودم بعد به نفس اعتماد کنم، فقط اینو می دونستم که میخام برای اولین بار ریسک کنم و حاضر بودم زندگی من رو بشمارم. از دست خودم عصبانی بودم از اینکه هر بار که باهاش حرف میزد عصبی شدم و ارتباط راسختتر. دوباره زدم بیرون باید قهوه میخوردم، اروم میگرد. رفتم تهران ولی بعد از خریدن قهوه، وسوسه شدم که مشروب بخورم. وقتی برگشتم نادیده گرفتم برام سخت بود به زبون امدم بازم ساکت بود وقتی بغلش کردم این بار فقط از مست بودنم ترسید.

نگاه نفس گرم بود ولی چشمش به چیزی رامخفی میکردن بود. گذشته نفس برام مهم نبود ولی طاقت رقیب عشقی را نداشتم پس دل و به دریا زدم و خاستم به چیزهای بینمون روشن بشه.

همین طور که کوروش درسکوت به نفس خیره شد بود و قهوهشو میخورد.

دردل نفس هم اشوبی به پا بود. نفس به کوروش بی میل نبود از طرفی دلش می خاست به کسی تکیه کنه خسته بود از همه مسئولیت ها دلش می خاست مدتی بدون فکر کردن به کسی به خودش وزندگیش برسه. می خاستم همراه کوروش این راه و امتحان کنم.

کوروش سکوت راشکست: خوب نظرت چیه برای دوستیمون چندتا خط قرمز سفید بزارم؟ سرم رابه نشانه تاکید تکان دادم.

-خوب تو اولیشو بگو. باتعجب: من؟ کوروش سرش راتکان داد:اره بگو خط قرمز و سفیدت چیه؟

-اولین چیزی که برام مهمه اینکه بهم احترام بزاریم بعدش اعتماد، حالا شما؟

-فکر نمی کنم دوتا دوست همدیگرو شما خطاب کنن تا حالا هم خیلی شما تو کردیم. لبخندی زدم:درسته حالا تو نظرت وبگو. کوروش لبخندم رابالبنجد جواب داد:برای من صداقت و وفاداری از همه چیز مهم تره فقط همین ومیخام. ولی باید بگم من بعضی وقتها خیلی بد میشم لطفا درکم کن تنها زندگی کردن ادمو بد اخلاق میکنه. -من صبورم ولی زیر بار زور نمیروم. کوروش:اره میدونم حداقل با این اخلاقت کاملا آشنا هستم. خوب باهم اتاق بودن مشکلی نداری؟

بی تفاوت شانهامو بالا انداختم:نه اگر حد خودتو بدونی.

کوروش خندید:نمیشه فکر کنی من اخرین مرد دنیا یکم منتمو بکشی؟

-فکر نکنم نیازی به منت کشی باشه من بهت اعتماد میکنم، خط قرمز را گفتیم ولی من دوست دارم خط سفیدها را خودمون کشف کنیم.

-منم موافقم. اجازه بدید برم بخابم؟ کوروش خمیازه های کشید:منم خیلی خسته هستم. هر دو به اتاق رفتیم، کوروش چراغ را خاموش کرد و روی تخت خزید.

روبدو شاممو دراوردم و کنار عسلی گذاشتم.

صدای خنده کوروش حسابی ترساندم. یکی از خط سفیدای من، یک برهیچ به نفع من خانم. لبخندی زدم و به تخت رفتم.

یک هفته با کوروش خیلی زود تمام شد. حال من خنده ها، اخم کردن، گاهی هم شوخی هاش رادیده بودم پشت اون چهره مغرور رازهای بود که دوست داشتم کشفش کنم. قرار شد که بعد از صبحانه حرکت کنیم تا برای ظهر برسیم. ناهار همه خانه پدر بودن از طرفی دلم برایشان تنگ شده بود و از طرفی دوست داشتم بیشتر با کوروش باشم.

صدای کوروش: خانم دیر می کنی مزود باش. شالمو روی سرم انداختم و از پله ها سرازیر شدم نگاهی به سالن انداختم، همه را کوروش برده بود در رابستم.

- ادم. سوار شدم، کوروش لبخندی زد و گفت: اگه دوست نداری بیای می تونی تنها اینجا بمونی؟

خندیدم: نه دلم خیلی واصیه خانوادم تنگ شده، بیشتر شوق رفتن دارم تا تنها اینجا موندن.

کوروش ماشین را روشن کرد و گفت: اگه من پیشت باشم چی بازم ترجیح میدی بری؟

نمیدونستم چی جوابش و بدم. ریموت رازد در باز شد و بیرون رفتیم.

- نمی خای کلیدا رویدی؟

- نه پدر خاست که با خودم بیارمش.

- اهان، حتما میخان خودشون بیان، خوبه اب وهوای ادم عوض میشه.

کوروش سکوت کرده بود فکر کنم از دستم ناراحت بود: اره اگر تنها نبودم می موندم.

کوروش اخم کرد: دروغ؟

-نه، من راست گفتم. اینجا بهم خوش گذشت.

-به منم، باید بر میگشتیم. من فردا پرواز دارم.

باتعجب: پرواز؟

-اره باید بر گردم کانادا، یک هفته تا ده روز دیگه برمیگردم. به سری از کارام مونده پدر در جریان.

-ولی من نمیدونستم.

-حتما پدر خاسته از زبون من بشنوی؟

حرفی نزد من و به پنجره خیره شدم. رفتن کوروش انهم بعد از گذشت یک هفته از ازدواج من یکم برام مشکوک بود مخصوصا که در این چند روز اخیر کوروش کاملا تغییر کرده بود شاید می خاست با وجدان راحت من و اینجاستها بازاره از اینکه به این سادگی گول حرفاشو خورده بودم لجم گرفت. از عصبانیت سرخ شده بودم. بادنجان به جان پوست لبم افتادم.

کوروش نگاهی به من انداخت: چی شد خانم ساکت شدی؟

-هیچی دارم از مناظر بیرون لذت میبرم. کوروش نگاهی به اطراف انداخت: اره منظره زیبایی ولی چرا سرخ شدی؟ بس کن لازم نیست لب تو بکنی؟

چشم غره ای بهش رفتم: سرخ نشدم.

-چی شدی تو؟ چرا یهو این طوری شدی؟ از رفتن من ناراحت شدی؟ یا کوروش اخمی کرد چی توفکرته؟ بهم شک کردی هنوز باورم نکردی؟ داد زد جواب منو بده؟

-دادن زن، اره بهت شک کردم. هنوز باورت ندارم خوب حالا باید چی کار کنم؟

کوروش خیلی جدی: باید از من معذرت بخای.

لحن کوروش اینقدر محکم و واضح بود که نتوانستم سکوت کنم: یعنی من اشتباه کردم؟ باشه وقتی امدی ازت معذرت میخام و...

- خانم این اطمینان و اعتماد، صداقت، وفا نیست. نباید بهم شک کنی، نمی خام دیگه بشنوم اینم میزارم رو حساب اولین و آخرین.

سکوت کوروش تا خانه نشکست. معلوم بود که دلخوره، شاید با عذر خواهی درست میشد ولی منم سکوت کردم.

پدر و خانواده من برای استقبال از مابه حیاط آمدن. استقبال گرمی بود. از دیدنشان انقدر خوشحال بودم که بعد از ناهار چند ساعتی مشغول صحبت با مامان و نادای بودم. بادیدن سینی چای خانم یحیی، تازه به خودم امدم.

خانم یحیی: بفرمائید عروس خانم بعد از گپ و تعریف یه چای مزه میده. استکان را برداشتم: مردها کجاستن؟

خانم یحیی با خنده: اگر منظورت کوروش خان؟ خیلی وقت پیش رفت تواتاق میگفتن سرشون درد میکنه.

- حتما قهوه نخورده؟ نگاه می به مامان انداختم. مامان من برم یه قهوه براش ببرم تا نخوره حالش خوب نمی شه.

مامان خندید: برو عزیزم، برو به شوهرت برس اردشیر خان میگفت فردا باید بره کانادا تا یک هفته نمیداد حتما براش سختبرویکم باهاش حرف بزن ارومش کن.

- چشم، پس شما غریبی نکنید. زود بر

میگرم. سریع قهوه آماده کردم بدون زدن در رفتم داخل، روی تخت دراز کشیده بود. سینی و گذاشتم روی عسلی رفتم نزدیکتر: بیداری اقا؟

روشو بر گردوند. هنوز دلخور بود. با شیطنت گفتم: برات قهوه اوردم مامان اینادارن میرن گفتم امشب برم اونجا کلی دلم براشون تنگ شده، نظر تو چیه؟

- برای چی از من می پرسی دوست داری برو؟

- تو ساعت چند پرواز داری؟

- پنج صبح.

- حالا پاشو قهوه تو بخور، مگه نمی خای چمدون تو ببندی؟ پاشو کمکت میکنم.

کوروش بالجبازی گفت: شما برید به خانواده برسید.

خندیدم: پس حسودیت شده، اره؟

کوروش روی تخت نشست: بحث حسودی نیست، از وقتی امدیم اصلا منو دیدی؟ میخاستم نظرتو راجب خونه پیرسیدم ولی تو مشغول بودی. حالا هم اومدی میگی میخای بری خونه مامان اینا.

لبخندی زدم و کوپ قهوه راطرفش گرفتم.

- اگه سردبشه دیگه برات درست نمی کنم

کوپ را گرفتم.

- خوب راجب خونه چی میخاستی بگی؟

کوروش کمی از قهوه خورد: قبلا به پدر گفتم اینجا می مونیم، به اپارتمان هم دارم. تو تصمیم بگیر اینجا یا اونجا؟

- خوب من میگم اونجا.

- خوبه منم موافقم ولی اونجا خیلی کار داره باید در نبودن همه کارها را انجام بدی، میتونی؟

اره، باید چه کار کنم؟

میخام خونمونو دیزاین کنی، کاری هم به مخارجش نداشتته باش. فقط من امدم آماده باشه ها...

چرا این کار را میکنی؟

میخام بینم خوش سلیقه ای یا نه. این طوری فکر بدنمیکنی و منتظرم میمونی.

لبخندی زدم: خوبه، خوب حالا چمدونت کجاست؟

چمدان نمی خادمن اونجا کلی لباس دارم وسایلم هنوز اونجاست.

خوب پس بیابریم پیش بقیه زشته همش تو اتاق باشیم.

خانم؟

خندیدم: بله اقا.

واقعا مشب می خای بری خونه...

نه اقا، من اینجا تا شما بریدو بر گردید. خوبه؟

کوروش شانه هاشو بالا انداخت: برای من که فرق نمی کنه گفتم عادت نکنی.

خندیدم: اره میدونم، من میرم شما هم تشریف بیارید.

منتظر نشدم و از اتاق زدم بیرون، رفتم تو سالن مامان ونادی با خانم یحیی گرم صحبت بودن.

خانم یحیی روبه من کرد و گفت: اومدی عروس خانم، اقاگفتن از شما پیرسم برای شام چی کارکنم؟

– زرشک پلور دست کنید، بی زحمت. خانم یحیی بلند شد: روی چشم، نفس خانم.

– چشمت بی بلا، ممنون خانم یحیی.

– نفرماید خانم.

– رفتن خانم یحیی کنار ماما نشستم: بابا اینا کجان؟

– رفتن تو باغ، کوروش بهتر شد مادر؟

– اره، یکم نگران چند روزیه که نیست.

– حق داره مادر تازه داماده، تو این مدت سراغ ماهم بیا میدونم خونت اینجاست.

– حتما میام ولی ماما خونه ما اینجانیست باید تو نبود اقا داماد امادش کنم.

با صدای آمدن مردها حرفامون نیمه کاره ماند. کوروش هنوز تو جمع ساکت بود ولی پدر و علی با گفتن لطفیه حسابی همه را خندانند. وقت شام کوروش باین که غذای مورد علاقه اش سرمیز بود غذا نخورد دلم شور میزد از نگرانی کوروش نگران بودم ولی ترجیح میدادم خودش لب باز کنه. ساعتی بعد از شام ماما اینا بعد از کلی سفارش به من و کوروش رفتن. پدرم خستگی رابهانه کرد و رفت تا ما راحت باشیم. کوروش ان قدر توفکر بود که وقتی سینی قهوه را جلوش گرفتم متوجه نشد.

– بفرماید قهوه آقای متفکر.

کوروش تکانی خورد و با دیدن سینی قهوه لبخند زد و کوپ را برداشت.

– ممنون، یکم توفکرم خانم ولی بوی قهوه ارومم میکنه.

خندیدم:خوش به حال قهوه! نمی خای بگی داری به چی فکر میکنی؟ دارم نگران میشم.

-چیز مهمی نیست یه مشکل کاری عصر با خبر شدم فکرم درگیرش شده، راستی کارت بانکت و رمز شو گذاشتم رومیز توالت .

فهمیدم که نمی خاد حرفی بزنه، پس منم هیچی نگفتم.

-باشه ممنون.

ساعت دوازده کوروش عزم رفتن کرد. مثل همیشه کت و شلوار مشکی، از پدر خدا حافظی نکرد. به من که رسید.

مواظب خودت باش زود برمیگردم خانم.

از زیر قران ردش کردم.

-باشه نگران من نباش، من منتظر اقا.

هیچی نگفت و رفت، بعد رفتنش کاسه اب و پشت سرش ریختم. یعنی کوروش برمیگرده.....
فصل ششم:

با پدر برای دیدن اپارتمان رفتیم. نمای اپارتمان عالی بود و رودی زیبا با پله ها

مرمری و درهای شیشه ای، لابی بزرگ و زیبایی که با مبیل های چرم قرمز

و چندتا اکواریون بزرگ پراز ماهی های رنگارنگ که جلوه انجا را بیشتر کرده

نگهبان با دیدن پدر به طرفمان امد.

-سلام اقا زاین طرفها، اقا زاده خوب هستن؟

-سلام، ممنون در نبودش که اتفاق خاصی نیفتاده؟

-نه اقا حواسم جمع بوده. نگاهی به من انداخت و سلام کرد، جوابش را دادم.

-عروسم آمده اپارتمان را ببینه.

نگهبان لبخندی به من زد و گفت: مبارک باشه، شیرینی ما یادتون نره؟

پدر لبخندی زد: حتما، بزار بیان سرخونه زندگیشون شیرینی هم میدم.

سهرابی در اسانسور را برامون باز کرد داخل شدیم: اقا کاری داشتید زنگ بزن

پدر با سر جوابش داد و دکمه شش را فشار داد.

-مرد خوبی کاری داشتی بهش بگو، نظرت در مورد ورودی اپارتمان چی بود؟

-خوب من که خوشم امد.

اسانسور ایستاد و بهم پیاده شدیم. راهرو با چهار تا در چوبی زیبا و چندتا

گلدان طبیعی، یک آئینه قدی کنار در اسانسور و تابلوی از غروب خورشید پدر

کلید را بیرون آورد: خوب تا حالا که خوب بوده بیا ببین اینجا راهم می

پسندی؟

در روبروی اسانسور راباز کردوبه من اشاره کرد که برم داخل، لبخندی بهش

زدم و رفتم داخل، سالن بزرگ با پنجره های بزرگ که کل محیط را روشن

کرده بود. کنار در سرویس بهداشتی، یک راهرو کوچک که به سالن

میرسید، سالن باچند تاپله به یک سالن دیگه وصل میشد کنار سالن اول

اشپزخانه بود بزرگ و روشن بایک پنجره...

-خوب چی شدنفس جان؟ بزرگه، کوروش از جای کوچک خوشش نمیاد اینجا

راهم سه سال پیش خرید. دلم گرم شد که شاید برگرده ولی ...

جلورفتم و دستم را روی بازوش گذاشتم: حالا که امده ومیخاد بمونه،

کوروش دوستون داره من مطمئنم...

-اگه مطمئنی چرا این قدر کلافه ای دیشب حواسم بهت بود. از رفتنش تو هم

مثل من ترسیدی می فهمم.

-اره انکار نمی کنم ولی قول داد برمیگرده، من می خام بهش اعتماد کنم

چاره ای ندارم من کوروش را نمی شناسم دوتا ایمون ازدو دنیا متفاوتیم ولی

کوروش گفت برمی گرده... بغض مانع شدنتونستم ادامه بدم. پدر سرم را

بوسید و گفت: کوروش دوستت داره، وقتی می رفت فقط از تو گفت. آمدنت

اینجا وجد از ندگی کردنتون اینو بهم ثابت کرد، آگه حتی کم باشه ولی یه

حسی هست حالا هم خوشحالم که دو طرفه است.

از خجالت سرخ شدم و هیچی نگفتم.

پدر نگاهش را از من گرفت و گفت: حالا هم خوب اینجا را ببین که کلی کار

داریم.

سه تا اتاق داشت یکی از اتاق ها سرویس داشت بین دو تا اتاق ها هم

سرویس بود. اتاق سرویس داره هم دنج بود هم از بزرگتر که با پنجره های

بزرگ با یک درشیشه ای که به بالکن باز میشد برای اتاق خاب مناسب

دیدم. در را باز کردم هوای خنک را بلعیدم اینجا جون میداد برای نشستن و وقت

گذراندن دو تا صندلی و یه میز باکلی گل و گیاه زیبا و سبز مثل حیاط قدیمون

اینجا رو هم درست میکنم برای خودم نه برای دو تایمون. لبخندی زد یعنی

الان کجاست؟ اونم به من فکر میکنه؟ اصلا چرا منو هم نبرد؟ کوروش

کوروش من چرا این جور می شدم نمی خام بشی همه فکرم.

صدای پدر که داشت صدام میزد دوباره منو به حال خودم آورد: نفس کجایی

-سرم را از در بیرون بردم: اینجام پدرتوبالکن.

پدر خندید و گفت: اونجا چه کار میکنی؟

-جای خوبیه می خام یه فکری هم برای اینجا بکنم، شماچی میگید؟

پدر نگاهی به اطراف انداخت: منظرش که بدنیست، فکر خوبیه اتاق ها را

دیدی؟

باسر جواب دادم. -این از همشون بزرگتر، این ومیکنم اتاق خاب یکشم میشه

اتاق کار کوروش ولی برای اتاق سوم فعلا نظری ندارم.

-خوبه حالا می خای از کجا شروع کنی؟

-اول می خام برم سراغ کف ودیوارها و کارهای اشپزخانه بعدش خرید و غیره

-میتونی بری سراغ شرکت ... من باهاشون اشنام کارشون تک وتمیز

وازمهمتر زود بهت تحویل میدن، کارهای ویلا را اونها انجام دادن.

-خیلی خوبه میشه برای عصر برم نمونه کارای بیشتری ببینم؟

-زنگ میزنم ردیف میکنم، حالا بریم؟

لبخندی زدم:اره دیگه من کاری ندارم.

باهم برگشتیم خونه، پدرکلیدا پارتمان را به من کلیدا برای عصر ساعت پنج

برات قرار گذاشتم .

-ممنون.

خانم یحیی سینی چای را جلوم گرفت و گفت: خونه را پسندیدی عروس

خانم؟استکان چای را برداشتم وبا ذوق گفتم:اره خیلی،دستتون درد نکنه.

کسی زنگ نزد؟

-نه،منتظر تماس اقا کوروش هستید؟

سکوت کردم،انتظار داشتم تماس بگیره حتی اگه خیلی سرش شلوغ

باشه.استکان را روی میز گذاشتم وبا بی میلی گفتم:نمی خورم میرم تو

اتاقم یکم استراحت کنم،بی زحمت گوشی تلفن را بیار.

-چشم خانم.

عصبی بودم ،چرا تا حالا زنگ نزده بود؟روی تخت دراز کشیدم هنوز بوی

عطر کوروش را میشد حس کرد.لعنتی نفس بی خیال چرا حالا که از همه چیز

خیالت راحت یکم به خودت برس بی خیال کوروش بیاد، نیاد تو خوش باش

تو این فکرها بودم که خانم یحیی گوشی را آورد گفت که تا نیم ساعت

دیگه ناهار امد هست. گوشی را گرفتم وبا سر جوابش دادم، هیچی نگفت

ورفت. شماره مری را گرفتم بعد از چندتا بوق صدای مری که نفس نفس

میزد: الو بمیری نفس کی اومدی؟

خندیدم: حالا چرا نفس نفس میزنی؟ باشی طنت: کجایی خانومی مزاحم نباشم؟ من دیروز امدم.

- برو بمیر، مگه قرار نشد س م س بدی؟ نکنه ترسیدی خراب شم سرت

دارم میرم خونه قرار امیر برای ناهار بیاد منم مرخصی گرفتم.

خندیدم: تو که همیشه سر من خرابی، بیچاره امیر حالا چی ناهار پختی؟

- خوب زبون در آوردی خانم، خانما. جات سبز قرمه سبزی داریم. پاشو بیا

راستی از اقا داماد چه خبر؟

- چه کنم کمال هم نشین در من اثر کرد: کوروش هم برای یک هفته رفت

کانادا تنهام دلم گرفته بود گفتم ببینم کجای؟

مری با تعجب گفت: کانادا؟ پس حسابی فراریش دادی؟ گفتم بال هاشو

بچین گوش نکردی خانوم.

خندیدم:اره،سفر کاریه زودبرمیگرده.

–چوب پس همه چیز خوبه؟الان کجایی؟

–اره،خونه پدرشوهر،قرار بزارهمو ببینیم.ماشین داری؟

–نه،تعمیر گاهست.

–عصرقراره برم شرکت... برای دکور اپارتمانون میای باهم بریم؟

اپارتمان؟نگفته بودی؟

بانازگفتم:کار کوروش،سفارش کرده تا برگشتنش خونه آماده باشه.

–حالا تو هم حرف شنو شدی اره؟میبینم حسابی اوردیش به راه؟

خندیدم:ای همچین!؟

–خوب ساعت چند قرارداری؟

–ساعت پنج،بعدش میریم یه جای یکم گپ میزنیم.

–باشه میام اونجا،فعلاکاری نداری می بینمت.

–نه باشه،تابعدمی بینمت.

بحارف زدن بامری یکم اروم شدم.صدای دریادم اوردکه بایدبرای نهاربرم .

- الان میام، نگاهی به آئینه انداختم باید میرفتم لباسهامو میاوردم اوضاع

لباس پوشیدنم اصلا خوب نبود موهام مرتب کردم و رفتم. پدر منتظرم بود

صندلی رایبرون کشیدم و نشستم: می بخشید منتظر شدید.

- نه راحت باش، خوبی شنیدم که ناراحت هستی؟

نگاهی به خانم یحیی انداختم با دستپاچگی رفت تو اشپزخونه، می

دونستم نگرانم پس نیازی به جبهه گرفتن نبود.

- پس درست حدس زدم ناراحتی؟

- نه پدر ناراحت نیستم فقط انتظار داشتم کوروش یه تماس بگیره حداقل

بگه که رسیده.

پدر کمی برنج کشید و گفت: کوروش هیچ وقت تماس نمی گیره همیشه من بودم که زنگ میزدم.

- ولی باید بامن تماس می گرفت من همسرش هستم، موقع رفتن انقدر تو

فکر بود که نشد علت دقیق رفتنش را بپرسم. شما چیزی نمی دونید؟

رفتن کوروش بیشتر به خاطریک پروژه مهم کاری بود، اون وشیرین خیلی

برای این پروژه زحمت کشیدن.

تابی به ابروم انداختم و با تعجب گفتم: شیرین؟! قبلا از شیرین نشنیده بودم.

پدر: زیاد مهم نبود که بخام راجبش حرف بزنم، دختر کوچک خاهرمه با

کوروش تو شرکت شریکه.

– ولی مثل اینکه به کوروش خیلی نزدیکتر از شریک، شما مطمئن هستید

فقط شریکن؟

پدر دقیق نگام کرد و گفت: داری حسودی میکنی؟ یاداری شک میکنی به

کوروش و من؟

– حسودی نمی کنم ولی شک دارم که رابطه کوروش نفس عمیقی

کشیدم پدر من به شما شک نمی کنم، ولی می خام همه چیز را در باره

کوروش بدونم. کوروش رفته من و شما هیچ راهی جز صبر و اعتماد به اون

نداریم، نمی خام شروع نکرده تموم بشم پس روقولتون بمونید و کمکم کنید

پدر نفسش را فوت کرد و گفت: چی می خای بدونی من تا الان که توشک

کردی حتی بهش فکر نکرده بودم، اگر رابطه ای بود کوروش بمن میگفت

ولی اون هیچ وقت به شیرین اشاره هم نکرد. بزار برگرده باهاش صحبت

میکنم.

زمزمه کردم: حالا دیگه فایده نداره.

-نفس عزیزم خودت و ناراحت نکن به من اعتماد کن من باهاش صحبت

میکنم، حالا ناهار تو بخور تا از دهن نیوفتاده.

بابی میلی کمی غذا کشیدم و شروع کردم به خوردن.

خیلی زود از سر میز بلند شدم و با عذرخواهی دوباره به اتاقم پناه بردم

تا وقت قرارم دوساعتی وقت داشتم ترجیح دادم برم دوش بگیرم و کم کم

آماده شم، ابگرم اروم کرد و روحیه ام عوض شد. کمی ارایش کردم با

ابروهای برداشته شده چشمم بیشتر جلوه میکرد، لباس پوشیدم از اتاق

بیرون زدم. پدر در سالن بود دیدن من لبخندی زد و گفت: داری میری؟

-اره، شما کاری ندارید؟ بعدش با مریم میرم بیرون نگرانم نباشید.

پدر خندید و گفت: باشه دخترم مواظب خودت باش. بیا اینم سوئیچ ماشین

کوروش دست تو باشه بهتره، یحیی امادش کرده فقط با احتیاط رانندگی کن

باخوشحالی سوئیچ را گرفتم و گونه اش را بوسیدم: چشم حتما، پس تا بعد

پدر لبخندی زد: نا بعد.

سوار شدم، بوی عطر کوروش هنوز قلقلکم میداد. به مری زنگ زدم و گفتم

میام دنبالت کلی خوشحال شد. با هم رفتیم سر قرار، خیلی زود تصمیم

گرفتم و بین طرح ها رنگ مشکی و نقره ای، بنفش تیره و روشن را انتخاب

کردم. کف خونه را مشکی مات، دیوارها با ترکیب سه رنگ بنفش تیره

و روشن نقره ای. کابینت های آشپزخانه مشکی با وسایل های نقره ای

قرار شد تا یک هفته دیگر کار تمام شده باشد. ادرس و کلید را بهشون دادم و با

مری رفتیم به جای دنج تا کمی درددل کنیم.

مری: خوب تعریف کن ببینم شمال خوش گذشت؟

– خوب بود، تمام اتفاقاتی که در شمال بین من و کوروش رخ داده بود را بداش

تعریف کردم.

سرش را تکیه داد و گفت: که این طور پس قرار شد دوست باشید؟ این

فکر خوبی به ولی رفتن کوروش یکم مشکوکه.

باعصبانیت گفتم: تازه فهمیدم شریکش دختر عمه اش وای مری دارم دیونه

میشم از وقتی که رفته زنگ نزده.

مریم خندید و گفت: بهش شک داری؟

-من فقط یک هفته ست که می شناسمش، نمی دونم چه حسیه ولی

دوست ندارم بازیچه باشم.

-اروم باش نفس یکم خونسرد باش تابتونی تصمیم درستی بگیری، میدونم

سخته ولی اصلا بیافکر کنیم کوروش با شیرین رابطه داره ولی حالاشوهر

توبرای یکسال سعی کن فقط کنارش زندگی کنی بعدیکسال جدا میشی

هنوز دختری می تونی ازدواج کنی، پس اینقدر هاهم نباختی بازی کن بازی

شروع شده لازم نیست این قدر احساسی فکر کنی بزار اگه می خای

عاشق کوروش هم بشی اول اون پیش قدم بشه اون وقت خودش می

دونه و رابطش با شیرین اونم اگر وجود داشته باشه. صبور باش می دونم

سخته ولی این تنها کاریه که می تونی الان انجام بدی.

مری راست میگفت باید صبر میکردم.

مریم برای عوض شدن حال و هوا گفت: خوب کی بریم خونتون و ببینیم .

خندیدم: یک هفته دیگه از فردا شروع میکنم برای خرید، راستی از شرکت

چه خبر؟

– خبری نیست چندروزیه آقای رئیس تشریف نمیارن، شما بگو چرا؟

– پدر دیروز وامروز گرفتار ما بودن، فکر کنم از فردا بیان.

اینقدر با مریم گرم صحبت شدیم که متوجه گذشت زمان نشدیم. مری

رورسوندم و رفتم خونه، پدر منتظرم بود باهم شام خوردیم و دوباره خیلی

زود به اتاقم رفتم .

یکهفته ای کارم شد خرید و خرید و خرید. برای تحویل گرفتن خانه تنها رفتم از

دیدن ان همه تغییر به وجدآمده بودم. خیلی زود با کمک مامان ونادی ومری

، خانم یحیی وسائل ها راچیدیم. عاشقش شده بودم زیبای انجا اینقدر برام

مهم بود که سنگ تمام گذاشته بودم. مبل راحتی بنفش تیره با کوسن

های بزرگ نقره ای ویاسی که برای سالن کوچک گرفته بودم تلویزیون ال

سی دی ومیز مشکی، اباژور نقره ای به شکل گلدان همراه با گل های

درخشان کنار مبل جلوه محیط را چندبرابر کرده بود. برای قسمت پذیرایی که

بادوتا پله ازسالن جداشده بودباپرده های بنفش تیره ورشن سرویس مبل

وناهارخوری مشکی و نقرهای دوباژور نقره ای وساعت ایستاده مشکی

ومجسمه های بزرگ وکوچک نقره ای براق وتابلو به رنگ بنفش تیره

وروشن با قاب مشکی.

برای قسمت ورودی یک ائینه تمام قدوچوب لباسی دیواری نقره ای رنگ

تو راهرو هم کنسول وائینه شمعدان های نقره ای .اشپزخانه،تمام وسائل

های برقی را سیلور گرفتم و بقیه را بنفش تیره وروشن بامیزناهار خوری

دونفره مشنی وبنفش.

اتاق خاب سرویس مشکی ورو تختی زردونارنجی واباژور نارنجی ،برای

بالکن هم دوتا صندلی راحتی چوبی همراه بایه میزکوچک وکلی گلدان با

گلهای طبیعی ،اینم از خونم .

مامان برام اسپند دود کرد وبرای اولین غذای خونه به رسم قدیم حلوا

پخت،خانم یحیی بهمون چای داد که با حلوا کلی بهمون چسبید و

خستگیمون دررفت.

مامان:حالا کی کوروش خان برمیگرده؟

-تا دوسه روز دیگه میادش.

نادی با شیطنت گفت:سوغاتی ها راتنها تنها نخوری ها!

مری خندیدوگفت:نه عزیزم من سوغاتی نخاستم ولی باید صور بدی !

دستامو به علامت تسلیم بالا بردم باشه صورم میدم،شما جون بخاه.

مری با شیطنت گفت:اره دیگه تو جون بخاه کیه بده.

همه خندیدیم.خانم یحیی،استکان هارا جمع کردوگفت:خانم اگه کاری

ندارید من برم اقا یحیی پائین منتظرن؟

-نه ممنون خیلی زحمت کشیدید به پدرازقول من بگیدکه امشب نیام.

-وظیفم بود،نفرمایید چشم به اقا میگم با اجازه .

بارفتن خانم یحیی ،مری هم بانگ رفتن زد.

مامان:ما هم بریم الان بابات و علی خسته وکوفته میان،توهم پاشو کاراتو

بکن با هم بریم خوب نیست تنها باشی.

ابروهامو درهم کشیدم:شما نگران من نباشید،کلی کار دارم فردا باید

برای خونه برم خرید،یخچال خالیه آماده شین میرسونمتون.

مری: رحمت نکش با اژانس میریم.

رحمت نیست می خام برای شام و صبحانم هم خریدکنم پس آماده شین.

اول مامان ونادی رو رسوندم بپیه سری هم به اژانس و علی و بابا زدم .

امیرهم انجا بود ولی هنوز کارش تمام نشده بود پس با مری راهی شدیم

-کوروش زنگ نزده؟

-نه مثل اینکه عادت داره از همه بی خبر باشه.

مری نگاهی به من کرد و گفت: تو چرا زنگ نزدی؟

-نمی خام نقطه ضعف دستش بدم، بزار بیاد براش دارم .

مری با شیطنت گفت: می خای کار بدی دستش نکنه می خای دامادش

کنی؟

خندیدم: از دست تو، نه براش دارم حالا بعدا " بهت میگم راستی دیروز شکیا

زنگ زد مثل اینکه واحدها را اجاره داده.

مری خندید و گفت: تکه خوییه این شکیا، من اگر دستام بسته نبود...

-چشم روشن مری خانم ما از این حرفها داشتیم، شکیا پسر خوییه مبارک صاحبش.

مری: آگه کوروش بفهمه چی ؟

-نباید بفهمه، اصلا بهش مربوط نیست.

-اوه جالب شد.

-بس کن مری راستی امیر درمورد اژانس چیزی نمی گه؟

-نه همه چیز عالیه بچه ها حسابی مشغولن تازه اگهی استخدام هم

دادن.

-اره علی بهم گفت، مثل اینکه حسابی کارشون گرفته؟

-اره امیر می گفت حسابی سرشون شلوغه، امیر که تا دوازده میمونه.

-خداراشکر همش توفکرشونم.

-نگران نباش علی پسر عاقلیه.

-می دونم ولی دوست ندارم از درس خوندن عقب بیفته.

-بزار کار اژانس ثابت بشه درسشو هم می خونه.

-شام درست کردی؟

مری خندید و گفت: املت که این حرفها نداره.

-بیچاره امیر بیا با هم بریم شام بخوریم برای امیرم میگیریم، زنگ بزن بهش

بگو .

مری دستاشو بهم زدوگفت :اخ جون پیتزا.

جلوی یک فست فوٹی نگه داشتم دوتای پیاده شدیم،رستوران خیلی

شلوغ بود چنددقیقه منتظرشدیم تا میز خالی بشه بعدسفارش دادیم.

–من برم دستامو بشورم تو هم زنگ بزن به امیر نگران نشه.

–باشه برو.

دستشویی خلوت بود زوددستامو شستم وبرگشتم.

–زنگ زدی؟

–اره امیر گفت تا یک نییاد پس خیالت راحت دوسه ساعت وقت داریم.

خندیدم وباجنگال به سالاد اشاره کردم:پس حمله.یک ساعتی باهم

تورستوران مشغول خوردن وحرف زدن بودیم بعدبا مری رفتیم سوپرمارکت

ومن کلی خرید کردم.مری را رسوندم ،مری خاست بمونم وصبح برم خونه

ولی من قول دادم تا رسیدم بهش زنگ بزنم .همدیگه بوسیدیم و راه

افتادم.خیابانها خلوت بودومن زودتر به خانه رسیدم.

خریدها رابه دست گرفتموسوار اسانسور شدم،ازاسانسور که بیرون اومدم
گوشیم زنگ خورد کلیدرابه قفل زدم وجواب دادم

جانم عزیزم من الان رسیدم دارم میرم داخل نگران نباش،برای چی

بترسم تنهای ترس نداره.باشه اگه ترسیدم بهت زنگ میزنم.در را باز کردم
وداخل شدم بل پام دروبستم.

هنوز که هستی برو عزیزم شب بخیر صبح خودم بهت زنگ میزنم بوس

بوس.چراغ راروشن کردم خریدهارا بردم اشپزخانه وقتی برگشتم با

دیدنش به چشمم شک کردم.چشمهامو بهم فشردم ودوباره باز کردم.

عصبی گفتم:معلومه اگه این وقت شب خونه نباشی دلش شور میزنه

موندم چطور حاضر شده تنهات بزاره؟

باتعجب گفتم:سلام،کی امدی؟

چشم غره ای بهم رفت وگفتم:کجا بودی؟می دونی ساعت چنده؟

ریلکس گفتم:من باید پرسم کجا بودی؟با کی بودی؟که نمی پرسم پس

زیاد جوگیرنشو.

کوروش باعصبانیت فریادزد:نفس گفتم کجا بودی؟

-دادنزن همسایه ها بیدار میشن.

کوروش اروم گفت: پس بگو کجا بودی؟

-رفتم مامان اینا ومری را برسونم،بعدهش رفتیم با مری شام خوردیم ویکم

خرید کردم. حالا توبگوکی امدی؟

کوروش باعصبانیت نگاهی به خریدها کردوگفت:مگه اقایحیی نبود که

خودت رفتی خرید؟

دیگه داشت عصبیم میکرد.مانتوم دراوردم ورفتم تو اتاق ولباسامو عوض

کردم وبرگشتم تو اشپزخانه وخریدها را جادادم.

کوروش :جوابمو ندادی؟پشت سرم بود.

-من دوست ندارم کسی برام خرید کنه.دیگه؟

نزدیکترشد کامل حسش میکردم نفسای داغش گردنم را می سوزوند.

-باکی حرف میزدی؟

باعصبانیت گفتم:فکرنمی کنی داری زیادی می پرسی؟برگشتم سمتش

رخ دررخ شدیم.لاغر شده بودبا ته ریش جذابتر شده بود:من این طورفکر

نمی‌کنم.

خاستم از کنارش ردشم که کشیدم سمت خودش، افتادم تو بغلش محکم

گرفتم و تو گوشم زمزمه کرد: چرا این قدر صمیمی باهاش حرف میزنی؟ بازم

مری بود؟

شیطنتم گل کرد: نه مری نبود، خوب باهم صمیمی هستیم.

– کوروش زمزمه کرد: میگی کی بود؟

– خندیدم: توفکر کن دوست پسر من برای تو چه فرقی میکنه؟

کوروش با عصبانیت دندانهایش و بهم مالید و گفت: جزی باش نفس! جواب

من وبده؟

– مگه تو جواب من و دادی؟

– توچی پرسیدی؟

– اول سلام کردم بعد پرسیدم کی امدی؟

کوروش موهامو بوسید: می بخشید عزیزم سلام، درست وقتی داشتی

میرفتی دیدمت ولی تو اصلا حواست به اطرافت نبود رفتی ومن کلی

منتظر خودت گذاشتی. حالا بگو کی بود؟

خودم و از بغلش کشیدم بیرون و گفتم: مری بود تو که خودت می دونی چرا

می پرسی؟

کوروش خندید گفت: جات خوب بود از زدی بیرون؟!، خونه شیک شده ها

دستت درد نکنه. پدر میگفت کلی گرفتارش بودی؟

–اره توهم گرفتار بودی؟ اونم چه گرفتاری؟

–اومدم که کنارت باشم، قول میدم دیگه بدون تو هیچ جا نرم. حالا یه قهوه

مهمونم میکنی خیلی خستم؟

تا دوش بگیرم امادست برو تو اتاق حوله پشت در حمام.

کوروش رفت و من مشغول درست کردن قهوه شدم.

فصل هفتم:

کارهای کوروش مشکوک میزد، یکدفعه وبی خبر آمدنش با این عصبی بازیش و بغل گرفتنتاش. نمی دونم ولی دلم

براش تنگ شده بود .

زود براش قهوه درست کردم. از صدای قطع شدن اب فهمیدم که کارش تمام شده.

–چیزی لازم نداری؟ هنوز لباسارو نچیدم.

کوروش با حوله تن پوشش بیرون آمد و در حالیکه موهاشو خشک میکرد: نه ممنون، همین حوله خیلی خوب بود یادم

رفته بود بیارمش موند خونه شیرین.

باتعجب گفتم: شیرین؟ تو اونجا حمام رفتی؟

کوروش ریلکس گفت: اره، مگه اشکالی داره؟

شانه هامو بالا انداختم: حتما نداره که اینقدر راحتی، بیا قهوه ات وبخور من میرم دوش بگیرم خیلی خستم.

–میشه یکم باشی بعد بری؟

باتعجب گفتم: کاری داری؟

–نه می خام کنارم باشی تعریف کنی، راستی دیدی برگشتم.

پوزخندی زدم: اره دارم می بینم.

–از چیزی ناراحتی؟

سرم راتکان دادم: نه مهم نیست.

–پس بیا کنارم بشین تا من برات تعریف کنم. لبخند زدو برای من کنارش جا باز کرد.

ترجیح دادم روی مبل روبروی بشینم.

لبخند روی لبش ماسید: گفتم بیا اینجا! بادست به بغل دستش اشاره کرد.

دستامو بهم گره زدم: اینجا راحتم.

کوروش با عصبانیت کمی از قهوه اش را خورد و گفت: فکر میکردم دلت برام تنگ شده باشه؟ ولی مثل اینکه بدون من بیشتر بهت خوش میگذره؟!

تودلم اشوبی به پا بود دلم براش تنگ شده بود ولی وقتی کوروش اسم شیرین و جا گذاشتن حولش پیشش را پیش کشید تمام حسم بی رنگ شد.

–چیه ساکت شدی؟ تو که خوب برای مری زبون میریزی!

خندیدم: داری به مری حسودی میکنی؟ اون دوست صمیمی من ولی تو...

کوروش با عصبانیت فریاد زد و گفت: ولی من چی؟ هان بگو می خای بگی دوست عادیتم یا شوهر بی عرضه.

بلندشدم: مثل اینکه حسابی دلخوری که برگشتی از وقتی امدی همش داری داد میزنی، خودت خاستی دوست باشیم حالا بعد از یک هفته امدی، می خای پیرم بغلت و ببوسمت و بگم وای نمی دونی بی تو چی کشیدم عزیزم، عزیزم را باناز کشیدم. گفتم خستم پس تا کلافه نشدم بس کن!

کوروش کوپ قهوه اش را کوبید روی نعلبکی گفت: درستت میکنم که خودم خاستم اره پس اینجا حرف، حرف من توهم که فقط عروسکی پس خودم می رقصونمت.

موندنم اونجا جایز نبود هر دو عصبی بودیم. نگاش کردم رگ گردنش متورم شده بود چشماشی قرمز نشون میداد حسابی عصبانیه، خاستم به اتاق برم که دستم و گرفت و کشیدم به طرف خودش پام محکم خورد به میز و صدای اخم بلند شد دردی توپام پیچید ولی کوروش با این که دید دردم گرفته اهمیت نداد و محکمتر کشیدم. افتادم تو بغلش، اشک توچشمام حلقه زد. پام بدجوری دردمیکرد.

–می بینی حرف گوش نکنی تنبیه میشی. محکم تو بغلش فشارم داد: زیادم لاغر نیستی ها.

با عصبانیت گفتم: ولم کن کوروش داری اذیتم میکنی، پام درد گرفت.

کوروش حلقه اغوشش را کمی شل کرد و چشماشو به چشمام دوخت: بگودلت برام تنگ شده بود تا ولت کنم.

دندونامو بهم فشردم و گفتم: وقتی نشده بود چرا بگم.

کوروش خندید و لباشو رولبام گذاشت. این قدر تند این کارو کردم که نتونستم عکس العملی نشون بدم اغوش گرم و لبای اتشینش بابوی عطر تنش داشت اتیشم میزد بادستام هلش دادم ولی قوی تر از این حرفها بود حلقه راتنگتر کرد. هرچی تقلا کردم راه به جای نبرد پس ارام ایستادم تا راحت کارش وبکنه. وقتی دید دیگه تقلا نمی کنم دستاش وشل کرد ولبش را از رولبام برداشت ویک قدم عقب رفت.

نفس عمیقی کشیدم و باعصابانیت به اتاق رفتم. درو محکم بستم و قفل کردم. کوروش دیوانه باین کارش ثابت کرد که نمی توئم باهاش تویه اتاق باشم در و باز کردم بالش و پتورا براش گذاشتم رو میل. کوروش نگاهی به بالش و پتو انداخت و با تعجب گفت: اینا برای چیه؟

خیلی جدی گفتم: برای خابیدن لازم نیست؟ از امشب اینجا می خابی تا اتاقت را آماده کنم.

کوروش با تعجب گفت: می بینم، فکر نکنم بخام تو اتاق جدا بخابم.

باعصابانیت گفتم: مثل اینکه امشب قرار نیست ارام باشم

باین کارت دیگه بهت اعتماد نمیکنم.

کوروش خندید و گفت: فقط به خاطر اینکه بوسیدمت؟

انگشت اشاره ام را جلوش گرفتم: بار آخرت باشه، دیگه حق نداری بغلم کنی یا ببوسیم. فهمیدی؟!

کوروش در حالیکه سعی میکرد جدی باشد گفت: آگه دوست نداشتی بیوسمت و بغلت کنم پس چرا ازدواج

کردی؟ اینها بخشی از زندگی زناشویی عزیزم، یکی از خط های قرمز منه که مجبورم کنن به کاری که دوست ندارم.

باناراحتی گفتم: لطفا بس کن ما باهم قول وقراری داشتیم یادت هست؟ به خداخستم کوروش اذیتم نکن.

لبخند پیروزمندانه زد و گفت: پس احراسم گفتم؟ باشه خانومی دیگه هیچی نمی گم فردا مفصل حرف میزنیم. ولی

اینجانی خابم باشه؟

پامو محکم به زمین کوبیدم: هر جور راحتی!

کوروش با صدای بلند خندید: فکر کنم دیگه پات درد نمیکنه؟!

تازه یادم افتاد پام درد میکنه به روی خودم نیاوردم رفتم تا دوش بگیرم.

ابگرم سرحالم کرد حوله راتنم کردم و امدم بیرون، کوروش روی تخت دراز کشیده بود. موهاش هنوز نم داشت رکابی

جذب باشلوارک مشکی.

-چیه چرا این طوری نگام میکنی؟

-دوست ندارم وقتی تو حمام اینجایی.

کوروش باشیطنت گفت: ولی من خیلی دوست دارم خوب کردی درود یوارها روشیشه ای کردی ولی چرا ماتش

کردی زیاد معلوم نبود؟

از طرز حرف زدن کوروش خندم گرفتم.

کوروش نگاهی به من انداخت و گفت: پس بلدی بخندی؟ هیچی نگفتم رفتم سراغ لباسم داشتم لباسمو بر میداشتم

که امد کنارم و گفت: میشه این و بپوشی؟ و به دستش اشاره کرد.

لباس را از دستش گرفتم و رفتم تو اشپزخونه زیر کتری را روشن کردم. توسالین لباس راتنم کردم.

شلوارک کوتاه ساتن که بزور تا رونام میرسیده همراه باتاب بندی تنگ با یقه هفت باز، این واز کجا آورده بود؟

اب موهامو گرفتم و برگشت به اتاق، برس را برداشتم و موهامو شونه کردم. کوروش با صدای پام چشمش باز کرد لبخندی زد و گفت: بهت میاد زرشکی رنگ مورد علاقه منه.

- ممنون منم زرشکی را می پسندم. کمی کرم ولوسیون اسپری، موهامو ریختم یک طرف شوئم و با سشوار شروع کردم به خشک کردن.

کوروش نشسته بود و نگاهم میکرد. کارم تموم شد.

- یک لیوان شیر میخوری؟ میخام برای خودم چای بیارم، راستی شام خورده بودی؟

کوروش لب برچید و گفت: حالا میپرسن؟ نه شام نخوردم پس فکر کردی اینقدر بی سلیقم که تورا ببوسم فقط گرسنه بودم لبات شبیه ساندویچ بودن منم گول خوردم. خندیدم: ساندویچ؟ حالا چی می خوری؟ - چی داریم؟

- میتونم برات ساندویچ پنیر و گردو بگیرم یا خامه عسل؟ - همون پنیر و گردو، خوبه لطفا.

- پس بیایم آشپزخونه.

برای کوروش ساندویچ درست کردم و برای خودم هم یک لیوان بزرگ چای.

- پدر را دیدی؟

- آره اول اونجا رفتم، پدر از دستم ناراحت بود میگفت چرا تماس نگرفتم تا آمدنم را خبر بدم.

- تو رسیدنت راهم خبر ندادی، فکر نکردی نگران بشیم؟

کوروش نگاهی بهم انداخت: یعنی تو منتظر تماس بودی؟

- خودت چی فکر میکنی؟ نباید تماس میگرفتی من یک هفته ازت بیخبر بودم، آگه من یک هفته بی خبر فقط بهت بگم میرم سفر و لت کنم چی کار میکنی؟

کوروش به فکر فرو رفت، بعد از چند دقیقه گفت: میبخشی دیگه تکرار نمیشه

- باید یادگیری زندگی متاهلی مسئولیت های خاص خودش و داره.

بلندشدم لیوان و توسینگ گذاشتم: دیروقت میرم بخابم.

- من قول میدم یاد بگیرم ولی تو چی؟

حرفش و نشنیده گرفتم در حالیکه به سمت اتاق میرفتم: شب بخیر.

رفتار کوروش حسابی گیجم کرده بود. گاهی عصبانی گاهی مهربون، اصلا ثبات نداشت این عصیم میکرد معلوم بود با خودشم بین داشتن و نداشتن رابطه با من درگیره نمی خاستم تو این شرایط بهش نزدیک شم ترجیح میدم صبر کنم تا خودش تکلیف خودش را مشخص کنه.

از خستگی نفهمیدم کی خابم برد صبح که بیدار شدم کوروش کنارم هنوز خاب بود بلندشدم لباسمو عوض کردم ابی به دست و صورتتم زدم و رفتم تو آشپزخونه میز صبحانه را چیدم و تلفن و برداشتم و شماره خونه را گرفتم.

- سلام مامان جان خوبی باز حمتهای من؟

- سلام مادر دیشب تا صبح بفکرت بودم زنگ نزدم تا خوب بخابی، نترسیدی که؟

خندیدم: نه قربونت برم دیشب کوروش برگشت، تنها نبودم.

با تعجب: چه بی خبر؟ چشمت روشن.

- آره می خاست سوپرایزم کنه، زنگ زدم بگم خیالت راحت باش تنها نیستم.

- خوب خدارا شکر از طرف من احوالش و پپرس، راستی کی مناسب میدونی برای پاگشا دعوت بگیرم تون؟

- حالا وقت هست بزار یکم جایفتیم، کاربابا اینا هم سبک بشه.
- بابات میگفت پنجشنبه هفته دیگه، اخه نمی دونست کی کوروش میاد.
- خوبه من که میگم عالییه.
- خیلی خوب پس به بابات میگم به اردشیر خان زنگ بزنه
- باشه مامان، کاری با من نداری؟ سلام برسونید.
- نه عزیزم دست خدا.
- نگاهی به ساعت انداخت، ساعت ده شماره خانه پدر گرفت. بعد از چندتا بوق صدای خانم یحیی: بفرمایید؟
- سلام خانم یحیی منم نفس.
- سلام خانم، چشمتون روشن اقا هم به سلامتی برگشتن.
- سلامت باشی، به زحمتی داشتم برای اقایحیی.
- امر بفرمایید رحمت، می خاین صداس کنم؟
- نه فقط می خاستم بره واسم خریدخونه بکنه، مرغ و گوشت و از این چیزها...
- چشم خانم بهش میگم الان میفرستمش شما هم فکرناهار نباشید، دیروز کلی خسته شدید. خودم ناهار میارم کمکتون وسائل ها راجامیدم.
- باشه دستت درد نکنه پس منتظرم.
- سرتون دردنگیره امری نیست با اجازه، خداحافظ
- خداحافظ.
- خیالم بابت خریدوناهار راحت شدیه زنگ به مری هم میزدم تموم بود. شماره مری را گرفتم.
- سلام خانم خانما، خوبی؟
- سلام بازحمتای من خوبم ولی مثل اینکه توبهتری، چه خبر؟
- باهیجان گفتم: دیشب که برگشتم کوروش منتظرم بود کلی هم شاکی وقتی داشتم باهات حرف میزدم از حسودی داشت میترا کید فکر میکرد دوست پسرمی کلی غیرتی شد و بالاوپائین پرید.
- مری باخنده گفت: خوب، بهتر بزار بتر که پس دیشب حسابی گردخاک کرده، خوب طفلم حق داره همچین تکه ای کنارشه ولی حق ناخنک زدنم نداره.
- خبرنداری حسابی هم ناخنک زده کلی هم توکفه ولی حقشه. بادسته گلش همین که اینجاست باید خدا را شکر کنه.
- توکه واندادی؟
- نه بابا ولی کلی دادو بیداد کرد حسابی اعصابمو بهم ریخت.
- الان کجاست؟
- اروم گفتم: خاییده، زنگ زدم دلواپسم نباشی کلی کاردارم کاری نداری؟
- نه فقط مثل اینکه بهراد منشیشو اخراج کرده دنبال منشی میگرده منم نادى رو پیشنهاد دادم بهتر براش حقوقشم بالاست البته اگر به درس ودانشگاهش لطمه نخوره خودت با نادى حرف بزنی یانه صبر کن خود بهراد حرف بزنه.
- باشه این طوری بهتره فعلا می بوسمت.
- باشیطنت: مواظب خودت باش خداحافظ.

از حرفش خندم گرفت همین طور که گوشی راقطع کردم لبخند رولبم پررنگتر میشد.

- نمی دونم چه اسراری داری همه را بیوسی بجز من! برگشتم و روبروم کوروش و دیدم که خاب الوددر حال کش و قوس بود.

باهمون لبخند: سلام صبح بخیر، کی بیدار شدی؟

کوروش لبخندی زد و گفت: آگه همیشه مثل الان لبخند بزنی صبح منم بخیر میشه عزیزم! از وقتی گفتمی می بوسمت بودم، باز مری بود؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

کوروش شانه هایش را بالا انداخت و لب برچید: پس من چی؟ کاری نکن زیرابش و بزمن!

خندیدم و گفتم: آخه تو راجه به زیراب زنی؟ بازار بررسی بد شروع کن!

کوروش لباس و غنچه کرد و گفت: منم بیوس تا برم دوش بگیرم خیلی گرمم، زود باش.

اخم کردم و از روی صندلی بلند شدم: زود برو دوش بگیر کلی کار دارم میخام میز جمع کنم.

کوروش مثل بچه ها محکم پاش و کوبیده زمین و گفت: برمیگردم کانادا اینجا کسی منو نمی بوسه.

تازه فهمیدم چه سوتی و حشتناکی داده خاست درستش کنه که با دیدن چهره متعجب نفس، اب دهنش و قورت داد و با طرف حمام رفت.

نفس که از این حرف کوروش هم تعجب کرده بود هم کنجکاو رفتنش را بی صدا بانگاه بدرقه کرد.

کوروش اب و باز کرد و رفت زبردش، چقدر دلش می خاست الان خونه خودش بود و همراه شیرین صبحانه می خوردن فکر اینکه نفس را واقعا دوست داشته باشه، عصبیش میکرد. وقتی شیرین فهمیده بود که دائیش برای کشوندن کوروش به ایران چه ترفندی زده حسابی داد و بیداد راه انداخته بود ولی وقتی کوروش نقشه اش را بهش گفته بود کمی اروم شد ولی بازم به بهانه پروژه کوروش را کشید کانادا تا با دیدن کوروش به جدی بودن مسئله پی ببره. کوروش شیرین را دوست داشت ولی نمی تونست بعد از دیدن نفس و شرم و حیاء پاکیش به اون بی تفاوت باشه نمی دونست واقعا داشت بازی میداد یا خودش بازی میخورد. بهر حال میخاست بودن کنار نفس و پدرش را تجربه کنه، خیلی راحت شیرین را متقاعد کرده بود تا یکسال صبر کنه. شیرین حاضر نبود برگرده ولی میدونست که با کمک عمه و شیرین خیلی راحت می تونست پدر را راضی به امن کنه. از این که نقش دل داده را برای نفس بازی کنه حالش از خودش بهم میخورد و عذاب وجدان داشت ولی گاهی خودش هم بین بازی و واقعیت میماند مثل دیشب که نبود نفس و دیر آمدنش حسابی کلافش کرده بود، فکر خیانت کردن نفس اینقدر عصبیش کرده بود که آگه خیالش راحت نمی شد گردن نفس را میشکست. پشت این نقاب دل داده و رام شده هنوز همون کوروش مغرور و لاج بازی پنهان شده بود با این که سعی میکرد کمتر خودش باشد ولی بازم گاهی خودش میشد می ترسید که این کارها از نگاه نقطه سنج نفس پنهان نماند و نفس را مشکوک کنه. ولی خیر نداشت نفس زودتر از اینها متوجه ضد نقیض بودن رفتار کوروش شده بود. وقتی کوروش ازش خاست که اون لباس خاب را بپوشه تا رموی بلندوزنانه شکش رابه یقین تبدیل کرده بود که زنی در زندگی کوروش وجود داره که اینقدر به کوروش نزدیک که کاملاً در جریان زندگی اونها هست و هیچ شکی نداشت که اون شخص شیرین! کوروش سعی کرد خیلی عادی برای خوردن صبحانه به اشپزخانه بره. وقتی سکوت نفس را دید با خیال راحت صندلی را بیرون کشید و نشست. نفس کوپ قهوه کوروش را جلوش گرفت و گفت: عافیت باشه چرا شروع نمیکنی؟

کوروبش با تعجب: مگه خودت نمیخوری؟

-نه من میل ندارم میرم لباسها راجمع کنم، گفتم به اقایحیی برامون خریدکنه خانم یحیی هم میاد تا کمکم کنه ناهارم میاره.

-نمی خای بریم سری به مامان بابات و پدرم بزیم؟

-چرا کارم که تمام شد میریم عصر خوبه؟

کوروبش سرش را تکیه داد: آره خوبه، کمک نمی خای؟

فقط چندوناتو بارکن تا لباساتو جمع و جور کنم.

نفس عصبانی بود فهمیده بود که بازی خورده پس خیلی زود عقب نشینی کرد سردو جدی حرف زدنش با کوروبش اولین کارش بود.

لباسها را ریخت جلوش و مشغول شد. اینقدر سرگرم کار بود که آمدن خانم یحیی را هم متوجه نشد. خانم یحیی ضربه به

درد زد: سلام خانم خسته نباشید گوشت و مرغ ها بقیه چیزها را جادادم، چای دم کردم بیارم براتون؟

برگشتم نگاه کردم کنار در ایستاده بود: سلام، ممنون شما هم خسته نباشید کی امدی؟

اومد کنارم و لبخندی زد و لباسهای تا شده را دستم داد: یکساعتی هست که اومدم شما که سرگرم کار بودید اقا هم که

خیره شدن به تلویزیون، هنوز نیومده قهر کردید؟

پوزخندی زد: نه بابا قهر چه؟ دارم کارام انجام میدم، کوروبش هم ...

خانم یحیی بالحن مادرانه ای گفت: نمی خام فضولی کنم ولی شما از سر اقا هم زیاد دید! باید از خدایم باشه که دختر به این

خوبی و پاکی عروسش شده. به خدا اقا هر روز ازتون کلی برام تعریف میکنه من که می دونم چه دسته گلی هستی

قدر خودت و بدون اقا کوروبش بد اخلاق ولی ذاتش خراب نیست جدا بودن از اقا و ایران یکم پاشم برم به چای

قد پهلوی براتون بیارم تا خستگیتون در بره.

دستش و گرفتم و با مهربانی گفتم: چرا بقیه اش و نمیزی خانم یحیی ول چی؟

بانگرانی به در نگاه کرد و گفت: پیش خودمون باشه چند باری شنیدم بایک نفر تلفنی صحبت میکرد، همش

قربوناستغفرالله چی بگم مادر شوهر تو دوستی بچسپ نزار هر زبچرخه. برم چای بیارم و بر گردم. شما بشینین کنار اقا

من اینجارا تموم میکنم، کاری نداره فقط جارو میخادو گردگیری. -ممنون پس اول چای بخور بعد شروع کن منم برم

بگم کوروبش بیاد چندونش باز کنه.

باهم بیرون رفتیم. کوروبش با دیدن من خودش و روی مبل جمع و جور کرد لبخندی زد: خسته نباشی خانومی.

مرگ و خانومی، درد و خانومی فکر کرده من خنگم همون دیشب باید تکلیفت و روشن میکردم.

-ممنون، کی می خای چندوناتو باز کنی؟ کار من تموم شد.

چشمای کوروبش برقی زد و گفت: نترس کلی سوغاتی برات گرفتم، برای همه گرفتم بزار کار خانم یحیی تموم بشه تنها

که شدید بازمیکنم. حالا خانم من به قهوه به من میده؟

خانم یحیی سینی چای را کنارم گذاشت. لبخندی برای تشکر بهش زد، چشمش به هم فشار داد و لبخند زد و

رفت. کوروبش که حرکت من و خانم یحیی را دید.

لبش را کج کرد و با حرص گفت: مثل اینکه تو با همه خیلی زود جفت و جور میشی، ولی من بی نصیبم!؟

استکان چای را برداشتم: خانم یحیی زن خوب و مهربونیه ولی مثل اینکه حسادت بدجوری اسیرت کرده، به جای این کارا توهم شروع کن. لازم نیست زیادی شل و سفت بگیری فقط خودت باش نزار به خودم و عقلم شک کنم من این ومی خام زیاده؟ بابت سوغاتس هم ممنون ولی کاش... حرفش و خوردنمی خاست کوروش بفهمه که متوجه شده باشیرین این ها راخریده. میرم برات قهوه بیارم.

کوروش که متوجه تغییر حال نفس شده بود تصمیم گرفت سکوت کنه و خیلی عادی رفتار کنه و تامیتونه خودش و بزنه به کوچی علی چپ!

نفس سریع قهوه کوروش و آماده کردوبراش برد. کوروش محوتمشایی فیلم بود. قهوه راکنارش گذاشت خاست بشینه اما پشیمون شد کوروش متوجه نفس نشد. نفس رفت تا به خانم یحیی سر بزنه حرفهای خانم یحیی و سوتی های کوروش حسابی کلافش کرده بود.

خانم یحیی در حال تمیز کردن بالکن بود، خنکی اتاق باعث شد کمی بلرزد ولی باشوق به طرف بالکن رفت. خانم یحیی شلنگ اب راباز کرد بوی خاک و اب بلند شد نفس بالذت نفس عمیقی کشید و گفت: میمیرم برای این بو!

خانم یحیی که تازه متوجهش شده بود خندید و گفت: اینجا خانم جان یه چیزی پیوشید سرما میخورید. نفس پالتوش و روی شانیه هاش انداخت و گفت: همه خونه یک طرف اینجا یکطرف خیلی دوشش دارم. خ ی:اره خیلی قشنگه دلی من و کلی ترسوند خیلی بلند.

کارخانم یحیی که تموم شد برای خودم یک لیوان بزرگ چای اوردم رفتم تو بالکن بازم فکر و خیال علی، نادى، بابا و امان، خودم کوروش، پدر و قول و قرارم باهاش و حالا هم که رابطه شیرین و کوروش بهش ثابت شده بود دیگه طاقت نداشت باید تکلیف خودش و روشن میکرد یا کوروش مال من بود یا اگر نبوده چی نبوده دوست نه شوهر نه همخونه فقط یکبار یکساله بود همین!!! خانم یحیی اتاق را جارو کشید و تی زد و گردگیری کرد. میزناهار را چید و به بالکن رفت: خانم کارها تمام شد میزم چیدم یحیی پایین منتظرم با اجازه من میرم بازم اگر کاری داشتید خبرم کنید. -ممنون خانم یحیی خیلی زحمت کشیدی، باشه حتما سلام برسون و خسته نباشی.

بارفتن خانم یحیی، کوروش به اتاق امد و وقتی دید نفس تو بالکن رفت کنارش خاست نفس راببوسه که نفس روش برگردوند. کوروش بازم عکس العملی نشون نداد، کنار نفس نشست: چرا تنها نشستی؟ اینجا خیلی سرده سرمایخوری!

اشک توچشمای نفس حلقه زد با بغض گفت: من همیشه تنهام، تنهای رفیق فابریکم شده. بهم دروغ نمیگه، بی معرفتی نمیکنه، زخم زبون نمیزنه میزاره حسش کنم فکر کنم یواش یواش دارم عاشقش میشم! -تنهای خوبه ولی اگه عادت کنی دیگه نمیتونی جمع را تحمل کنی حتی اگه فقط یک نفر باشه. از چیزی ناراحتی از صبح حرفی نزدی؟ نه ناراحت نیستم یکم با خودم درگیرم همین.

کوروش بلند شد و دست یخ رده نفس را تودستاش گرفت نفس اروم دستش و کشید.

کوروش: پاشو بریم داخل سرما میخوری ها، یادت نیست من دیشب شام نخوردم، صبحانه هم تنهای مزه نداد دیگه یواش یواش دارم ضعف میکنم. باشی طنت ادامه داد: نکنه می خای تو رو بخورم؟! نفس با بی میلی بلند شد و گفت: من خوردنی نیستم فقط می تونی نگاه کنی همین!

نفس از بالکن اومدیرون، کوروش همراهش راه شداز پشت نفس رادراغوش کشیدوازمین بلندکرد: این قدر تلخ نباش، دلم گرفت.

نفس جیغ کوتاهی کشید: بزارم زمین نکه تو خیلی شیرینی؟

کوروش نفس راتا اشپزخانه دراغوش داشت. هم میخواست هم نمی خاست از طرفی دلش باشیرین بود و از طرفی صبرومتانت نفس را تحسین میکرد. از شنیدن کلمه شیرین که نفس بالحن معنی داری به زبان آورده بود متوجه حساسیت نفس شد.

-بزارم زمین کوروش دوست ندارم این جوری بلندم کنی

کوروش نفس را اروم رها کرد و باخنده گفت: عادت میکنی تو که خیلی صبوری!

نفس پالتوشو دراورد و دامن و تاپش را مرتب کرد دستی به موهاش کشید و رفت سراغ سرو کردن غذا. درسکوت ناهار را خوردن. نفس میز را جمع کرد و ظرفها را تو ظرفشویی چید.

کوروش با شوق گفت: بیا بریم تا چمدونها را باز کنیم.

هر دو رفتن سراغ چمدونها، کوروش چمدان را باز کرد و شروع کرد به بیرون آوردن سوغاتها. نفس روی تخت نشست. کوروش نگاهی به نفس انداخت.

-اینجا که خرید نکردی منم گفتم یکم برات خرید کنم.

پالتوی تریاکی رنگی که دوریقه اش یک روباه کرم رنگ خودنمای میکرد را بیرون آورد و طرف من گرفت. -پوش ببین خوشت میاد، نه صبر کن همش و بدم بدپوششون.

سرم را به نشانه باشه تکان دادم. دوباره سرش و کرد تو چمدان کیف و بوتین بلند به رنگ پالتو را کنارم گذاشت. پیراهن دکلته سورمه ای رنگ که بامليله های طلای روی سینه اش برق میزد و کیف و کفش ستش، چندتا بلور مجلسی و شلوار و تاپ و تعدادی لباس خاب و...

هرچی کوروش باشوق و ذوق بیشتری سوغاتها را نشونم میداد من عصبی تر و شاکی تر میشدم فکر اینکه کوروش این ها را با سلیقه شیرین برای من خریده باشه دیونم میکرد.

کوروش برای پدر و علی و بابا کت و شلوار آورده بود برای مامان کت و دامن شیک فیروزه ای خوشرنگی که من عاشق رنگش شدم برای نادی هم یک پیراهن دوبنده زیبا صورتی صدفی که همراه با کیف و کفشش بود.

باتعجب گفتم: سایز پای ما را از کجا متوجه شدی؟

کوروش خندید و گفت: همه را 38 گرفتم دیدم خوب ماشاءالله قدبلندید، حالا درست گرفتم؟

باخنده گفتم: اره، سایز بابا و علی را چطور؟

کوروش بادی به قیغ انداخت و گفت: چشمای منو دست کم گرفتی مثل اینکه مهندس!!!

-اوه مهندس!؟

کوروش باشوق گفت: سلیقم چطوره؟

نگاه موشکافانه بهش انداختم: باور نمیکنم تنها خرید کرده باشی فکر کنم شیرین هم کمکت کرده، سلیقه یک خانم

رایک خانم بهتر میشناسه. درست حدس زدم!؟

کوروش که انتظار این حرف را از نفس نداشت بادستپاچگی گفت: نه عزیزم شیرین اینقدر گرفتاره که وقت نمیکند سرش و بخارونه ولی دروغ نمی گم شیرین فروشگاهها را بهم معرفی کرد. پاشوزنگ بزنی به مامان اینابگو به میایم، شبم میرم پیش پدر بالاخره بزرگترن.

ترجیح دادم زیاد کوروش را مشکوک نکنم پس گفتم: خیلی خوبن دستت در نکنه، باشه الان زنگ میزنم. عصر برای دیدن مامان اینارفتیم. بابا خیلی صمیمی با کوروش خوش و بش کرد و مامان روی کوروش را بوسید کوروش سرخ شد و دست مامان را بوسید و وقتی سوغاتی ها را به انهدادم علی کلی همه را خندانند و سر به سر کوروش گذاشت. کنار خانوادم احساس امنیت و خوشحالی میکردم وقتی کوروش بانگ رفتن زد دلخور شدم دوست نداشتم به این زود یازشون دل بکنم. اسرار بابا و مامان برای ماندن رابه یک روز دیگه موکول کردیم و راهی خانه پدر شدیم. - خیلی به خانوادت وابسته هستی؟ مثل اینکه این رابطه دو طرفست دیدم که بابا و علی باهات مشورت میکردن، مغز متفکر شونی درسته؟

- من بدون اونها میمیرم، اونا نفس منن، منم نفس اونها هر کاری میکنم براشون. معافی علی اومده کارهای پروانه کسب مغازه هم درست شده بابا اینا میخواستن نظرم را برای گرفتن یک جشن خودمونی پرسن. کوروش با حرص: خوشم میاد منم نقش برگ چغندر را بازی میکنم. خوب بود از منم میگفتی!

- من دروغگویی خوبی نیستم، پس ازم نخاه نقش لیلی را بازی کنم البته نقش مجنونم زیادی کلیشه ای شد سعی نکن خودت و مجنون جابزنی!

کوروش که از حرفهای دوپهلونفس حسابی کلافه شده بود ترجیح داد تا رسیدن به خانه پدرسگوت کنه. پدر به گرمی ازانها استقبال کرد. نفس اجازه داد تا پدر و پسر کامل باهم خوش و بش کنن. پدر: چی عروس گلم ساکتی؟

نفس لبخندی زد و گفت: دارم کنار شما لذت میبرم، شما پدر و پسر راحت باشید.

پدر نگاهش به کوروش انداخت و گفت: کی میای شرکت؟

- هر وقت شما بگید! من امادم کمی خستم ولی درست میشه دوست ندارم خونه نشین بشم.

- خوبه، پس از هفته دیگه بیا. راستی نفس می خاستم به خاهرت پیشنهاد کار بدم هم قابل اطمینان هم از خودمونه منشیم را اخراج کردم شرکت به خونه تکونی کامل میخاد.

- ممنون پدر بهش میگم اگر به درسش لطمه نزنه حرفی ندارم. فکر خوبی کردید شرکت به این تغییر و تحول نیاز داره. - توچی؟ نمی خای برگردی؟

کوروش به من خیره شد و گفت: پدر اگر اجازه بدید نفس تو خونه به من کمک کنه دوست ندارم بیاد تو شرکت، درمورد نادیا هم اگر کسی نسبتش رانفهمه بهتر هم برای اون هم برای ما.

پدر: نظر تو چیه نفس جان؟

- من با کوروش موافقم، فعلا خونه باشم ولی میتونم تو کارهای نقشه کشی و... به کوروش تو خونه کمک کنم بابت نادیا هم کوروش درست میگه من خودم میدونم شرکت چه جوی داره پس اگر کسی ندونه خیلی بهتره. - باشه، پس خبرش را به من بده.

- حتما!

خانم یحیی همه رابه میز شام دعوت کرد. کوروش بعد از شام سوغاتی پدر رادادو پدر با تعجب از این کار کوروش اورا بوسید و تشکر کرد. ساعتی بعد از خوردن شام به خانه برگشتیم. کوروش روی مبل دراز کشید و گفت: هیج جا خونه ادم نمی شه ها؟!

به طرف اتاق رفتم و لباسهامو عوض کردم و خزیدم روتخت. کوروش که متوجه نیامدن نفس شد به اتاق سرک کشید وقتی نفس را توتخت دید بادلخوری کنار تخت رفت و گفت: خاییدی؟
- اهوووم.

- اول برای من قهوه درست کن بعد بخاب!

نفس با عصبانیت روی تخت نشست و گفت: من قهوه چیم؟ تو مریضی؟ دستت شکسته؟ خوشکلی یا...

کوروش با تعجب به نفس نگاه کرد: چی میگی تو، خوب قهوه را اگر خودم درست کنم بهم نمی چسبه. همیشه شیرین درست میکرد به خاطر همین زیاد وارد نیستم.
بازم سوتی، بازم دست گذاشت روی نقطه حساس.

نفس سعی کرد اروم باشه: من متوجه نمی شم یعنی توشیرین با هم زندگی میکردید؟! تو حمامش دوش میگر فتی، برات قهوه درست میکرده! یاداری زیاد سوتی میدی یا داری از عمدا ماریدی.

کوروش در حالیکه سعی میکرد اروم باشه، پس معلوم شد از چی ناراحتی پس از این فکرها میکنی که خودت و کنار میکشی؟

- نه فکر کردی هر کاری بکنی من چشمم را میبندم، نمیخام توضیح بدهی فقط برو بیرون خستم میخام بخابم! بی توجه به کوروش دراز کشید و پتورا کشید روسرش. کوروش با حرص گفت: معنی زن و زندگیم فهمیدیم! با عصبانیت از اتاق زد بیرون....

وقتی بیدار شدم جای خالی کوروش نشون میداد که دیشب حسابی عصبی بوده که حتی نیومده توتخت بخابه. شانهای رابا بیخیالی بالا انداختم: بهتر من که از خدام.

دوش گرفتم و کلی به خودم رسیدم. شلوارک لی کوتاه باتاپ زرد پررنگ که خطهای پلائی و مشکی روش بود که بین خطها باز بود و رنگ پوست گندم حسابی سکسپش کرده بود. سنجاق سری باگل زرد رابالای گوشم زدم موهامو که تا روی کمرم بود رادورم ریختم. سایه دودی و رژگونه برنز بارژمات کالباسی. چشمکی برای خودم زدم: چه جگری شدی!

با خنده به طرف اشپز خونه رفتم. کوروش اونجا بود بادیدن من با اون سرو وضع و خنده کوپش رابرداشت و با اخم گفت: تشریف میبرید هاوایی؟ یا اینکه خاب نما شدی به چی میخندی اونوقت؟؟؟

نگاهی به کوپ قهوش انداختم و بادیدن قهوه توش عصبی نگاهی به گاز انداختم ولی بادیدن دستگاه قهوه ساز کنار اجاق گاز با تعجب گفتم: این کجا بود؟

کوروش لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت: سه تا خریدم که منت کسی رانکشم خودشم طرز کارش را گفته، فنجونش رابالا آورد: اینم افتتاحیه اش.

با خونسردی گفتم: خوب کردی، کسی که وظیفه نداره به فکر قهوه شما باشه!

کوروش دنداناشو با حرص بهم فشرده و گفت: من از کسی توقع ندارم عادت کردم خودم برای خودم همه کار بکنم. باتمسخر گفتم: تو که گفتم شیرین برات قهوه درست میکرده، یعنی ازش نمی خاستی؟

کوروبش لبخندی از حرص زدوگفت: منم نگفتم نزدیکانم گفتم کسی حالدرستش می کنم منظورم هرکسی بود.
کوروبش میخواست خردم کنه، خردشدم توقع نداشتم این طوری جوابم بده.
- خوشحالم که من جزو دسته اولم چون دوست ندارم بغیرازکسایی که عاشقشون هستم برای ## دیگه ای کاری بکنم.

اینم جواب تو افاکوروبش فکرکردی من نمی توئم مثل تو رک باشم.
کوروبش پوزخندی زدوگفت: من نمی دونم تواینجا چکار میکنی توکه ازمن بدت میادمن عشقت نیستم پس چرا هرروز خودت وعروسک میکنی میای جلوی من و دلبری میکنی؟؟ من مشکلی ندارم میتوئم نقش شوهرت وهرجاکه بخای برات خوب بازی کنم حالا توتخت که جای خودش راداره!!!!

باعصانیت سرتاپایش رابااخم نگاه کردم: من عروسک توچرادست وپاتوگم کردی من شوهرنمیخام اگرم بخام کسی نقش شوهررابرام بازی کنه ایقدر مردتوخیابون هست که تواصلا به فکرم نمیرسی!!

کوروبش باعصانیت ازجاش بلندشدوبه طرفم امد.چهرش ازخشم سرخ شده بودصدای نفس نفس زدنش ومتورم شدن رگ گردنش باعث شدسرجام میخکوب بشم، روبرم ایستادوبهم خیره شدوباحرص محکم من وبه خودش چسبوند: می خای مردبودنم را طوری نشونت بدم که فرق بین مردواقعی را با مرد های خیابونی رابفهمی؟! یادوست داری حسابی بهت بفهمونم کی هستم تابرام الکی فک نزنی؟! چیه؟! ترسیدی میترسی بخورمت؟ اره خوب خوردنی هستی ولی نه دوست ندارم همین طوری راحت بخورمت میزارم حسابی توخماریش بمونی تاازم بخای، اره ازم بخای التماس کنی هم بدنیست ولی این ومیگم پدرهم تکه تاپی برای یکسالم انتخاب کرده ها گذشتن ازش کاراسونی نیست....

بامشت زدم به سینش وسعی کردم خودم را ازبغلش جداکنم: ولم کن وحشی، ازت بترسم خابش وببینی بزارم بهم دست بزنی! فکرکردی منم مثل شیرین جونتتم که التماست بکنم؟ نه عزیزم بمیرمم نمیزارم

کوروبش باحرص لبش را روی لبم گذاشت وزمزمه کرد: حسودمیشی خوشمزه ترمیشی.
نفسم داشت بندمیومدتنو میلرزیدچشمام رابازکردم وبادیدن پشمای بسته کوروبش یک لحظه حس شکاری بهم دست دادکه تودستای شکارچی اسیر شده. دستامو محکم تکون دادم ولی فایده نداشت یک لحظه یادم به پاهام افتادبلندش کردم ومحکم زدم همون جای که نباید....

صدای اخ کوروبش بلندشددستاش شل شدن محکم حلس دادم ورفتم تواتاق ودربستم وسریع قفلش کردم صدای ناله کوروبش قطع شد. صدای قدمش راشنیدم که به اتاق نزدیک میشد. بامشت کوبید به دررابازکن خوشکل خانم ازچی ترسیدی گفتم که کاری باهات ندارم میخواستم روت وکم کنم، بیایرون نفس بایدتکلیفت را روشن کنم تا برام شیرین شیرین نکنی!

دستم روی سینه ام بودقلبم ازترس بدجوری میزد نشستم روی تخت نفس عمیقی کشیدم بغض داشت خفم میکردکوروبش چطوربه خودش اجازه داده بوداین طوری باهام رفتار کنه، اشک راهش راپیدا کرد ارام روی گونه ام چکید. من چقدربدبختم خدایا چراصدای من ونمیشنوی من فقط میخام به زندگی اروم وگرم داشته باشم مثل مریم وامیر مثل خیلی اززن وشوهرای دیگه چرا باید همیشه حسرت بخورم، حسرت خانواده ای که حمایتم کنه حسرت همسری که بهم عشق بورزه ودوستم داشته باشه.

کوروش دوباره به در کوبید و گفت: می‌گم بیا بیرون بیشتر از این عصیم نکن. به طرف در رفتم و بایک حرکت بازش کردم، کوروش تواستانه در ایستاده بود وقتی چهره اشک الود من و دید باعصابیت چشمش و بست و دستش و مشت کرد و به دیوار کوبید: نمی خاستم اذیتت کنم پاشو صورتت رو بشور بیا تو سالن باید با هم حرف بزیم!

نایستاد تا من جوابش را بدم رفت. بلند شدم نگاهی توائینه به خودم انداختم. ریلم حسابی پخش شده و رد اشکم رو صورت من سیاه شده بود دستمال مرطوبی برداشتم و حسابی تمیز کاری کردم. خاستم لباسام و عوض کنم ولی اول باید حرفهای کوروش را میشنیدم پس همون جوری رفتم.

دو سیگار سالن را پر کرده بود، پس سیگارم میکشی خوبه حسنا ت همین و کار داشت!

خودم و روی مبل رها کردم و کوسن و به اغوش کشیدم و به زمین خیره شدم. کوروش پک محکمی به سیگارش زد و سیگارش رو توی جاسیگاری مچاله کرد.

دستی به موهاش کشید: من و شیرین یا بهتر بگم من شیرین را دوست داشتم یا نمیدونم دوست دار... نگاهش کردم بقیه حرفش را خورد و بهم خیره شد.

- چرا به پدر نگفتی؟ چرا گذاشتی...-

- من خبر نداشتم پدر میخاد چی کار کنه گفت بیا ایران، اومدم بعدش حرف تو را پیش کشید و اون شرط و شروطها نشد که بهش بگم.

- پس رفتی کانادا که به شیرین بگی؟-

- هم اره هم نه.. شیرین از زبان عمه شتیده بود وقتی من بهش گفتم باورش نمیشد فقط به خاطر شرط پدر حاضر به ازدواج با تو شده باشم... کلافه از جاش بلند شد: رفتم کارای شرکت را درست کنم بهش بگم منتظرم بمونه تا برگردم ولی نمیخاستم به توهم خیانت کنم ازم خاست بعد از تمام شدن یکسال بهم جواب میده، من و شیرین رابطه جن... نمیخام بگم نمی بوس...

عصبی گفتم: میشه تمومش کنی؟ من می دونم دوست داشتن ادم را تا کجا میتونه بیره با اینکه تا حالا دوست داشته نشدم ولی دوست داشتم. منظورش خانوادش بود. حالاهم دیر نشده من باید در صحبت میکنم طلاق میگیریم تومی تونی بری باشی...-

کوروش به طرف من برگشت و گفت: پدر راضی نمیشه نفس، میشناسمش ازم قول گرفته بر اش قسم خوردم نمیتونم بزیم زیرش میفهمی؟

باعصابیت بلند شدم: پس چکار کنیم؟ من نمیخام مانع رسیدن تو و...-

بازم بغض لعنتی نداشت حرف بزیم. روم از کوروش برگردوندم: اذیتم نکن لطفا بزار من خودم با پدر صحبت میکنم نمی خام اینجا باشم.

کوروش قاطعانه گفت: ولی من هنوز سر حرفم هستم میخام بمونی بعد از یکسال تصمیم بگیریم.

- تو الانم تصمیمت را گرفتی مگه نمیگی دوستش داری پس چرا میخای الکی یکسال منتظرش بزاری؟

کوروش روی مبل نشست و سرش را میان پاهاش گرفت: من نمی خام برگردم کانادا بخاطر پدر میخام بمونم نمی خام از دستش بدم نمیخام تنهاش بزارم، نمخام تو رو تنها بزارم میدونم بعد از من شرایط برات سخت میشه!!

باقاطعیت گفتم: من این حرفها را باور نمیکنم به نظر من یا تو بامنی یا با... نمیخام حتی تو این یکسال باشک وترس....
 کوروش با تعجب: ترس؟!؟! نفس از چی میترسی من فقط یکسال...
 کوروش کمی فکر کرد نکنه نفس هم مثل من دلش لرزیده، نه امکان نداشت نفس نمی تونست به من.. خوب دیونه
 وقتی تو با وجود شیرین بازم پات سریده پس حتما اونم میتونه، وای خدایا چه کنم؟! از طرفی شیرین و از طرف دیگه
 نفس!!!

نمیتونم نفس را بزارم برم اون حالازمه، درسته باهم رابطه جنسی نداشتیم ولی من در قبالت مسئولم ولی شیرین اون
 همیشه در هر حالی پشتم بوده چطور رهاش کنم با این همه خوبی که در حقم کرده نمی تونم برای اونم رفیق نیم راه
 باشم.

کوروش سیگاری اتش زد، پک محکمی بهش زد و دودش را بیرون داد.
 نفس که دودلی کوروش را ازسکوتش حدس زده بود. نشست و نگاهش را به دود سیگار کوروش دوخت: باشه من
 تایکسال میمانم ولی دوست ندارم بهم نزدیک بشیم جای خابت را عوض میکنیم تا کمتر اذیت بشی منم دیگه از این
 لباسها نمی پوشم میدونم شاید برات سخت باشه پس نمی خاد حرفی بزنی توجه صمیمی باشیم بهتره نمی خام کسی
 شک کنه!

کوروش به چشمای نفس خیره شد و مهربونی گفت: باشه ولی در مورد اتاق نمی تونم من برای پدر قسم خوردم
 تا باور کنه کنارت می خابم.

نفس: باشه پس لطفا خودت رعایت کن! حالا هم پاشو بریم صبحانه بخوریم من باید برم

کوروش با تعجب: کجا بری؟؟

- کار دارم باید برم جای.

- کجا؟!

- دوست ندارم بگم پس لطفا نپرس!

کوروش فهمید که نفس نمی خاد حرفی بزنه پس حرفی نزد و در حالیکه نفسش را فوت میکرد رفت سر میز نشست
 نفس سریع میز را چید و خودش نشست.

- ماشینم ببر تا زود برگردی.

- باشه ممنون، ناهارت را حاضر میکنم بعد میرم.

- نمیخاد حضری میخورم دیرت میشه، نفس با مرد قرار داری؟

نفس خندید و گفت: اره بادوست پسرم قرار دارم! بس کن کوروش دارم میرم برای کارهای علی و بابا میخان راننده
 بگیرن من باشم بهتره دلم شور میزنه.

- دوست ندارم بری علی و بابا خودشون بهتر از تو واردن!

نفس که حساسیت کوروش را دید کمی دلگرم شد ولی واقعا باشکیبا قرار داشت. ترجیح داد با س م س قرار رابه یه روز
 دیگه موکول کنه.

-باشه نمیرم خیالت راحت شد ولی لازم نیست حساس بشی من خودم تالان تنها مواظب خودم بودم الان نمیتونم. کوروش حرفی نزد. نفس میزرا جمع کرد و رفت تواتاق

کمد باز کردم ساپورت مشکی با تونیک بلند طوسی با حرص لباسمو عوض کردم. چته نفس خودت خاستی، تو که نمی خای و سوسه اش کنی؟ با بغض جواب خودمو دادم: من میخام من و واصیه خودم بخادنه برای ...

ارایشم راهم پاک کردم موهامو پیچیدم با کلیپس پشت سرم بستم. چشممام میسوخت، توائینه نگاه کردم بدن بود مثل قبلا لباس پوشیده بود.

نفس لباسش را عوض کرد و برگشت. بازم برام زیبا بود پاهای کشیده و زیبایش تو ساپورت مشکی و باریکی کمرش با اون تونیک طوسی بلند بازم خاستنیش میکرد. چشمماش قرمز شده بودن ولی بازم نمی خاست جلوی من کم بیاره رفت تواشپزخانه مشغول شد.

باصدای باز شدن اب فهمیدم کوروش رفته حمام، سریع گوشیمو برداشتم و به شکیا س م س دادم چند دقیقه بعد جواب داد و قرار شد خودم باهاش تماس بگیرم.

چند روزی از اون روز کذایی گذشته بود. کوروش حالا شرکت میرفت و حسابی غرق در کار بود و هر شب تادیر وقت تواتاق کارش کار میکرد. قهوه سازش راهم برده بود تا مزاحمتی برای نفس نباشه.

نفس هم تو این مدت حسابی حوصله اش سر رفته بود ولی تصمیم گرفته بود چندتا کلاس برداره که در نبود کوروش سرگرم باشه ولی نمیدونست چطوری موضوع را به کوروش بگه.

تو این مدت علی و باباپنج تاراننده گرفته بودن، بارفتن نادى و مشغول شدنش به عنوان منشی پدر، باباهم منشی اژانس شده بود و گاهی هم مامان میرفت کمکشون تا باباهم بتونه بره سرویس خدارا شکر حسا بی کارشون رونق گرفته بود. علی حالا می تونست اجاره خونه راهم پرداخت کنه به اصرار من هم رفته بود برای کلاس کنکور اسم نوشته بود. منم تونسته بودم به بهونه دیدن مری به دیدن شکیا برم و کارهای سند و اجاره خانه و پول اجاره ها را انجام بدم.

فرداشب برای پاگشاما و جواز مغازه و معافی علی مامان اینا به جشن کوچیک ترتیب داده بودن. مکالمه من و کوروش هم به سلام و صبح بخیر و شب بخیر و از این جور حرفها پافرا تر نداشتنه بود. راضی بودم وقتی بود تواتاق کار بود وقتی هم نبود من در حسرت همون بودنش به اتاقش میرفتم و تمییز کاری میکردم.

کوروش کلید را چرخوند، در باز شد گرمی خونه بوی غذا و نفس که تو این چند روز شده بودیه عروسک بی زبون، دوست نداشت ازارش بده پس خودشم مهر سکوت به لباس زده بود.

-سلام خسته نباشی.

کوروش کیف و بارانیش را اویز کرد: سلام شما هم خسته نباشی.

-دیر کردی؟! -

چشمهای کوروش از این سؤال درخشید. پس منتظرم بوده: می بخشی عزیزم کارم زیاد بود نمیشد نصفه ولش کنم. نفس با کلمه عزیزم کوروش گرم شد یعنی من واقعا عزیزشم، ای کاش بودم بازم یخ کرد یاد شیرین قلبش رابه درداورد. با سردی گفت: عزیزم تلفن اختراع شده، دوست نداری س م س بده.

کوروش که از سردی کلامش رنجیده بود، روی مبل نشست: شما شماره بدید من قول میدم هر روز زنگ بز نم!

نفس با تعجب: مگه شماره من و نداری؟ خوب منم ندارم ولی شماره خونه که هست.

کوروش بلند شد و برای تعویض لباس به اتاق رفت: نفس غذا بخوریم یا برم دوش بگیرم؟

نفس فهمید کوروش گرسنس پس بلندگفت: میزamadست بیا سرمیز، زیرلب گفت: شکمو بدویا. خندش گرفت. خورش را کشید و گذاشت سرمیز.

کوروش صندلی را عقب کشید و نشست با دیدن ظرف خورش دستاش را بهم مالید و گفت: اخ جون فسجون، میمیرم بر اش شیرین بلد نبود ولی عمه هر وقت درست میکرده منم میگفت پیام.

دیس برنج تودستای نفس لرزید. رنگش با شنیدن اسم شیرین پرید بغض راه گلوش و گرفت. دیس را سرمیز گذاشت و نشست.

کوروش با دیدن رنگ و روی نفس فهمید بازم سوتی داده. برای دلجویی بشقاب نفس را برداشت و بامهر: اول برای خانومم که خیلی زحمت کشیده و منتظر من بوده!

نفس لبخند کم رنگی زد و گفت: کافیه من زیاد گرسنه نیستم.

کوروش باناز گفت: میخای اندام قشنگت خراب نشه؟ تو که خیلی تاجا قی فاصله داری!!

-نه یکم سرم دردمیکنه، توخونه حوصلم سرمیره همش تو بالکنم و جای وشکلات میخورم.

کوروش برای خودش کشید و گفت: خوب برو کلاسی چیزی الکی خونه نمون.

نفس از خدا خاسته گفت: منم می خاستم بهت بگم، میخام برم شنا و زبان اگرم بشه کامپیوتر، پس موافقی؟

کوروش که در حال خوردن بود با سر موافقتش را اعلام کرد. راستی مهمانی فردا که فراموش نکردی؟

-نه برای شب دعوتیم دیگه؟

-اره، ظهر میایی؟

-نه ولی عصر زودتر میام، باهم بریم بهتره!

-اره خوب، ولی فردا میخاستم برم ارایشگاه.

-برو ادرس بده میام اونجا دنبالت، یانه ماشین را تو ببر من که آماده شدم زنگ میزنم بیای دنبالم کی کارت تموم میشه؟

-می خام یکم موهامو کوتاه کنم و رنگ کنم و ابروهام همین.

کوروش با اخم گفت: میشه موهات را کوتاه نکنی؟ رنگشم خوبه البته به نظر من!

نفس با تعجب گفت: این طوری دوست داری؟

کوروش شانه هاش را بالا انداخت و گفت: نه هر جور خودت دوست داری. ولی موهات حیفه خیلی قشنگه!

این جمله از دهنش در رفت. نفس لبخندی زد و گفت: لطف داری، کم کوتاش میکنم مگر نه موخوره میشه. حالا اگر دوست نداری رنگش نمیکنم؟

کوروش دید داره سه میکنه بلند شد و بشقابش را گذاشت تو سینگ: نه، هر کاری تو بکنی من دوست دارم. خاک به سرت تو که بدترش کردی پسر زبون به دهن بگیری کسی نمیکه لالی ها.

نفس که از این حرف کوروش دیگه کامل گیج شده بود هیچی نگفت.

-دستت درد نکنه من میرم یه چرتی بزنام خیلی خستم.

-نوش جونت، باشه برو عزیز.... بقیه حرفش را خورد.

کوروش خوشحال از شنیدن این کلمه به اتاق رفت.

بامری تماس گرفتم تا قرار فردا باشیرین برام اوکی کنه. به این شیرین حساس نبودم ولی بازم شیرین بود و حسابی کفرم درمیومد برای گفتن اسمش.

بعد از کلی صحبت بامری رفتم سراغ جمع کردن میزو ظرفهارا چیدم توماشین، کتری رو گذاشتم رو گاز و رفتم تا قهوه ساز کوروش را روشن کنم تا وقتی بیدار شد آماده باشه. کوروش روی تخت دراز کشیده بود و سیگار به دست توفکر بود، حتما داره به شیرین جونش فکر میکنه. بس کن نفس مگر قرار نشد فقط کنار هم باشی پس این حرفها بری چیه؟ رفتم سمت کمد، درش را باز کردم.

- نخابیدی؟

کوروش که اصلا او مدن نفس ران دیده بود حسابی توفکر حرفهای بود که باشیرین سر موضوع ازدواجش زده همه رانگفته بود ولی تا حدی شیرین را متوجه حسش کرده بود، عکس العمل شیرین بر اش باور کردنی نبود. فقط سکوت کرده بود و در جواب این دودلی کوروش از اش خاسته بود که فقط به حرف دلش گوش کنه! خیلی سریع هم به بهانه کار خداحافظی کرده بود.

نفس که جوابی از کوروش نشنید، برگشت و نگاهش کرد. خاکستر سیگار کوروش به دستش نزدیک بود. پس خیلی وقته توفکره جلورفت و سیگار را از دستش گرفت و توی جاسیگاری خاموشش کرد.

کوروش که بابر خورد دست نفس تازه به خودش اومده بود اخم نفس دستچایش کرد.

- معلومه چیکار میکنی؟ حواست کجاست؟

کوروش لبخندی زد و دست نفس را گرفت: کی امدی؟

نفس با حرص گفت: توفکر فسنجونهای عمه ات هستی یا ... دستش را از دست کوروش بیرون کشید: چند بار صدات کردم، دیدم توفکری خاستم برم که سیگارت و دیدم. میخای خودت واتیش بزنی راههای دیگه ای هم هست؟

کوروش خندید و گفت: ببخشید متوجه نشدم، دست شما درد نکنه کمکم کردی. کاریم داشتی؟

نفس از سؤال کوروش دستپاچه شد و سعی کرد دلیلی پیدا کنه، که یک مرتبه گفت: میخاستم بینم فردا چی میخای پیوشی؟ تا برات امدش کنم!

کوروش با تعجب تای ابروش را بالا انداخت و لبخند ریزی زد. پس کاریم نداشتی فقط میخاستی از این حال بیاریم بیرون فهمیدی دارم به شیرین فکر میکنم، خوبه داری حسودی میکنی.

- من که همه لباسام امدن یکیش را میپوشم، توچی می پوشی؟

اره بازم سر تامشکی درسته خیلی جذابت میکنه ولی کاش تیپ مردونت یه رنگ دیگه هم داشت.

- نمیدونم شاید کت و دامنی که مامان برام دوخته پیوشم.

کوروش که انتظار داشت نفس یکی از سوغاتی های خودش را پیوشه لباش را بالا انداخت: خوبه! من میرم تواتاق کارم کاری داشتی اونجام.

نفس روی تخت دراز کشید: باشه منم یکم می خابم.

کوروش که پیشمون شده بود ولی روی برگشت نداشت گفت: خوب بخابی.

صبح میز صحبتخانه را چیدم و شمارم را روی کاغذ نوشتم و گذاشتم کنار کیفش، کاری نداشتم. پس دوباره برگشتم رو تخت، کوروش تو حمام بود و صدای اب برای من شد لالایی دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی بیدار شدم اولین کاری که کردم به ساعت نگاه کردم با دیدن ساعت ده روی تخت نشستم. ساعت یازده قرارارایشگاه داشتم. پس هنوز میتونستم یک صبحانه تپل بزنم و دوش بگیرم. تخت را مرتب کردم و پریدم تو حمام با خیال راحت با حوله سر میز نشستم و حسابی به شکمم رسیدم. با دیدن یادداشت روی میز به طرفش رفتم. صبح بخیر خانومی اینم شمارم "نمی دم مزاحم نشید [چشمک] [زبان]" کارت تمام شد بهم زنگ بزن سوئیچم رو جا کلیدیه مواظب باش پولم ریختم به حسابت تا حسابی خوشگل کنی بای میبوسمت!

با دهن کج "تاحسابی خوشگل کنی" من خوشگل هستم اقا شما چشمات خوشگل نمیبینه! اره چی فکر کردی؟! سوئیچ را بایک حرکت از جا کلیدی برداشتم: ایول عاشقتم!! سریع لباس پوشیدم و آماده شدم. تورا ه گوشیم چند تا زنگ س م س خورد جواب ندادم تا وقتی رسیدم با خیال راحت جواب فضولی های مری را بدم.

شیرین با دیدن من لبخندی زد: به به عروس خانم خوش امید از این ورها؟

لبخندی بهش زدم: مرصی عزیزم (دوست نداشتم اسمش را به زبان بیارم) مری باهاتون تماس گرفته؟

- اره عزیزم بیابشین تا ببینم چیکار میخای بکنی؟

کنارش نشستم: کار خاصی نمی خام فقط موهام را میخام یکم کوتاه کنم، یک رنگی، لایتی...

- خوب، خوب پس این طور خودم درستش میکنم. بشین بگم میترا بیاد کار ابروش محرکست، منم مواد کارتو درست میکنم.

- ممنون، باشه.

چند ساعت بعد به ایثنه نگاهی انداختم. موهام خرد شده بود کمی هم کوتاه رنگ موهام قهوه ای و بالایتها بیلونند طلایی و عسلی لایت کار شده بود. ابرو هام به رنگ موهام پهن و کوتاه.

همه مشتریها با دیدنم ماشاالله ی گفتن وبه تخته زدن.

شیرین نگاهی بارضایت بهم کرد و گفت: ماشاالله خیلی خوش ارایش و خوش رنگی کلی عوض شدی رنگ چشمات باز شد حالا بهتر میشه چشمای عسلیت و دید.

لبخندی زدم: شما شاهکار کردید، ممنون چشماتون خوشگل میبینه.

- بشین تا ارایشتم کنم، ولی موها ت باز باشه قشنگتره.

با سر تصدیق کردم و نشستم. شیرین این بار بارنگ مات ارایشتم کرد. خیلی کم سایه کرم پشت چشم کشید و بایک خط چشم پهن و کوتاه کشیدگی چشمم را طبیعی تر کرده بود رژ گونه هلوئی و رژ همرنگش.

صدایی زنگ گوشیم توجه ام را از ایثنه به سمت کیفم کشوند به طرفش رفتم و بدون اینکه به شمارش نگاه کنم جوای دادم: جانم فضول خانم.

کوروش با خنده گفت: فضول خانم؟؟؟ حالا جانم خوب بود ولی این لو دادکه با مری هستی.

خندیدم: سلام می بخشی، فکر کردم مری.

- اره فهمیدم، چرا جواب نمیدی گوشیتو کلی بهت س م س زد.

با تعجب گفتم: تو بودی؟؟ بازم فکر کردم مری بود.

کوروش بادلخوری گفت: مثل اینکه خیلی منتظر مری خانوم هستی؟ چی شده مگه ازش بی خبر؟

- اره، ازش بعیده از صبح تا حالا تماس نگرفته. یواش یواش دلم داره شور میزنه.

کوروش باحرص گفت: نمی خاددلت شوربزنه! من تو شرکت دیدمش بودولی امروز کلی کارداشتیم حتما سرش شلوغه. کی تموم میشی؟

-من تموم حساب کنم میام. تو کجایی؟

-من خونم گرسنم!!! پس ناهار چی خوردی؟

باتعجب نگاهی به ساعت انداختم، ساعت حدودسه بود یعنی تا الان ناهار نخورده؟!

-مگه تا الان ناهار نخوردی؟ ساعت حدودسه، تودیروز گفتی ناهار شرکت میمونی منم فکری برای ناهار نکردم.

-خوب خودت چی خوردی؟

-هیچی. اومدنی یه چیزی میگیرم میام.

-خوش به حالت فکر خودت که نیستی؟ لازم نیست با اون سروصفت بری غذاگیری زنگ میزنم برامون بیارن فقط تو زودیا.

از حساسیت کوروش قندتودلم اب شد: باشه الان میام تاریخ ساعت دیگه خونم.

-باشه مواظب باش، تندنیایه مین تا توبرسی غذا راپیارن.

-تترس ماشینتون رسالم تحویلتون میدم، فعلا.

-دختر خوب من برای ماشین نگفتم، منتظرتم.

باقطع شدن تماس، یعنی واقعا من برام مهم هستم. حسابی داشت قندتودلم اب میشد. نفس تو که بازم جوگیرشدی دختر یکم این دل واموندتو صاحب داری کن، اه دخترم این قدرشل وول خاک عالم به جای اینکه با این دست گل اقاکاری کنه که باراول واخرش باشه هی داره تودلش قنداب میکنه! سنگین باش.

نفس عمیقی کشیدم، چشمم نفس خانم میشم سنگ تا بفهمه با کارش چقدر خردم کرده.

سریع حساب کردم واز چیز(شیرین) خداحافظی کردم راه افتادم. به خاطر خلوت بودن خیابون تا اون ساعت خیلی زود رسیدم. کلیدانداختم و در را باز کردم. کوروش روبروی تلویزیون روی مبل دراز کشیده بود. سلام کردم و داخل شدم. کوروش روی جاش نشست، همین طور که بهم خیره شده بود جواب سلامم راداد. زیر نگاهش داشتم اب میشدم سریع رفتم تواتاق و روسری و مانتوم دراوردم از همون جا گفتم: کی امدی؟

-یکساعتی میشه، کارم زود تموم شد گفتم پیام خونه بهتره.

تاپ زرشکیم را بایه رویه مشکی باشلوار چسبون مشکی پوشیدم و رفتم تواشپزخونه، کوروش پشتش به من بود.

-زنگ زدی برای غذا؟

کوروش برگشت به طرفم برگشت و دوباره یه نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت و گفت: خوشگل شدی، مبارک باشه .

باخم گفتم: مرصی ولی فکر کنم میگفتی خوشگلتر شدی بهتر بود.

کوروش بلندخندید و گفت: اوه، اوه بین چه به خانم بر خورد. بعداروم گفت: تو چشم من تو خوشگل ترین....

باعصابانی گفتم: بس کن کوروش لازم نیست گولم بزنی..

کوروش بلندشد و آمد بیاد به طرفم.

پشتم را بهش کردم.

کوروش پشت سرم بود. اروم گفت: من نمی خام گولت بزنی.

کلافه گفتم: برای غذازنگ زدی؟

– نه! به هر جازنگ زدم یاغذاشون تموم شده بودیاییک نداشتن.

–خیلی خوب الان یه چیزی درست میکنم.

–دلم املت میخاد درست میکنی؟

از خداخاسته گفتم:اره،الان درست میکنم.

سریع گوجه ها را از یخچال در آوردم و ریختم تو میکسر، ماهیتابه را گذاشتم رو گازو....

کوروش هم میز را سریع چید. بعد از چند دقیقه غذا آماده شد و دوتایی مشغول شدیم.

–دستت درد نکنه، خیلی چسبید.

–نوش جون.

زیر کتری را روشن کردم و میز و جمع کردم. با صدای کوروش که از اتلق صدام میزد به طرف اتاق رفتم.

–بله، امدم.

یه جعبه ایبرنگ باروبان سفید و پاپیون شده تو دستش بود، به طرفم گرفت: این و برای تو گرفتم، همیشه برای امشب

پیوشیش؟

ازش گرفتم و با تعجب گفتم: برای من؟!!

سرش را تکون داد و به اتاق کارش رفت.

روی تخت نشستم و در جعبه را باز کردم. یک بلوز شلوار زرشکی، بلوز شل یقه شل بود از جنس حریر با استین های

بلند و تاپ بندی همون رنگ برای زیر بلوز. بلندی بلوز یک طرفش روی کمر بود و طرف دیگرش تا روی زانو و کنار

هاش کار شده بود. با شلوار راسته که کنار سمت کوتاه بلوز کار شده بود همراه با یک گیر سر که دو تا گل زرشکی

با چند تا پر زرشکی و مشکی تزئین شده بود. لباس را پوشیدم و گیر سرو بالای گوشم روی موهام مرتب کردم. یکم

سایه دودی به کنار پلکم زدم و به طرف داخل چشمم محو کردم، رژم را که کمرنگ شده بود را کامل پاک کردم کمی

پنیک زدم و رژ گونه صورتی و رژ لب قرمز موهامو هموت طور که لخت دورم ریختم. چی شدی دختر، ماه چشمکی به

خودم زدم و کیف و کفش و پالتو مشکی شال زرشکی که از قبل داشتم و برداشتم و رفتم گذاشتمش رو مبل تو سالن

برگشتم و در اتاق کار کوروش را زدم.

–من حاضر، نمی خای امدشی؟

منتظر جواب نایستادم زود رفتم تو سالن و تلویزیون را روشن کردم.

ساعت یک ربع به پنج بود. کوروش یکساعتی من و تو سالن کاشت. رفت حمام، صورتش را اصلاح کرد یکساعتی هم

مشغول سشوار کشیدن موهاش کرد. خلاصه تا کوروش بیدار من یه چرت زدم. با صدای کوروش چشمم را باز کردم.

–من امدم!

خیلی زحمت کشیدی ساعت رانگاه کردم شش و ربع برگشتم سمتش و گفتم: خوب عروس نشدی یکساعت ونیم

رکور دخانم هارو هم شکستی!

کوروش بایه لبخندنگام کرد: بهت میاد، چه خشگلتر شدی!

لبخندی زدم: سلیقه شما که بد نمیشه، ممنون زحمت کشیدی.

–قابل تو رونداره، من امدم نمیخای بریم. دیر میشه ها!

نگاهم ازش گرفتم وپالتو وشالم راپوشیدم.بازم کت وشلوارمشکی،حداقل کرواتت رارنگی میزدی.
 کیفم را برداشتم:من امادم.
 کوروش جلوامدوبازوش رابه طرفم گرفت.نگاهی بهش انداختم:اینجا نمی خاد نقش بازی کنی!این کارها را بزار جلوی
 بقیه بکن!
 به طرف دررفتم ودرراباز کردم.کوروش حرفی نزدودربست. تو اسانسور سوئیچ راجلوش گرفتم:ممنون بابت ماشین ،
 بفرمایید صبح وسالم خدمت شما!
 -میخام دست فرمونت را ببینم پس توبشین.
 سری تکون دادم:باشه بفرمایید.
 ماشین راروشن کردم ویک تیک اپ حرکت کردم.هر دو ساکت بودیم.کوروش ضبط راروشن کرد تا این فاصله نسبتا
 طولانی حداقل موزیک گوش کنیم.
 بدون توبودن سهم من نیست /منی که به تودل خوشم /کنار تو چشمام رنگ غم نیست باتوغمهام ومیکشم /نمیتونم
 از تودور بمونم اچه به تودل بستما /تونباشی تنهائیمه جونم بگو میگیری دستما....
 کوروش اهنگ وعوض کرد.
 تورو دوست دارم عجیب /تورو دوست دارم زیاد /چطور پس دلت میاد منوتنها بزاری /تورو دوست دارم مثل لحظه خاب
 ستاره ها /تورو دوست دارم مثل حس غروب دوباره ها /تورا دوست دارم عجیب /تورو دوست دارم زیاد /نگوپس دلت
 میاد منوتنها بزاری

بازم کوروش اهنگ رارد کرد این دفعه عصبی شده بود.
 نباشی کل این دنیا واسم قد تابوته /نبودنت مثل کبریته دلم انبار باروته /
 دیگه نتونستم جلوی خندم را بگیرم، زدم زیر خنده. کوروش عصبی ضبط را خاموش کرد.
 -این اهنگای پرسوز ونیستی ونباشی وواای دارم میمیرم خیلی جالبه ها! معلومه حسابی عاشقی ها؟؟!!
 کوروش درحالی که سعی میکرد خونسر داشته: زیاد اهنگ گوش نمیکنم، اینها هم اتفاقی اینجوری اومدن چی کارش به
 من وعشق وعاشقی. راستی واستا تاگل وشیرینی بگیریم.
 فهمیدم که میخاد حرف را عوض کنه: باشه.
 -هواداره بارونی میشه زیاد سرعت نگیر.
 -حواسم هست، خوب بگو چطور؟
 کوروش باتعجب: چی چه جوره؟
 -دست فرمونم ومیگم، حواست کجاست خسرو؟!
 -خسرو؟!
 خونسر دگفتم: لیلی ومجنون، خسرو و...
 کوروش چشم غره ای بهم رفت وگفت: اگه یکم حواست به رانندگیت باشه، خوبه.
 شیرینی وگل گرفتیم وراه افتادیم.
 فصل نهم

باران شدید میبارید برف پاکن ها تندتند حرکت میکردن سرعتم راکم کردم. کوروش هنوز ساکت بود، فکراین که بازم داره به چیز فکر میکنه حرصم رادرمیاورد.

-چیه؟ خیلی ساکتی؟

-خواست به رانندگیت باشه بهتره!

یک تای ابروم رابالانداختم: اهان؟! اخه میگن عاشقا از بارون زیادخاطره دارن، گفتم شایدداره خاطراتت تداعی میشه!

کوروش باتعجب نگام کرد و گفت: نه خوب از حال واحوال عاشقی میدونی، دارم شک میکنم تاحالاعاشق نشده باشی! لبخند تلخی زدم، یادم به امین افتاد. وقتی میرفتم دانشگاه امین نامی تو زندگیم بود که نگاهش ایشم میزد ولی من این قدر درگیر کار و درس کارای خانوادگیم بودم که اصلا وقتی برای اینکارها نداشتم و هیچ وقت رابطه ای بینمون شکل نگرفت دلم به سلام و خدانگهدار گفتنامون خوش بود ولی باتمام شدن درس ودانشگاه اونم تموم شد. نه اون پیگیرم شده من، یعنی اگر شده بود من بی خبر بودم. اهی کشیدم، امین برام خط قرمز بود. حالا کنار شوهرم نشستم و ازلمین میکنم، شاید اگر حرفی چیززی بینمون شکل میگرفت الان کنار امین بودم. وای بس کن نفس تو هم با این فکرات، بابا امین حرف سه چهار سال پیشه. اگه عرضه داشتی شاید میتونستی حالا که نشد پس همین کوروش دل داده از سر تم زیاده!

کوروش که به لبخند تلخ واه نفس حسابی مشکوک شده بود. انگار که کشف مهمی کرده باشه باذوق گفت: پس توهم این حال وهواراتجربه کردی؟

نفس که لحن کوروش حسابی کلافش کرده بود باحرص گفت: اره! باعمم لاومیترو کوندم! همه که مثل شما خوش شانس نیستن که عمشون نازپری داشته باشه، عمم اولاد نداشت منم عاشق خودش شدم! کوروش که از حاضر جوابی وعصبانیت نفس، دهنش از تعجب باز مونده بود. ترجیح داد سکوت کنه تا اوضاع از این بدتر نشه.

پناه بر خدا چش شدیهو بابابی خیال من دیونم که پام سریده مگر نه کدام بدبختی عاشق تومیشه؟! حالا هم تاپشیمون نشدم بهتره ساکت باشیم.

کوروش فهمیده بود که پشت این نگاه سرد، یک دختر با احساس وتشنه محبت پنهان شده ولی دلیل بر خوردهایی نفس را و نمیدونست.

ماشین راپارک کردم، تر مزدستی راکشیدم. توائینه نگاهی به خودم انداختم، هنوز خط اخم روی پیشونیم بود. دستی به گره ابرو هام کشیدویکم جای خط اخم را ماساژ دادم.

پیاده شدیم. کوروش دسته گل راز روی جعبه شیرینی برداشت و طرفم گرفت: این دست توباشه!

خوب معلومه شیرینی رادست من نمیداد، همچین جعبه رابغل کرده انگار... اگه ترس از خدانبود همچین بادسته گل میزدم توسرش تا این عشق از سرش پیره!

کوروش چند قدمی برداشت وباتعجب برگشت: بیادیکه الان خیس میشیم!

تازه یادم به بارون افتاد، سریع به خودم اومدم وبه سمت درویدم.

زنگ ایفون رافشارداد، زود در باز شد. باهمد اخل شدید، بابا و مامان برای استقبال از ماجلوی در ورودی ایستاده بودن. خیلی گرم باهم سلام و احوالپرسی کردیم، مامان را بغل کردم و بوسیدم. بابا دست کوروش را به گرمی فشرد و لبخندزیبای به من زد. دسته گل رابه بابا دادم، خندید و گفت: تو خودت گلی دخترم. -قابلی نداره، گل برای گلم.

مامان: خیلی خوش امیدید.

کوروش لبخندی به مامان زد و جعبه شیرینی را طرفش گرفت: ممنون، قابل شمارانداره.

مامان بالبخند از کوروش تشکر کرد.

پدر با دیدن مالبخندی زد و گفت: دیر کردید، چشمم به درخشک شد!

-خدا نکنه، به خاطر بارون یواش او مدیم.

پدر سرم را بوسید و گفت: خوب کردید.

باقیه هم سلام و احوالپرسی کردیم، برای تعویض لباس به اتاق نادى رفتم. نادى و مری هم بامن اومدن.

مری محکم بازوم را کشید و باختم گفت: یه امروز سرم شلوغ بودا، میمردی یه زنگ بهم بزنی؟!

بازوم باناز از دستش کشیدم و سالم را در اوردم و باناز گفتم: دستم بند بود عزیزم...

مری و نادى با دهن باز بهم خیره شدن. نادى لبخندی زد و گفت: وای نفس چه عوض شدی؟

مری باشی طنت گفت: چون بخورمت چه جیگری شدی! پس به خاطر این شاهکار ما را کاشتی؟

خندیدم و پالتوم را در اوردم: نه بابا، از دست کوروش مثل لاک پشت میومدم. اقا نگران بود!

مری با دیدن لباسم سوتی کشید و گفت: او، او، او، خانم خدا رحم کنه من که وسوسه شدم بخورمت وای به حال...

محکم زدم به پهلوش باختم گفتم: خجالت بکش، حداقل یکم جلوی نادى رعایت کن!

نادى باخنده گفت: میرم کمک مامان!

بارفتن نادى، مری بهم خیره شد و گفت: پس بالاخره اقا داماد چراغ سبز داد؟

باختم الکی گفتم: اون باید چراغ سبز بده؟! چراغش را میسوزونم!

مری باخنده گفت: نه عزیزم کار چراغ، کار تونیست! لباس دست گل کوروش؟!!

نگاهی به لباس انداختم و مرتبش کردم: اره، امروز بهم داد.

مری: نه بابا خوش سلیقه است، حالا جدا از تو همیشه گفت بدنیست!

قری به گردنم دادم: من که سلیقه اقا نیستم، باید سلیقه خودت را پیدا!

مری با تعجب: سلیقه خودت؟! از کدوم سلیقه حرف میزنی؟

اهی کشیدم و گفتم: بعدا میگم برات، بیا بریم زشته!

مری دوشادوشام از اتاق بیرون امد و گفت: باشه، منم یک خبر دسته اول دارم.

باصدای ماشاالله مامان، نگاهم به نگاه بقیه افتاد که به من خیره شده بودن.

مامان: مبارک باشه مادر چقدر بهت میاد، خانم تر شدی.

پدر لبخندی زد و روبه کوروش گفت: عروسم، عروسکه!

از تعریفهای جمع گونه هام از سرم سرخ شد. پدر اشاره کرد تا کنارش بشینم. میان کوروش و پدرنشستم.

مامان برهم اسپنددود کرد این کارش دوباره باعث سرخ شدن گونه هام شد.

خوشبختانه امیر و علی مجلس رابه دست گرفتن، منم باخیال راحت مشغول لذت بردن از جمع شدم.

پدر: کوروش بهت گفته که نیروی جدید گرفتیم؟

نگاهی به کوروش انداختم، خیلی عادی نگاه کرد.

– شاید تاره کار باشن ولی بهترین، جات حسابی خالیه!

لبخندی زدم: ممنون پدر لطف دارید.

– بالاخره مریم خانم از تنهایی بیرون اومد، بلند روبه مریم گفت: درسته مریم خانوم؟

مریم با تعجب به ما نگاه کرد: چی آقای بهراد؟

– اینکه یه هم اتاقی جدید، جای نفس جان امده؟

مری با حسرت گفت: اره، ولی کی میشه نفس! آقای رهایی همکار خوبییه ولی هیچ کی برام نفس نمیشه! راستی نفس وقتی از تو گفتم شناختت.

باتعجب گفتم: من و شناخت؟

– اره، میگفت هم دانشگاهی بودید. گفت شاید تو یادت نباشه ولی کلی ازت تعریف میکرد، نگفته بودی تو دانشگاه بچه درس خون بودی؟

زمره کردم: رهایی؟ یادم نیامد مری مطمئنی منو اشتباه نگذفته من کسی رابا این فامیل نمیشناسم؟

مری سرش را به علامت اره تکون داد و گفت: اره، اسمش امین رهایی نژاد.

باشنیدن اسم امین رنگم پرید، اره معلومه که می شناسم همین چند ساعت پیش داشتم یادش میکردم.

با بی تفاوتی مکالمه نفس و مریم رادنبال میکردم، نفس با شنیدن اون اسم از دهن مریم یکدفعه رنگش پرید. برام جالب شد یعنی این امین رهایی نژاد کیه؟ که نفس راین طوری رنگ به رنگ کرد؟!!

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم: اره، یادم اومد! پسر خوبییه همون موقع هم کارش خیلی خوب بود، پس اومده شرکت؟

مری که متوجه حال من شده بود فقط با سر حرفم را تاکید کرد.

کوروش: منم دیدمش پسر باجنمیه، کارشم خوبه همچین ادمی راتو شرکت لازم داشتیم.

لبخندی برای تأیید حرفش زدم. چشمش برق زد و لبخند زد. یعنی کوروش هم توجریان حرفهای من و مری بود؟ فکر میکردم توفکره، پس حواسش بوده خداکنه سوتی نداده باشم.

علی تخته به دست روبه کوروش گفت: بیا اقادا ماد میخام حسابی امشب خودی نشون بدی، من نفر اول تخته اینجام بیا ببینم تو چه طور حریفی هستی؟

کوروش خندید و گفت: خوب کوری میخونی ولی اول حریفت رامیشناختی بعد شروع میکردی!

امیر کنترل تلویزیون را مثل میکروفن جلوی دهنش گرفت و خیلی جدی گفت: خانمها و آقایون ها میریم داشته باشیم مبارزه تنگاتنگ داماد و برادرزن، کوری میخونن ولی نمیدونن دوتا شون جلوی نفس باید بوق بزنن!

همه خندیدیم، دور علی و کوروش حلقه زدیم. امیر خوب حالا طرفداران هر گروه را معرفی میکنم. در این سمت مدال دار بزرگمهر علی، علی دستاش را بالا برد و لبخند مغرورانه زد و همین طور سرش را به نشانه تأیید حرف امیر تکان میداد و به تک تکمان نگاهی انداخت.

امیر دست طرفداران بالا نادای و مری دستاشون و بلند کردن منم او دم دستم را بلند کنم که متوجه نگاه کوروش شدم. یه لحظه دلم بر اش سوخت، دستم را بی حرکت روی پام گذاشتم. امیر نگاهی به بقیه کرد با صدای بلند گفت: نبود؟ وقتی جوابی نشنید: خوب نادیا و مریم بانو طرفداران علی! مریم داشته باشیم طرفداران تازه داماد گل، دست بالا مامان و بابا و پدر و من دستمان را بلند کردیم. امیر سوتی زد و گفت: نه بابا این طرف حسابی پر طرفداره! خوب پس اقا و خانم بزرگمهر و اقا و خانم بهراد طرفداران کوروش خان. علی با خنده گفت: خوبه دورش و بگیرد تا بعد باخت پس نیوفته! کوروش خندید و گفت: جوجه را آخر پائیز مشمارن علی اقا!

بازی با کرکی های علی و لبخندهای معنی دار کوروش شروع شد. من غرق در گذشته بودم و اصلاً نفهمیدم چطور کوروش علی را بازنده کرد با صدای اره گفتن کوروش، صدای دست و هورای بابا اینا بلند شد. امیر کنار علی آمد و گفت: باختی علی خان!

علی لبخندی زد و گفت: نه بابا بهش او انس دادم.

کوروش گفت: کوری نخون علی، کرک و پرت که ریخت پس بیخیال شو.

علی و کوروش یکدیگر را در اغوش کشیدن و بوسیدن. مامان: خدا هر دو تایتون را حفظ کنه. دوست دارم مثل دو تا برادر برای هم باشید.

کوروش و علی با سر حرف مامان را تصدیق کردن.

حال و هوایی من با اون هوا و خاطره ای که من ازش داشتم حسابی عوض شده بود. حالا میفهمم معنی در جمع بودن و حواست جای دیگه بودن چیه!

هوا بارونی بود اون روز از روزای بود که از همه طرف برام باریده بود. از دانشگاه که زدم بیرون امین با ماشین از کنارم رد شد از این که منون دیده بودویی تفاوت رده شده بود بغضم بیشتر شد. هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدایش را شنیدم: بفر ما ئید میرسونمتون.

به طرف صدابرجشتم بادیدنش گرم شدم، پس دیده بودم آرام زمزمه کردم: نه ممنون زحمت نمیدم.

لبخندی زد: زحمتی نیست، تو این هوا وظیفه هر کسیه به همنوعش کمک کنه.

لبخندی برای تشکر زدم و به سمت ماشین رفتم. امین ادرس را پرسید و در سکوت من را به خانه رساند. با اینکه حرفی زده نشد ولی باز هم یک خاطره زیبا بود در این

مدت حسابی از خودم و این خاطراتم غافل بودم ولی با شنیدن اسمش دوباره برام زنده شده بود.

مریم کنارم نشست و آرام گفت: چیه همش توفکری؟! کوروش چشم ازت برنمیداره، بینتون چیزی شده؟ نگاهی به کوروش انداختم، داشت نگاهم میکرد و وقتی متوجه نگاهم شد. نگاهش را زد و با بقیه خودش را مشغول نشان داد. لبخندی به مری زد: نه عزیزم، هوای بارونی یکم دلگیرم کرده یاد گذشته افتادم.

مری دستاش را دور کمرم حلقه کرد و گونه ام را بوسید: فدای خاهر گلم، نمیخاد به گذشته فکر کنی از حالت لذت ببر عزیزم! یه وقت دیدی دلت برای الانم تنگ میشه ها! - من اگر تو را نداشتم دیونه میشدم.

مریم خندید و گفت: الانم دیونه هستی!

بوسیدمش و گفتم: ازدست تو!

-باباشوهرت باچشمات منو خورد مثل اینکه بدش میاد غیر خودش ## دیگری ببوستت!

-نمی خاد زیاد بهش فکر کنی، اون خودش از خدش ازدست من راحت بشه پس تحملش زیاده!

مریم با تعجب گفت: نفس چی شده تو که میخاستی کوروش رامال خودت کنی ولی حال جازدی؟

-نه عزیزم جانزدم داستان را خیلی خلاصه برای مری تعریف کردم اخماش توهم رفت وزیر لب گفت: پسره بی لیاقت

خیلی دلش بخاد، تو نمیخاد غصه بخوری مگه شوهر قحطیه خودم برات بهترینش را پیدا میکنم.

بلند خندیدم و گفتم: حالانمیخاد دنبال شوهر برام بگردی، من فعلا متاهل هستم ...

با صدای مامان که همه را برای شام دعوت میکرد حرفمون نیمه تمام ماند.

مامان کلی زحمت کشیده بود و چند نوع غذا درست کرده بود همراه با سالاد و دسر. علی کلی سرسفره با همه شوخی

کرد و باعث شد جو گرمی حاکم باشه.

بعد شام با علی درباره اژانس و کارهای صحبت کردم. علی بهم اطمینان داد که همه چیز خوبه و جای نگرانی نیست.

بانادی هم در مورد کارش صحبت کردم اونم حرفای علی را میزد و میگفت همه چیز خوبه، با خیال راحت به خانه

برگشتم. توراها برگشت دوباره سکوت بینمون حکوفرا بود.

نفس تقریباً همه شب در خودش بود اگر کارهای مریم نبود اصلاً متوجه اطرافش نبود. موقع بازی من و علی هم فقط به

یکجا خیره شده بودنمی دونم یعنی میتونه مربوط به اون پسره باشه؟ هرچی بود دلم میخاست ازش سردر بیارم .

برای تعویض لباسم به اتاقم رفتم. شلوار گرم و بلوز استین دار اسپرت قرمز رنگی پوشیدم و همه ارایشم را پاک کردم

موهام با کلیپس پشت سرم بستم. رفتم بیرون تا کوروش هم راحت بتونه لباساش را عوض کنه.

کوروش با دیدن من، نگاهی از بالا و پائین بهم انداخت و از جاش بلند شد و به طرف من اومد.

ابروهاش و بالا انداخت: قرمزم بهت میادا!

روی مبل نشستم و بالحن سردی گفتم: ممنون!

کوروش رفت تا لباساش را عوض کنه، وقتی برگشت بایک بلوز شلوار اسپرت مشکی کنارم نشست و دستش را روی مبل

دراز کرد و گفت: مامان اینا خیلی زحمت کشیده بودن، نظرت چیه ماهم دعوتشون بگیریم؟

-باشه همین کارو میکنیم، من میرم بخابم. بلند شدم که با صدای کوروش ایستادم.

-نفس؟!

-بله؟

-امشب توفکر بودی؟ من ناراحتت کردم؟

-نه، یاد گذشته افتادم وقتی هنوز اونجا بودم. تو چرا فکر میکنی ازدست تو ناراحت؟

کوروش سری تکان داد: نمیدونم! اخه ندیده بودم اینقدر تو فکر باشی.

پوزخندی زدم: فکر کردی فقط تو میتونی توفکر باشی؟

کوروش بلند شد و رو بروم ایستاد و بهم خیره شد و گفت: به کی فکر میکردی؟

خندیدم و چشماموازش گرفتم از کنارش رد شدم: کافر همه را به کیش خود پندارد.

با این حرفش داشتم دیونه میشدم، فکر همین که به ## دیگری فکر کنه دیونم کرد پشتش بهم بود. دست خودم نبود دستامو به طرفش بردم و بسمت خودم برگردوندمش بامو گذاشتم رولباش، این قدرشکه شده بود که اصلا مقاومت نکرد همراه نشدولی همین مقاومت نکردنش بهم جرات داد تا محکمتر در اغوشم بگیرمش و طولانی تر ببوسمش، نفس کم اوردم. حلقه دستم را شل کردم و اروم لبمو از روی لبش برداشتم و چشمم را باز کردم، انتظار داشتم چشمایی خمارش و بی تابش را ببینم.

کار کوروش اینقدر شوکم کرده که حتی نتونستم عکس العمل نشون بدم، نفسم داشت قطع میشد که لبهاش را برداشت و اغوشش را شل کرد. چشمهای مشتاق و خمارش را بهم دوخت، یک قدم به عقب رفتم از عصبانیت داشتم خفه میشدم دستم را بلند کردم و سیلی محکمی به صورتش زدم.

فریاد کشیدم و با عصبانیت گفتم: برای خودم و اون عشقت متاسفم، خدارا شکر میکنم که جای اون نیست! تو خجالت

نمیکشی؟ یعنی نمیشه به مردها اعتماد کرد؟! چطور دم از عاشقی میزنی در حالیکه من و میبوسی و در اغوش

میگیری؟! حالو بهم میزنی، فهمیدی حسم چیه؟ ازت چندشم میشه! انگشتم را به نشانه تهدید جلوش

گرفتم: یکبار، فهمیدی فقط یکبار دیگه بهم نزدیک بشی پشت پامیزنم به همه قول و قرار امون میزارم میرم فهمیدی

کوروش بهراد؟! پس دوباره تکرار نکن! اینقدر عصبی بودم که تمام بدنم میلرزید. رفتم تواتاق، در بالکن را باز کردم بی

توجه به شدت باران رفتم بیرون و نشستم. با عصبانیت دندانهایم را بهم فشردم و داد زدم: لعنتی!!!

صدای غرش آسمان باعث شد خودم صدایم را بشنوم. بغض شکست و اشکها جاری شد.

حالا نوبت من بود که شوکه بشم، چشمهای عصبی و سرد نفس، صدای دست سردش روی صورتم و اون حرفها گفت

حالش ازم بهم میخوره!! گفت ازم چندشش میشه!! دستامو مشت کردم: لعنتی، میخاستی چی بشنوی؟؟ بهش گفتمی

شیرین رادوست داری بعد ازش میخای تو اغوشت باشه و حالش بهم نخوره؟! روی کاناپه دراز کشیدم و سرم را به دست

گرفتم. صدای غرش آسمان شیشه ها را میلرزوند.

نمی دونم تا کی تو بالکن بودم ولی اینقدر موندم که آسمان دلم همراه آسمان خشک شد. مست خاب بودم. روی تختم

خزیدم و دیگه نفهمیدم.

سه ماه از ازدو اجم میگذره. تو این سه ماه چندبار اونمخیلی کوتاهه به پدر و مامان اینا سر زدیم. بعد از اون شب و دعوا من

و کوروش حتی به هم سلام نمیکردیم، جلوی دیگران معمولی بودیم ولی تو خونه فقط سکوت بود. شبها هم تادیر وقت

تواتاق کارش بود وقتی مطمئن میشد من خایدم میومدو میخاید، منم سرم را با کلاس شناوربان و رفتن به باشگاه گرم

کرده بودم.

داشتم برای ناهار غذا درست میکردم که تلفن زنگ خورد با دیدن شماره مری لبخندی زدم و گوشی را برداشتم.

-جانم؟

-جانت بی بلا سلام، خوبی؟

-سلام، بد نیستم. چه عجب؟

با حرص گفت: از دست شوهر شما، اینقدر کار سرمون ریخته که وقت سر خاروندنم ندارم!

با خنده گفتم: حفته بس که از زیر کار در میری.

-تکلیف ما را مشخص کن تو بامایی یا با کوروش؟

جدی گفتم: با کوروش!

مری خندید و گفت: میدونم کجات داره میسوزه؟ هنوزم قهرید؟ حرف نمیزنه؟

شانه هامو بالا انداختم: نه!

مری لحنش راجدی کرد و گفت: خیلی تندرفتی نفس، هر چی باشه مرد تو زدی خوردش کردی!

-ازم انتظار نداشته باش بادونستن اینکه من شخص سوم این رابطه عصبی نشم و از کوره درنرم.

-خوب معلومه که عصبی میشی ولی اگه ##### داشتی باید کوروش رامیاوردی سمت خودت تا اون طرف دمش

رابزاره رو کولش بره رزندگیش، ولی تو زدی همه چیز و خراب کردی!

باعصبانیت گفتم: من دوست ندارم بخاطر س.ک.س کوروش بهم نزدیک بشه، کوروش اگر من و بخاد باید به خاطر

خودم من و بخادنه جسمم!

-خوب اروم باش، نفس اعصاب نداری ها؟! اصلا به من چه من زنگ زدم بهت بگم امروز رفتم پیش بهراد و ازش

خاستم به کمک برای پروژه جدید بهم بده.

-خوب این چه ربطی به من داره؟

مریم با ذوق گفت: هیچی گفت به تومیگ اگه قبول کنی این پروژه بیای شرکت راکمک کنی. تو را خدا قبول کنی ها

دلم لک زده برای اینکه دوباره کنار هم کار کردن، درسته رهایی هم هست ولی باز بد نیست.

-فکر نکنم کوروش زیر بار بره ولی اگه قبول کنه، بدم نیامد مدتی پیام تو شرکت، راستی از نادی چه خبر؟

مری باشوق گفت: فکر کنم همین روزها عروس بشه!

با تعجب گفتم: این قدر جدیه؟ ولی نادی هیچی بهم نگفت؟

-اره، به منم هیچی بروز نداده من خودم کشف کردم. خاک به سرت خاهرت از تو زرنگتره همچین پسره رارام کرده

که بیاوبین!

-بعید میدونم کشفیاتت درست باشه ولی خوب بازم مراقب باش.

-باشه حوام بهش هست ولی تو هم بی خبرم نزار.

-باشه اگه خبری شد بهت میگم.

-خوب پس مزاحمت نمیشم، مواظب خودت باش.

-تو هم همین طوره امیرم سلام برسون خدا حافظ.

-خدا حافظ.

رفتن به شرکت، فکر بدی نبود هم میتونستم سراز کار نادی در بیارم هم که به مدت سرم گرم میشد. تو این فکرها

بودم که زنگ س م سم بلند شد. گوشیم را برداشتم، کوروش بود: برای نهار بیاخونه پدر...

چشم اقا میرم اونجا، زیر غدارا خاموش کردم و رفتم تا آماده بشم. یک ساعت بعد خونه پدر بودم. خانم یحیی سینی چای را

جلوم گرفت: بفرمایید، هوا بیرون سرده چای میچسپه. استکان چای را برداشتم: ممنون، اره منم عاشق چایم بهونه

نمیخام همیشه بهم میچسپه.

-نوش جان.

کنارم نشست و لبخند زد. احساس کردم حرفی میخاد بهم بزنه. نگاه کردم: چیه خانم یحیی چیزی میخای بگی؟

من من کنان گفتم: والله خانم فضولی نباشه دیدم به مدت رابطه با اقا شکرابه گفتم شاید خدای نکرده به خاطر حرف

های من باشه؟

تو این مدت هیچ ## بجز خانم یحیی متوجه کمرنگی رابطه من و کوروش نشده بود حتی ماما! اهی کشیدم و گفتم: نه خانم یحیی شما نمیخادنا راحت باشی من و کوروش سریه موضوع دیگه از هم دلخوریم.

- خانم بد برداشت نکنید منم مثل مادرتون، زن و مرد نباید بزارن از هم زیاد دلخور بمونن. سردی میاره دور از جون جدایی میاره. نه نه خدایا مرزم میگفت زن و مرد فقط تا قبل از رفتن توتشکشون حق دارن از هم دلخور باشن اونجا که رفتن باید از هو دلجویی بکنن!

لبخند تلخی زدم اگه شیرینی نبود اگر کوروش مال من بود شاید هیچ وقت نیاز به دلجویی نبود. با صدای پدر خانم یحیی به طرف آنها رفت. پدر دستاش را از هم باز کرد و من و در اغوش گرفت و پیشانیم را بوسید: چه عجب عروس خانم؟ دیگه سایت حسابی سنگین شده.

- سلام، نفر مائید ماکه همیشه اینجا هستیم شما مارا قابل نمیدونید.
- سلام به روی ماهت، عزیزم اینجا خونه خودتونه بیاین برید من خوشحال میشم. خودت که میبینی این روزها کارهای شرکت حسابی گرفتار مون کرده.

- اره کوروش میگفت (کی گفت اخه) حالا اوضاع چگونه کارها خوب پیش میره؟
خانم یحیی اعلام کرد که ناهار امادست.

پدر لبخندی زد و گفت: فعلا از هرچی بگذریم، از شکم همیشه گذشت!
هر سه سر میز رفتیم و مشغول خوردن شدیم. بعد از ناهار خانم یحیی برامون چای و قهوه آورد.

پدر روبرو به کوروش کرد و گفت: نمیدونی چه جریانی داشتیم، تازه راه افتاده.

کوروش یکم از قهوه را خورد و گفت: خوبه من به همینم راضیم!

از کنایه ای که بهم زد حرصی شدم ولی به روی خودم نذاشتم.

پدر چایش را برداشت و روبرو به من گفت: من و کوروش برات یه پیشنهاد داریم!

با تعجب ساختگی گفتم: چه پیشنهادی؟

پدر نگاهی به کوروش انداخت و گفت: تومیگی یامن بگم؟

- شما بفرمایید.

پدر پایش را روی پای دیگرش گذاشت: راستش یک مدت به کمکت تو شرکت نیاز داریم، حضری بیای کمکمون؟

- اره، چرا که نه؟ منم حسابی تو خونه بیکارم.

پدر اضافه کرد: ولی یادت باشه فقط تا تمام شدن این پروژه بعدش برمیگردی سر خونه و زندگی!

- باشه من موافقم.

- پس، فردا با کوروش بیا شرکت.

- باشه حتما.

میدونستم بایکم فشار کار روی مریم و پیش کشیدن حرف وقتی که نفس بود میتونم راحتتر فکر کمک گرفتن از نفس رابه مریم تلقین کنم. اخرشم نقشم درست پیش رفت، پدرم به شرط موافقت من قبول کردم منم از خدا خاسته سر رفتن حوصله نفس را بهونه کردم و قول گرفتم که فقط تا تمام شدن پروژه نفس به شرکت بیاد. باید سردر میاردم نفس چیزی

یا کسی را از پنهان نمیکنه. حال واحوال نفس بعد از شنیدن اسم اون یارو حسابی بهم ریخته بود، میخاستم باروبرو کردنش و به مدت کارتوشرکت با اون اوضاع واحوال نفس را امتحان کنم. باینکه اولش میترسیدم ناخاسته باین کارم راه برای رفتن نفس باز کنم ولی کنجکاویم بیشتر بهم مسلط شد.

فصل دهم:

صبح زود تراز همیشه بیدار شدم. میز صبحانه را چیدم و نشستم به آرایش کردن و حالت دادن موهام، این قدر غرق کارم بودم که متوجه حضور کوروش نشدم. اونم از خدا خاسته اعلام وجود نکرده بود، کارم که تمام شد متوجه کوروش شدم که درست روبرویی من در حال خوردن صبحانه بود. بی توجه بهش رفتم تواتاق تالباس عوض کنم. شلواری مشکی بایه تونیک بافت یقه اسکی سورمه ای با پانچ مشکی و شال سورمه ای، موهام با کلبیس پشت سرم زدمشالم را خیلی شول روی دوشم انداختم. بوتین مشکی و کیف مشکی، عطرم زدم و از اتاق بیرون زدم.

کوروش بدون اینکه نگام کنه رفت تواتاق منم سریع چند لقمه خوردم و میز جمع کردم. کوروش کیفش را برداشت و اورکتش را پوشید و درواز باز کرد و رفت بیرون سریع دروقفل کردم و خودم و بهش رسوندم باهم سوار اسانسور شدیم. بدون توجه به حضور کوروش خودم و توائینه برانداز کردم، رژم کمرنگ شده بود. سریع رژم و از کیفم دراوردم و تجدید کردم. یک لحظه نگام به نگاه عصبی کوروش افتاد، همون لحظه در اسانسور باز شد و کوروش در حالیکه از عصبانیت نفسش را به بیرون فوت میکرد از اسانسور خارج شد. از حرص خوردن کوروش قند تو دلم آب شد لبخندی زدم و شانها موها بالا انداختم و به طرف ماشین رفتم. منتظر بود بان نشستنم سریع راه افتاد، همچین احم کرده بود که انگار میخاد بره جنگ خودم و به بی خیالی زدم و به پنجره خیره شدم.

صبح به محضی که نفس از تخت بیرون رفت، بیدار شدم. گوش تیز کردم تا کاراش را حدش بزمن رفت اشپزخانه وقتی صدای دریخچال را شنیدم حدس زدم داره میز صبحانه را میچینه، بعدش دیگه صداش نیومد. نگاهی به میز توالتش انداختم بعله وسایل هاش را برده بود پس حتما داره خوشگل میکنه قری به گردنم دادم، خوشگل تر!!! سریع دوش گرفتم و پریدم سرمیز صبحانه اصلا متوجه من نشده همچین خوشگل کرده بود که دلم میخاست برم، برم استغفرالله بابامگه میخای بری عروسی بسه دیگه!!! رفت تواتاق و به ربع بعد بر گشت، بدون اینکه نگاش کنم رفتم تواتاق لباس پوشیدم ناخاستم اول صبحی دوباره گرد خاک کنم. پس زود از خونه زدم بیرون، باهم سوار اسانسور شدیم. داشت توائینه خودش را برانداز میکرد که نگام افتاد بهش شالش روشل انداخته بود ولی یقه اسکی تونیکش گردنش را پوشانده بود ولی بازم دوست نداشتم این طوری بیاد شرکت وقتی رژش را تجدید کرد دیگه داشتم جوش میوردم وقتی متوجه نگام شد میخاستم بهش بتویم که در اسانسور باز شد از عصبانیت نفسم رو فوت کردم و تا خود ماشین به خودم و پولتیکام فحش دادم. تو ماشینم همش به بیرون خیره شده بود دیگه طاقتم تموم شده بود باید بهش تذکر میدادم این سرو شکل بدر محیط کار نمی خوره ولی بازم به روی خودم نیوردم. ماشین را پارک کردم و باهم وارد شرکت شدیم، اول به پدر سر زدیم و البته نادیا از دیدن نفس غافلگیر شد ولی من با درخواست نفس کاملا شوکه شدم.

بایدن نادى بسمتش رفتم سرش پائین بود متوجه حضور ما نشد.

—خاهر گلم چگونه؟

نادی سرش را بالا آورد و با تعجب بهم نگاه کرد: سلام، اینجای کار میکنی؟
 -سلام، اوادم کمک مری. چه خیرا؟ خوبی؟
 لبخندی زد و گفت: اهان پس حسابی پارتنی بازی؟! کاش یکی هم میومد کمک ما...
 نادى بادیدن كوروش دستپاچه شد و زود سلام كرد.
 كوروش لبخندى زد و گفت: سلام، پدر هستن؟
 نادى: بله، امروز زود تشریف آوردن. بفر مایید.
 كوروش در زد و داخل شد.
 -برم بعد اسر فرصت حرف میزنیم.
 نادى با سر حرفم را قبول كرد، توهو ابراش بوس فرستادم. در زدم و داخل شدم. پدر و كوروش روى مبل نشسته بودن به طرفشون رفتم.
 -سلام پدر صبح بخیر.
 پدر باروى باز گفت: سلام عزیزم بیابشین، خوش امدی!
 کنار پدر نشستم: ممنون.
 -خوب به دوستتون خبر دادی؟ خیلی مشتاق بودتویای شرکت.
 -مریم و من خیلی بهم وابسته هستیم، نگاه معنی داری به كوروش انداختم: بدون هم میمیریم!
 پدر كه متوجه حساسیت كوروش شد با خنده گفت: پس كوروش چى؟ بدون اونم میمیری؟!
 نگاهی به كوروش انداختم و باناز گفتم: كوروش بدون من میمیره، من كه جای خود دارم!
 كوروش با تعجب بهم خیره شد و گفت: پدر شما كه بهتر از من خانهارا میشناسید از زبون كم نمیارن، نفس و مریم از اون دسته خانها هستن كه طبیعت باهاشون ناسازگار بوده مگر نه خسرو و شیرینی هستن و اصیه خودشون!
 با حرص نگاه كردم، از عمد اسم چیز را اورد برای تلافی كارش فقط لبخند زدم.
 پدر با خنده گفت: معلومه كه كوروش حسابى حسودى میکنه، حالا برو تا این كوروش خان حسود تر نشده!
 خندیدم و گفتم: فقط یه چیزى دلم نمیخاد كسى متوجه نسبت من و كوروش بشه.
 كوروش و پدر با تعجب بهم نگاه كردن.
 -فكر كنم این طوری شما هم راحتتر بتونید با من همكار بشید؟
 پدر: نظر تو چیه كوروش؟
 -برای من فرق نمیکنه هر طور كه شما صلاح بدونید!
 تو دلم گفتم: نه برای من ارزوه، بچه پرو از رو هم نمییره.
 -باشه فقط خودت به بقیه بگو.
 بلند شدم و به طرف در رفتم.
 -چشم آقای بهراد.
 به لبخند پدر و حرص خوردن كوروش لبخندى زدم و از اتاق بیرون اوادم.
 نادى بادیدم لبخند زد و گفت: خوب پس اخر كوروش خان را راضی كردی؟

- فکر کنم مجبور شدن مگر نه کوروش به این اسونی راضی نمیشه! راستی یادت باشه من و کوروش توشرکت نسبتی باهم نداریم نمیخام کسی متوجه زنوشوهر بودنمون بشه!
نادی سرش رابه علامت قبول تکان دادوگفت: باشه مثل خودم ولی من وتوکه اشکارنداره...
میان حرفش پریدم: نه نمیخاداین ونگیم به هر حال از فامیلیمون معلومه، خوب من برم هنوزمیری خیرنداره دوست دارم حسابی سوپرایزش کنم. خوب فعلا...

به در ضربه ای زدم .

صدایی مردونه: بفرمایید لطفا.

باشنیدن صدای امین، لبخندروی لبم نشست. دررا باز کردم وداخل شدم. پشتش به من بود.

-سلام.

برگشت وبه من خیره شدچندلحظه طول کشیدتا من را بشناسه، لبخندی زدوگفت: سلام، نفس خودتی؟!

باشنیدن اسمم بدون پسوند تعجب کردم ولی سعی کردم که خودم رامعمولی نشان بدم.

-اره خودمم، لبخندزدم: مریم نیست؟

-الان میان رفتن یه کاری انجام بدن، اینچاچه کار میکنی؟

-فکرکنم احتیاج به کمک داشتیداومدم که این پروژه راکنارتون باشم.

باشوق گفت: چه خوب، میبخشید بشین راحت باش. به صدلی اشاره کردوخودشم پشت میزش نشست.

نشستم: ممنون، خوب از کار توشرکت راضی هستی؟

-اره، بدنیست کم کم راه میفتم. ولی کارم رودوست دارم، توچرا ازشرکت زدی بیرون؟

خندیدم وگفتم: اون موقع اصلا از همکارام خیری ندیدم، ولی مثل اینکه آقای بهراد کاملاشرکت راپاکسازی کرده؟

امین لبخندی زدوگفت: همه بجز خانم شمس (مری) و ابدارچی شرکت!

-اره گلچین کردن، خوب ازبچه های دانشگاه باکسی هم درارتباطی؟

-نه باهیچ کس، همه رفتن پی زندگیشون توچی خبرداری؟ راستی ازدواج کردی؟

ازاین سئوالش تعجب کردم، مثل اینکه مری برخلاف همیشه تونسته بودجلوی زبونش وبگیره ولی دوست نداشتم

ازدوایم راپنهان کنم چون دیریازودمیفهمید. لب باز کردم تاجواب بدم که صدای مری هردوی مارا ترساند.

-وای نفس اینچاچه کار میکنی؟

خندیدم وگفتم: مری یواش ترسیدم، مگه نگفتی پیام کمکت منم امدم!

-فکر نمی کردم به این زودی بیای، چرا بهم خبرندادی؟

باچشم به امین اشاره کردم: میگم برات!

امین که متوجه منظور من شدلبخندی زدوگفت: من یکم کاردارم میرم تاشماهم راحت باشید.

بارفتن امین، مریم کنارم نشست وگفت: چطور کوروش راراضی کردی؟

-احتیاج به این کار نبود پدرراضیش کرده بود. ولی فقط همین پروژه انجام شرط کوروشه، میبینم حرفی ازمن

وکوروش به امین نزدی؟

مری با تعجب گفت: امین؟ امی بینم که چای نخوردیم خوب پسر خاله شدی، چشم کوروش روشن!
خندیدم و گفتم: نه باباهمین طوری گفتم مگر نه همون رهاییه، راستی نمیخام از رابطه من و کوروش هم کسی
خبر دار بشه!

مری سوتی کشید و گفت: نگفته بودی؟ حالامگه این پسره کیه که تو را این قدر حول کرده؟
-چی میگی تو؟ اصلاربطی به امین نداره! دوست ندارم کسی بفهمه زن پسر صاحب شرکتم نمیخام بگم که مجردم.
مری سرش را تکون داد و گفت: اهان! پس میخای حسابی کوروش را بچزونی؟
باخنده گفتم: به کوچولو، بدنیست یکم بفهمه که منم میتونم مثل خودش باشم.
با آمدن امین حرف زدن را کنار گذاشتیم و هر دو پروژره را برام توضیح دادن و شروع به کار کردیم.

وقت ناهار باهم به سالن غذاخوری رفتیم. کوروش و پدر هم انجا بودن، سرم را به نشانه احترام به پدرتکان دادم.
لبخندش نشانه رضایتش بود نمی دونم چی به کوروش گفت که کوروش بلندشد و به طرف میز ما آمد.
مری اروم زد به پام، نگاش کردم و لبخند زدم. امین با دیدن کوروش لبخند زد و گفت: بفرمایید و صندلی را برایش بیرون
اورد

کوروش کنار امین نشست: ممنون، هنوز ناهار نخوردم گفتم بیایم باهم ناهار بخوریم! باگفتن این حرف برای چهار تا یمن
غذا آوردن، با تعجب نگاهی بهم انداختیم. اخی هر کس برای خودش میرفت و غذا می گرفت این کار کوروش مشکوک
میزد.

امین روبه کوروش کرد و گفت: آقای بهراد حتما خانم بزرگمهر را ملاقات کردید؟ خیلی ممنون که ایشون را برای کمک
به این پروژه در اختیار ما قرار دادید.

کوروش نگاهی به من انداخت و گفت: خاهش میکنم ولی متاسفانه ایشون فقط همین پروژه را با ما همکارن.
امین با تاسف گفت: چه حیف!

کوروش در حالیکه از این حرف امین کاملاً عصبی شده بود شما از قبل خانم بزرگمهر را میشناختید؟
امین با لبخند بهم نگاه انداخت: بله من ونف... خانم بزرگمهر تقریباً همه مدت دانشگاهمون باهم همدانشگاهی،
همکلاس بودیم ولی الان دوسه سالی هست که از شون بیخبر بودم البته کم لطفی از خود شونه این قدر مشغول خانواده
و کار بود که از هم بی خبر ماندیم.

کوروش سعی کرد خون سردی خودش را حفظ کنه نگاهی به نفس انداخت و گفت: خانم بزرگمهر فکر کنم حسابی
مشغول بودید که اصلاً خبری از هیچ ## نگرفتید؟ خوب امیدوارم که کنار هم همکاری خوبی داشته باشید.
بانگاه و این حرف کوروش اونم بعد این همه وقت قهر و کم محلی انگاریک سطل آب سرد رو ریخته باشن ارام زمزمه
کردم: حتما ممنون.

مری برای اینکه خیال کوروش را راحت کنه گفت: باینکه نفس هیچ وقت از دوران دانشگاهش حرفی نزده بود وقتی
بهش گلگی کردم گفت که چیز مهمی نبوده تا تعریف کنم فقط درس بود درس!

امین نگاهی به من انداخت و حرفی نزد. در سکوت ناهار خوردیم و دوباره رفتیم سر کار خیلی زود وقت اداری تمام شد.

مری: من دارم میرم اژانس تونمیای؟

–نه میرم خونه، توبانادی میری؟

–اره، امشب امیرشیفته حرف گوش نمیکنه داره خیلی به خودش فشارمیاره صبح تا عصر میره شرکت، عصر تا نصف شب میره اژانس!

اهی کشیدم: خوب داره برای زندگی بهتر برای تو و خودش تلاش میکنه، اگه این کارها رانکنه سرمایه کی پول قسط خونه و ماشین و بقیه چیزها رامیده؟

–نگرانش نفس دوست ندارم به خاطر من به اب واتیش بزنه، دیروز مامانش بهم زنگ زدهمش کنایه، همش زخم زبان میگفت ارزوی داشتن بچه رابه دل پسرش گذاشتم

چشمان مری بارانی شد و گفت: نفس اگه امیربفهمه؟ اگه بخادولم کنه چی کارکنم.

دستاش و گرفتم و بامهربونی گفتم: چرا به مامانش نگفتی که مشکل از تونیست؟ به خدایشین با امیر صحبت کن برید یک بچه بیارین هم ثواب داره هم شما از تنهایی درمیاین!

–میتروسم نفس اگه امیربفهمه خردمیشه من دوست ندارم، شاید در دورنجش باشم.

–بهت حق میدم، ولی پنهان کاری بیشتر به رابطه تون لطمه میزنه. بالاخره مامان امیر هم دست از سر تو بر میداره روان تو هم سالمتره.

–نمیدونم چیکارکنم، برو کوروش منتظر ته منم برم که امیر دلواپس نشه.

بامری خدا حافظی کردم و ازش قول گرفتم که تا با امیر صحبت کنه.

توپار کینگ امین را منتظر خودم دیدم. با تعجب اطرافم را نگاه کردم. کوروش هم توماشین منتظرم بود.

–ماشین داری؟

–اره.

–دیدم داری با خانم شمس صحبت میکنی گفتم مزاحم نشم، میشه شماره تو داشته باشم؟

با تعجب گفتم: شماره چی؟

خندید و گفت: شماره موبایلت، شاید کاری پیش اومد داشته باشم بدنیست.

–هان!

شماره موبهش دادم. سیوش کرد و تک زد که شمارش بیفته. –خوب تا فردا مواظب خودت باش.

–خدانگهدار.

بارفتن امین به سمت ماشین رفتم. عصبانیت کوروش را مشداز سرخی صورت و چشماش حدس زد.

–میبخشی زیاد منتظر بودی.

کوروش تقریباً با داد گفت: داشتی شماره تو بهش میدادی؟

باخونسردی گفتم: اره!

–میشه پرسم چرا؟

–خوب شاید کاری پیش بیاد...

-تومیخاستی به من اداب زندگی زناشویی رایابدی ولی مثل اینکه خودت لنگ میزنی، به خاطر همین گفתי توشرکت کسی متوجه نسبت مانسه؟دیگه لازم نیست بیای شرکت خودم باپدر صحبت میکنم.
-من واقای رهایی فقط همکاریم....

بادادگفت:همه همکارها این طور بهم نگاه میکنن،دوشش داریییییییییی؟!!

باتعجب به کوروش خیره شدم، خیلی عصبی بود.ترجیح دادم سکوت کنم تاخانه باهم صحبت کنیم.ولی سکوت من کوروش راعصبی تر کردوشروع کرد باسرعت رانندگی کردن.خیلی زود بهخونه رسیدیم.

کوروش رفت تواتاق کارش ودررمامحکم بست.نمیدونستم چی کارکنم؟لباسهام راعوض کردم وچای به دست به بالکن رفتم.یکساعتی به حرکات کوروش فکر کردم، یعنی من برایش مهم بودم یافقط داشت به خاطر پدروبقیه این رفتار رامیکرد.بایدبش میگفتم که منم همین حس رادارم وقتی اون از شیرین حرف میزنه یا حتی وقتی که تودهنم اون وکنارکس دیگری به جز خودم میبینم.اره منم دوشش داشتم بایدبش مگفتم که کنارش چه حسی دارم ولی همیشه این غرورم بودکه مهرسکوت روبه لبام میزد.الان وقتش بودقبل ازاینکه دیربشه، قبل اراین که این سکوت دیواری بشه بین من وکوروش بایدباهش حرف میزدیم بعدا افسوس این لحظه رابخورم بااین فکرزبالکن اومدم بیرون به طرف اتاق کارکوروش رفتم.

دراتاقش رازدم، صداهش رانشنیدم در وبازکردم.بادیدنم بهم خیره شدوگفت:کاری داری؟
لیوان مشروب راتودستش دیدم، پس بازم کماورده بودکه پناه به مشروب آورده بود.میدونم لجبازترومغرورترازاین حرفهابودکه بخادبه زبون بیادپس خودم باید شروع میکردم:میخاستم باهم صحبت کنیم ولی به لیوان اشاره کردم:فکرکنم الان مناسب نباشه؟

خندیدوگفت:گفتم که من همیشه هوشیارم پس بگو، چی میخای بگی؟
-بیاتوسال اونجا صحبت کنیم.

-چرا؟نمیتونی تواتاق صحبت کنی؟نکنه میترسی؟نترس هنوزسیلی اون شبت یادم نرفته،میدونم حق ندارم دست بزدم،ببوسم فقط اجازه دارم نگاه کنم اونم نگاه سردوخالی!

-بابت اون شب معذرت میخام عصبی شدم دست خودم نبودحس بدی نسبت به رابطمون داشتم حالااهاهم اومدم باهم صحبت کنیم نمیتروسم،فقط میخاستم ازاین حال وحوایای بیرون اگه دوست نداری همین جاصحبت میکنم.
-خوب بفرمایید.

-خوب،تودرموردامین ومن اشتباه میکنی.هیچ چیزحسی بین من واون نیست.
کوروش پوزخندعصبی زدوگفت:خوبه همین که هر دو تایتون همدیگر رابه اسم صدامیزنیدخودش یه حسه!
باحرص گفتم:ولی من ...

-بس کن نفس نگات رامیشه تعریف کرد،من دوست ندارم بری شرکت خودم باپدر صحبت میکنم.
-ولی من دوست دارم برم به خدا...

امین نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد گفت: میبینی؟ آگه امین تو شرکت نبود بازم دوست داشتی؟ بازم ازم میخواستی؟ باحرص گفتم: معلومه داری چی میگی؟ من فقط میخام چند وقت سر گرم باشم همین، حالا هم آگه این همه حساسی نمیرم!

کوروبش لیوانش راسر کشید و گفت: آگه من تو زندگیت نبودم تو با همین امین ازدواج میکردی؟ مگه نه؟ دوست داره، دوستش داری بهم میانی میشیدی لیلی و مجنون!
دستامو به سینم زدم و بالبخند گفتم: نه عزیزم آگه تو نبودی منم ازش بی خبر بودم. پس لازم نیست حسودی کنی من الان صاحب دارم، فکر کنم صاحبیم دوس دارم!

کوروبش با تعجب بهم خیره شد: داری مسخره باری در میاری؟ یا میخای زبون بریزی بزارم بیای شرکت، کدومش؟ اخم کردم و بالوندی گفتم: یعنی من مال تونیستم؟ یا اینکه تو دوست نداری باشم؟ تو کدومش حسود خان؟ کوروبش که هنوز باورش نشده بود: آره من حسودم، خوب تو که جای من نبود بی بی چطوری بهت خیره شده بود و با چشمش.... نمیخام حتی حرفش رابزنم. باشی طنت گفت: مشکوک میزنی؟ نکنه میخای امتحانم کنی؟

دستم و دراز کردم و لیوان را از دستش گرفتم: بیابریم بیرون از محیط اینجا خوشم نیامد مثل محل کاره، بریم توسالن اونجا بوی خونه رامیده. میخام اونجا با هم حرف بزیم زیر سقف خونه خودمون. دستش را کشیدم و با هم به سالن رفتیم.

کوروبش خودش راروی مبل رها کرد و دست برد تا سیگاری برداره، رفتم کنارش و سیگار و از دستش گرفتم. نگام کرد، نگاه گرم بود از اون فاصله بوی تنش که بابوی عطرش و بوی مشروب با هم بوی خوبی گرفته بود را بانفس عمیقی به اغوش کشیدم، چشمش برق زد و روی لبام خشک شد.

- الان وقت سیگار کشیدن نیست، بعدشم به اندازه کافی تواتاق کشیدی. نمی خای که قدغنش کنم؟! کوروبش سرش را خم کرد و گفت: آگه تو بخای دیگه نمی کشم! فقط بگو خاب نمی بینم؟
دستم راروی دستش کشیدم: نه عزیزم خاب نمی بینم، فقط میخام غرور را کنار بزاریم و با هم صحبت کنیم.

کوروبش دستم و بوسید و بهم خیره شد: پس تو هم میخای کوتاه بیای؟ نفس من دوستت دارم این حس برام جدید، تازست من این حس راتابه حال به هیچ ## نداشتم. کنار می ولی بی تابتم، دلم برات تنگ میشه. وقتی تو اغوش می خودم نیستم حس میکنم دارم پرواز میکنم، از این که کنارت و با لالایی نفسات بخاب برم و وقت خاب ببوسمت و باهات حرف بزیم ولی وقت بیداری فقط نکات کنم خسته شدم. میخام کنار تو زندگی را شروع کنم، تو نفس زندگی شدی نمی تو نم بدون تو می فهمی چی میگم؟

سرم راروی سینه اش گذاشتم، صدای طپش قلبش اروم کرد. کورش دستش را دورم حلقه کرد و گفت: بگو تو هم من دوست داری؟! یا اینکه فقط منم که دیونت شدم؟

سرم را بلند کردم و توچشمای سیاهش خیره شدم: منم دوستت دارم ولی میترسم اراین حس، از اراین راه تو آگه توفقط مال من بودی راحتتر بودولی حالا میترسم تنهام بزاری. من از تنهایی نمیترسم از این میترسم که طعم باتوبودن رابچشم بعدبخام به نبودنت عادت کنم. قول میدی که کنارم بمونی حتی آگه دیگه دوستم نداشته باشی؟

کوروش سرم را بوسید بالبخند گفت: وقتی میگم نفسمی یعنی بدون تونمی تونم زنده باشم دروغ نمیگه! من قول میدم باشیرین صحبت کنم و تصمیم رابهش بگم از این نظر مطمئن باش! قول میدم تنهات نزارم حتی آگرددوست نداشتهم که اینم از محالات، دیگه چی عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم: پس یادت باشه فقط مال منی! قول دادی!؟

کوروش لباس را روی لبام گذاشت: توهم مال منی! توهم قول بده!

زمزمه کردم: قول میدم.

اولین بوسه که نه ازش ترسیدم، نه حس بدی بهم داد. کوروش چشمکی زد و گفت: واردی ها؟! معلومه اب نمیدیدی مگر نه شناگر ماهری هستی!

باقهر از اغوشش بیرون اومدم و با اخم ساختگی گفتم: اصلا خوبی بهت نیومده اصلا بازم قهر کنیم این طوری بهتره! کوروش محکم بغلم کرد و گفت: مگه دست خودته که میخای قهر کنی؟ از این به بعد هر کی قهر کرد طرفش میتونه هر چی دلش میخاد ببوستش! با ذوق گفت: خوب الان قهری؟ و با خنده به لبام حمله کرد.

بعد از کلی بوسه کوروش بهم خیره شد و گفت: کاش میشد بریم سفر دوست دارم اولین شب باهم بودنمون خیلی برامون خاص باشه، ولی این پروژه رانمیشه همین طوری رها کرد.

باشرم گفتم: خوب میشه گذاشت برای بعد از تمام شدن پروژه هم فکرت راحت، هم وقت بیشتری رامیتونیم کنار هم باشیم.

کوروش با شیطنت بهم خیره شد. گفت: من قول نمیدم ولی سعی میکنم فقط به بوسهات دلخوش باشم البته آگرفول بدی توشیطونی نکنی و مثل اون شب خوشگل تر نکنی!؟

گونه هام از شرم سرخ شد و سرم را پائین انداختم و با خجالت گفتم: باشه قول میدم.

کوروش با خنده گفت: فدای شرم و حیات و این قولت بشم! حالا هم پاشو برای عزیزت یه قهوه درست کن، که دلم قهوه های تورامیخاد. منم میرم دوش بگیرم تا بهم بریم بیرون میخام امشب جشن بگیریم، یه جشن دونفره!

گونم را بوسید و بلند شد.

باشه تا تودوش بگیرم منم قهوه درست میکنم، زود بیا.

کوروش چشمکی زد و گفت: تونمییای؟

کوسن روی مبل را به طرفش پرت کردم، کوروش با خنده به طرف اتاق رفت. بعد از دوش گرفتن و خوردن قهوه با کوروش به یک رستوران زیبا و گران قیمت رفتیم.

چی میخوری عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم: نمیدونم، هر چی تو بخوری منم میخورم!

کوروش لبخندی زد و با شیطنت گفت: آگه این جوریه همون خونه من میخوردمت!

خجالت زده گفتم: کوروش!
 -جانم، خوب باشه دیگه نمیگم عمل میکنم.
 -بس کن! من میکس میخورم.
 کوروش گارسون را صدا زد و گفت: دو تا میکس با سالاد و نوشابه، مشکی باشه. (گشتم شد ساعت 30/2 شب از کجا میکس گیر بیارم اخه؟ خوب دلم میخاد!)
 بارفتن گارسون کوروش دستم را گرفت و مثل بچه هالباش و غنچه کرد گفت: کی برام فسنجون درس میکنی؟
 خندیدم: هر وقت تو بگی؟ کی دوست داری؟
 -این روزا که مجبوریم ناهار و توشرکت بمونیم، پس جمعه درست کن به پدرم میگم بیاد. اصلا به مامان اینا هم میگیم خیلی وقت دور هم نبودیم، چطوره؟
 لبخندی زد: قربون دلت که دوست داری با همه غذای مورد علاقت را تقسیم کنی. باشه عزیزم هرچی تو بگی!
 با آمدن گارسون و آوردن غذا دیگه حرفی نزدیم و مشغول خوردن شدیم.
 شب خوبی بود بعد از شام با کوروش بستنی خوردیم و برگشتیم خونه، ساعت دوازده بود که رسیدیم.
 -کوروش قهوه میخای؟
 -نه عزیزم گیج خابم میرم بخابم، تونمییای؟
 -نه تو برو من به چای بخورم میام.
 کوروش از زمین بلندم کرد گفت: نه با هم میریم نمیخام تنها برم تو تخت، تو هم امشب چای بی چای .
 با خنده گفتم: بزارم زمین این کارا چیه؟ باشه چای نمیخورم، بزترم زمین!
 کوروش من روی تخت گذاشت و کنارم نشست. چشماش و به لبم دوخت و گفت: بخاییم؟
 پشت به کوروش خاییدم پتورا کشیدم روی بازو هام، کوروش از پشت بغلم کرد و سرم را بوسید: صبر میکنم تا هم راحتتر بهم اطمینان کنی هم شب به یاد موندنی از هم داشته باشیم. شب بخیر!
 -شب تو هم بخیر خوب بخابی.
 صبح در اغوش کوروش از خاب بیدار شدم برگشتم سمتش هنوز خاب بود، تروم گونه اش را بوسیدم و بلند شدم.
 میز صبحانه را چیدم و قهوه درست کردم، برای بیدار کردنش برگشتم. روی تخت کنارش نشست و اروم صداش زد، کمی توجاش تکون خورد ولی چشماش و باز نکرد. فهمیدم که داره ناز میکنه، کنارش دراز کشیدم. دستم و توموهاش کردم و یواش یواش تالبش اوردم، بی حرکت بود. لبم رابه لباش نزدیک کردم، چشماش باز شد و مرا در اغوش کشید و بوسید.
 -از این به بعد این طوری بیدارم کن، باشه؟
 خندیدم با سر جوابش را دادم: سلام صبح بخیر عزیزم، میز صبحانه و قهوه تون منتظرن بفرمایید.
 کوروش دوباره بوسیدم: صبح شما هم بخیر عزیزم.
 با هم به سر میز صبحانه رفتیم، بعد از خوردن صبحانه کوروش رفت تا آماده بشه. منم میز را جمع کردم.
 کوروش با تعجب نگام کرد: تو حاضر نمیشی؟
 -نه، مگه نگفتی دیگه نرم شرکت؟
 کوروش تو چشمام خیره شد و گفت: باشه، بیا ولی فقط همین پروژه، با این پسره هم گرم نمیگیری. ببینم کشتتا!
 دستامو بهم زد و گونه کوروش را بوسیدم: باشه قول میدم.

– خوب برو آماده شو که داره دیرمون میشه.

سریع لباس پوشیدم واماده شدم. همراه کوروش به شرکت رفتیم.

بادیدن مری باسراز کوروش خداحافظد کردم وبه طرف مری رفتم. بالبخندسلام کردم.

مری هم لبخندی زدوگفت: سلام میبینم که امروزباشوهرتون صمیمی شدید باچشم وسر بهم علامت میدید؟

باخنده گفتم: بابا اسم تورا باید میزاشتن عقاب بااون چشمهای تیزت مری خانم.

مری دستم راگرفت وبه طرف اتاق کشید: خبرنداری اسم دومم عقاب! بایدهمه راتعریف کنی معلومه خبری شده؟! روی صندلی نشستیم، همه اتفاقات دیشب رابرای مریم تعریف کردم.

مری باخوشحالی گفت: خداراشکر، خوشحالم کردی همین که لجبازی وغرورتون راکنار گذاشتیدخودش یه پون مثبت بهتر ازاین هم اینکه فهمیدید بهم بی علاقه نیستیدپس یواش یواش همه چیز درست میشه. توهم حواست باشه زیادراهایی وتحویلتش نگیربه هر حال کوروش حق داره که حساس بشه!

بامدن امین، من جواب مری رافقط به نشانه قبول کردن حرفش باتکان دادن سردادم.

– سلام خانمها صبح بخیر.

مری: سلام آقای رهایی دیر کردید؟

امین خندیدوگفت: برای شماکه بدنشدکلی باهم اختلاط کردید! حال شما چگونه خانم بزرگمهر؟

پلان ها را روی میز گذاشتم وهمین طور که سرم پایین بود گفتم: سلام، ممنون خوبم.

خودم را مشغول کار کردم تامکالمه را ادامه نده، امین هم سریع مشغول کار شد. وقت ناهار برای دیدن نادى بامری به سمت محل کارش رفتم، هنوز نرسیده بودیم که صدای صحبت کردن دونفر را باهم شنیدم. نادى بود...

– صبر کن مهرداد من باخانوادم هنوز صحبت نکردم، من وتوهنوز همدیگرا کامل نمیشناسیم هنوز برای خیلی کارها زوده من نمی خام بعدا پشیمون بشیم!

من پشیمون نمیشم، میدونم فقط دوماه از اشنایمون میگذره. ولی من فکرام را کردم میخام پیام وباخانوادت صحبت کنم، خانوادمم راضی هستن پس توچی میخای؟

– عزیز من، من نمیگم که نیاولی الان اصلا موقعش نیست. خاهرم تازه ازدواج کرده خانوادم به من احتیاج دارن، من نمی تونم تنهاشون بزارم.

مری نگاه معنی داری بهم انداخت: موضوع داره جالب میشه، این پسر هم ول کن نیست.

دست مری راگرفتم وبه سمت سالن غذاخوری رفتم. هنوز توشک بودم من انتظار نداشتم نادى بخادتو این مدت کوتاه باکسی اشنابشه وتا این حدراحت درکنارش ودرمحل کارش باهاش صحبت کنه.

مری غدامون وگرفت واومد: مثل اینکه پدروشوهرتون نیستن؟

باتعجب به سالن نگاهی انداختم. مری راست میگفت نهپدر ونه کوروش نبودن، کلافه زمزمه کردم: پس به خاطر همین باخیال راحت داشتن باهم صحبت میکردن!

مری بشقاب غذا را جلوم گذاشت وگفت: حالا که جیزی نشده، پسره که ازش داره خاستگاری میکنه. معلومه که برای ازدواج باهم دوست شدن.

باعصبانیت گفتم: مری چی میگی الان داره میگه میخاد بیاد خاستگاری ولی قبلش چی؟ نادى اچطور تونسته خودش راضی کنه؟ من گفتم بیاد اینجاهم کار یاد بگیره هم از اون محیط مردونه اژانس بیاد بیرون اینجا کنار پدر، فکر نمی کردم

بیاد اینجا و این کار بکنه؟! تو که موقیت من و خانوادم رابتهتر میدونی الان ما حتی نمیتونیم خرج تحصیل علی ونادی رابدون اینکه کارکنن بدیم بعد این میخاد ازدواج کنه؟ نادیا باید موقعیت رامیدید بعد باهاش رابطه راشروع میکرد، نه الان بگه من موقعیت ندارم. پسره چه فکری میکنه؟

صدای زنگ س م سم حرفم راقطع کرد: عزیزم دلم تنگ شده بود باید در رفتیم برای انجام یه کار مهم، اومدم اس میزنم. ناهار تو بخور یا می بوسمت.

لبخندی زد.

مری باشوق گفت: چیه نیشبت باز شد؟ شوهر تون هستن، حتما زن ذلیل میخاد بگه کجاست؟

لبخندی زد و گفت: کوروش باید در رفتن بیرون، سفارش کرده ناهارم و بخورم.

مری باناز گفت: وای خدامن و بکشه، بخورتادل عزیزت نگران!

بابی میلی غذا خورد، ذهنم مشغول بود باید بانادی صحبت میکردم. دوست نداشتم بقیه هم از این قضیه سردر بیارن. دوباره مشغول به کار شدیم.

-دیشب باهات تماس گرفتم خاموش بودی!؟

برگشتم چهره امین روبروم بود، مری نبود و اون از این فرصت استفاده کرده بود.

خیلی جدی گفتم: کاری داشتید؟

امین جا خورد ولی دوباره گفت: همیشه باهم صحبت کنیم؟

- الان داریم چه کار میکنیم؟

امین لبخندی زد و گفت: باون سالها اصلا فرق نکردی، هنوزم خشک و جدی هستی! این طرز برخوردت رادوست دارم!

اخم کردم و خاستم جواب بدم، ولی بادیدن چهره عصبی کوروش در چارچوب در خشکم زد.

امین خط نگاهم رادنبال کرد و بادیدن کوروش، خودش رانباخت و باخوش رویی گفت: به بفرمایید آقای بهراد.

کوروش رنگ نگاهش راعوض کرد و چشم از من برداشت: ممنون، خسته نباشید، امروز نبودم امدم سری به کارها بزنم درچه حالی هستید؟

امین به صندلی اشاره کرد و خودش رفت پشت میز نشست: بفرمایید بنشینید، همین چند لحظه پیش خانم شمس کارها را بردن برای باز دیدن لطفی الان بر میگردد.

کوروش نگاهی به من انداخت: نمی شینی؟

دستپاچه روی اولین صندلی نشستم، نمیدونستم چی بگم پس ترجیح دادم سکوت کنم.

- اینجاراحتیت خانم بزرگمهر؟

دستامو بهم گره زد و گفتم: اره من راحتم.

- شما میزن دارید؟

- نه لازم نیست، بالاخره من اینجا مهمانم، مهمانم که جای ثابت نمیخاد.

کوروش لبخند رضایت بخشی زد و گفت: خوب.

امین با فسوس گفت: خیلی حیفه، ما واقعا به تجربه خانم بزرگمهر احتیاج داریم!

کوروش خاست حرفی بزنه که مری وارد اتاق شد.

مری باشیطنت به من نگاه زیر لب گفت: گندزدی؟

لبخندی به مریم زد. مری: سلام، خبر خوش بالاخره طرح اولیه مورد پسند آقای لطفی قرار گرفت. قرار شد فردا توجسه راجبش نظر بدن.

باخوشحالی گفتم: پس اولین مرحله موفق امیز بود.

امین نگاه رضایتمندی به من کرد و گفت: همش به خاطر شماست خانم بزرگمهر، مگر نه ما الان یک هفته بیشتر که داریم روی این پلن ها کار میکنیم ولی شما با چند تا تغییر رای مثبت را گرفتید.

کوروش با حرص نگاهی به امین انداخت و گفت: کار گروهی را نباید نادیده گرفت همه با هم در این موفقیت شریکید. مری برای تاکید حرف کوروش اضافه کرد: منم موافقم، صحبت های آقای بهراد کاملاً درسته منم موافقم. توچی نفس؟ - منم باشما موافقم کار گروهی ما جواب داده پس یک نفر نقش نداشته!

امین حرفی نزد. کوروش نگاهی به من انداخت: پدرا من خاست شمارا به دیدنشون ببرم.

- باکمال میل. مری من دیگه از اون طرف میرم خونه کاری نداری؟

- نه عزیزم، بعد باهم تماس میگیریم.

- پس خدانگهدار، نگاهی به امین انداختم و با سر خدا حافظی کردم.

همراه کوروش از اتاق خارج شدم.

کوروش دستش رابه دستم نزدیک کرد و گفت: خسته نباشی عزیزم.

لبخندی زد و انگشتش را گرفتیم توهم همین طور.

فصل یازدهم:

سه هفته از آمدنم به شرکت میگذشت. تو این مدت پروژه تقریباً جان گرفته بود و ما با اعتماد به نفس بیشتری روی پروژه کار میکردیم. در این مدت رفتارهای امین باعث تعجب من و مری شده بود و از طرفی کوروش را عصبی کرده بود ولی من هر دفعه خودم رابه ندیدن یا نشنیدن میزدم.

امین با عصبانیت با کامپیوتر کلنجا میرفت. نگاهی انداختم و گفتم: چی شده بازم قفل کرده؟

با عصبانیت نگام کرد و گفت: اره، همه زحمت یکروزم به هدر رفت!

با تعجب گفتم: سیونکرده بودی؟

از لای دندانهای قفل شدش گفت: نه!

به طرفش رفتم و به صفحه قفل شده کامپیوتر خیره شدم.

–حالا چه کار کنیم؟ اینا باید برای فردا حاضر باشن!

امین با عصبانیت گفت: من میمونم دوباره انجام میدم، شما نگران نباشید!

نگاهی به امین انداختم: حالا عصبانیت نداره من هم میتونم کمکت کنم از شانس ما، امروز مریم نیامده ولی بازم دوتایی تمومش میکنیم.

امین با حرص گفت: لازم نیست شما برید مهندس بهراد منتظر باشن.

با تعجب به امین خیره شدم.

–اره خوب هرچی باشه پسر صاحب شرکته! منم باشم چراغ سبز نشون میدادم!

–داری اشتباه میکنی.

–نه دیروز، امروز دیدم که باهم میاین و برمیگردید.

نمیخاستم رازمون برملا بشه، باخونسردی گفتم: مسیر من واقای بهراد یکیه به همین دلیل زحمت میکشن و باهم میایم. البته من نیازی نمی بینم بخام برات توضیح بدم!

امین تای ابروش را بالا برد و گفت: منم میتونم برسومت!!!

–ممنون، تو این مدت باقی مانده ترجیح میدم با ایشون برم. نمیخام برام حرف درست کن!

–دلالت اصلا قابل قبول نیست!

باحرص به میزکوبیدم: منم دلیلی نمی بینم بیشتر براتون توضیح بدم!

امین پوزخندی زد و گفت: هر جور راحتی!!!

–حالا چه کار باید کرد؟

–زنگ میزنم براموت یه سیستم بفرستن، بااین که همیشه.

باسر موافقت کردم بعد از یک ساعت و آمدن سیستم جدید دوباره شروع به کار کردیم. این قدر مشغول شدیم که متوجه تمام شد وقت شرکت نشدیم.

باصدای کوروش به خودمان امیدیم: مگر نمیخاین برین خونه؟ خیلی وقته همه رفتن؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: سیستم قفل کرده همه را از دست دادیم، باید فردا تحویل بدیمش.

–دو ساعت دیگه کار داریم، نگران نباشید برای فردا حاضره!

کوروش گاهی به اتاق انداخت و گفت: خانم شمس رفتن؟

–نه امروز نیامدن!

کوروش باعصبانیت به من خیره شد می دونستم تودلش داره برام خط ونشو میکشه. لبخند روی لبم را دید و گفت: خانم بزرگمهر شما تشریف ببرین من واقایی رهایی تمامش میکنیم!

امین نگاهی به من انداخت و گفت: شما میتونید برید من خودم تنهایی انجام میدم، ممنون مهندس خودم میمونم.

–نه من مشکلی ندارم، نگاهی به کوروش انداختم: باید باشم.

کوروش روی صندلی نشست و گفت: پس منم کمک میکنم تا زودتر تمام بشه!

امین با تعجب نگاهی به من و کوروش کرد و گفت: هر طور مایلید!

هر سه خودمونو مشغول کار کردیم. امین همین طور که به ال سی دی خیره شده بود گفت: نفس بیا اینجا رابرام بخونم!

ازلحن خودمونی امین تعجب کردم، خاستم برم که نگاه عصبی کوروش میخکوبم کرد. کوروش چشم غره ای بهم رفت، باترس رفتم سمت کوروش و پلان رابراش خوندم.

لبخندی زد و گفت: ممنون عزیزم.

چشمام چارتاشد. میترسیدم به کوروش نگاه کنم، داغ شدم امین حتما دیونه شده بود چراداشت این کار را میکرده.

کوروش کاغذی رابه طرفم گرفت و گفت: همیشه این راهم برای من بخونین، عزیزم!

باتعجبیم به کوروش نگاه کردم. امین باحرص به کوروش نگاه کرد و گفت: بدیدمن براتون بخونم!

کوروش باخونسردی به امین خیره شد و گفت: نه شما به کارتون برسید، فس میخونه!

امین دستاش راباعصبانیت مشت کرد و به من نگاه کرد.

خاستم کاغذ را از دست کوروش بگیرم که دستش را از عمد به دستم زد و لبخند زد.

باحرص گفتم: لطفا تمومش کنید!!

امین که متوجه کار کوروش شد باعصبانیت از جاش بلند شد و به سمت کوروش آمد.

دندوناش رابهم سایید و گفت: آقای بهرادمی تونم از تون بخام تشریف ببرید تا بعدا باعث دلخوری نشه؟!

کوروش نگاهی به من انداخت و گفت: توهم همین رامیخای؟

ملتسمانه نگاهش کردم: کوروش خاهش میکنم!!!

کوروش گاش را از من گرفت و گفت: پس با اژانس برگرد.

امین کار را بدتر کرد: شما نگران نباشید من ایشون را می‌رسونم.

کوروش با حرص سرش را کج کرد و رفت.

تا تمام شدن کار اخمهام را در هم کرده بودم. کار که تمام شد و سایلهامو جمع کردم، خاستم از در بیرون بزنم که امین صدام کرد.

– نفس؟! میرسونمت!

با عصبانیت برگشتم: لازم نکرده خودم میرم، لطفاً دیگه م رابه اسم صدانزید!!! مخصوصاً تو محیط کار و جلوی دیگران!!! دلم نمیخاد که کسی خیال باطل راجب من بکنه!!!

امین پوزخندی زد و گفت: من اسم کوچک مهندس را نمی‌دونستم، کوروش!!! خیلی صمیمی هستی؟! ممممثل اینکه فقط روی من زیاد تاکید داری!!! میتوم بپرسم چرا؟! من خر را بگو که فکر میکردم تو با بقیه فرق میکنی، میخاستم برای جبران اون سالها و سکوت ازت بخام که به ماشدنمون فکر کنی!!! ولی مثل اینکه تو خیلی با اون نفس فرق داری من معذرت میخام!!!

باشنیدن حرفهای امین با عصبانیت برگشتم بهش نگاهی انداختم: تو داری از کدوم نفس حرف میزنی؟ اون نفس تو همون سالها زیر یک خروار مسئولیت گم شد، دوستم داشتی؟؟؟ چرا مهر سکوت زدی؟؟؟ گفتی خستست؟ گفتی درگیره؟ جرات نکردی حرف بزنی رفتی پی زندگی تا حالا بعد از گذشت این سالها اومدی چی رامیخای زنده کنی؟ مبینی من هنوز همون نفسم فقط رنگ درگیری و مسئولیتام و خستگی هام فرق کرده!!! دیگه فقط مال خودم نیستم مبینی؟ پس با من حرفی از ماشدن زن!!!

از اتاق بیرون زدم. تاکسی در بست کردم، یک لحظه چهره کوروش از ذهنم بیرون میرفت. حالا چطور کوروش را روم کنم، وای اصلا چرا این طوری شد. صدای زنگ گوشیم از این حال بیرونم آورد حتما کوروشه، باین امید گوشیم را از کیفم بیرون آوردم. بادیدن شماره مری با حرص جواب دادم.

-هیچ معلومه تو امروز کجا بودی؟

مری با صدای هراسانی گفت: نفس کجایی زود بیا خونتون علی، نادی رودیده زود باش بیابابات...

دیگه نفهمیدم داره چی میگه سریع ادرس خونم رابه راننده دادم و ازش خاستم با سرعت بره. نیم ساعت بعد جلوی خونه پیاده شدم. با عجله در زدم، مری در را برام باز کرد. پله ها را دو تا دو تا برداشتم. مری در استانیه در ایستاده بود، چشمش قرمز بود.

با ترس گفتم: مری بابام؟

با بغض گفت: حالش خوبه با امیر رفتن درمانگاه.

داخل شدم. مامان بی حال یک طرف افتاده بود، بادیدن من با گریه گفت: دیدی چه خاکی به سرم شد؟

بوسیدمش: اروم باش مامان، علی کو؟

با گریه گفت: بردنش!

با تعجب گفتم: کجا بردنش؟

گریه به مامان مجال نداد. مری لیوان ابی به مامان خوراند و گفت: علی سر خیابون نادی را سوار ماشین یهپسر مبینه، وقتی نادی را می رسونه دم در علی باهاش درگیر میشه بزن، بزن بالا میگیره. پلیس اومدسه تایشون را برد.

با تعجب گفتم: سه تای؟ نادی هم؟

مری سرش راتکون داد و گفت:اره، علی حسابی از خجالت پسره درامده. پسره بیمارستان، حال باباتم بهم خورد با امیر رفت در مانگاه تورا هن الان میرسن. خدا بهمون خیلی رحم کرد نفس اینجاشده بود میدان جنگ، خدامیخواست من و امیر رسیدیم مگر نه دور از جون علی میکشتش.

دستمو بهسر گرفتم وزیر لب زمزمه کردم: دختره! احمق! حالا چی کار کنیم؟

-هیچی، باید سنبزاریم علی رایاریم بیرون. مری اروم گفت: نادى ازش شکایت کرده!

بابهت گفتم: چی کار کرده؟

مری نگاه نگرانش رابهم دوخت و گفت: نادى از علی شکایت کرده! مثل اینکه پسر حالش یکم بده! بردنش بیمارستان سرش و دستش شکسته، امیر میگفت صوتشم بخیه خورده. حسابی تودردسرافتادیم!

مامان باگریه گفت: حالا سندانز کجایاریم؟ بچم یه شبم نمیتوه اونجا بمونه!

مری نگاهش رابه مامان دوخت: میدونید که سندم گروه بانکه مگر نه چه قابلی داشت.

دستی توی موهام کشیدم باید فکر میکردم، اهان سریع شماره شکبیا را گرفتم.

بعد از چند تابوق جواب داد.

-سلام بزرگمهر هستم!

باخوش رویی گفت: سلام خوبید، چه عجب یادی از ما کردید؟

-خاهش میکنم، بازم دردم میخاستم اگه بشه سندمغازه یاخونه رازتون بگیرم.

-باشه موردی نداره اتفاقی افتاده؟!

-متاسفانه بله، کمی براش توضیح دادم البته قسمت نادى راسانسور کردم.

-من مشکلى ندارم ولى بعدش براتون مشکلسازميشه ممکن خانوادتون متوجه بشن!

کلاف گفتم:متاسفانه راهى جز اين ندارم!

-من ميتونم کمکتون کنم البته هم به عنوان دوست وهم به عنوان صاحب خانه!

-ممنون نميخام تو زحمت بيفتيد!؟

-زحمتى نيست من تا يكساعت ديگه اونجام.

-ممنوم، پس مامنتظر يم.

خداراشکر که به دادم رسيد نمى خاستم مجبور بشم از کوروش کمک بگيرم بالاخره حرف ابروى خانوادم درميون بود.

باعصبانيت شماره نادى را گرفتم، چندتا بوق خورد. باشنيدن صدای نادى باعصبانيت داد کشيدم: معلومه تودارى چه کار ميکنى؟ کجاهستى؟

نادى باگريه گفت: من بيمارستانم، نفس اگه مهرداد بپيره!؟

باحرص گفتم: نتيجه پنهان کاريتونه نادياخانوم، هروقت پرسيدم طفره رفتى! حالا بفرما به ابروريزى وپليس وکلانتر کشيده شد. اين کار جديدتم که حسابى روى بقيه راسياه کرد، ازعلى شکايت کردى؟ نادى هرجاهستى ميرى شکايتت راپس ميگيرى!!! منم تا يكساعت ديگه کلانتر يم مياى اونجا امدى که خوب امدى نيومدى من ميدونم وتوان مهرداد خان ميدم از شرکت بيروش کنن وقتى مجبور شد مدرکش راقاب کنه بزنه به ديواراون وقت حالش راميبيرسم!

نادى ملتسمانه گفت: نفس...

فرياد کشيدم: همين که شنيدى!!!

گوشی راقطع کردم این قدر عصبانی بودم که اتفاقات عصر و فراموش کرده بودم.

وارد سالن شدم مری و مامان به من خیره شدن در نگاه مامان نگرانی موج میزد همش تقصیر من بود باید زودتر بانادی صحبت میکردم.

مامان بانگرانی گفت: به کی زنگ زدی نفس؟!

کنارش نشستم و دستاش تودستم گرفتم: زنگ زدم به صاحب خونه، نمیخام کوروش و پدرش بفهمن. نادیا هم پشیمونه میاد رضایت میده!

مری با عصبانیت گفت: دختره دیونه، اشتباهش همه رادر گیر کرد!

مامان اشکش راپاک کرد و گفت: نادیا مثل نفس نیست عقلش به چشمشه نمیدوم کجاشتاباه کردم که دارم تاوانش رامیدم این از حال روز شوهرم اینم ازدختر و پسر!

شانه اش رابوسیدم و گفتم: منم مقصرم باید بیشتر حواسم راجمع میکردم غافل شدم از شون!

مامان سری تکون داد و گفت: نه مادر این کارا ربطی به تونداره من مادر باید بسوزم که این شده حالم!

با آمدن امیر و بابا، مامان دیگه خودش رافراموش کرد. گردپیری راروی موهای پدرم دیدم، شکسته شدن غرورش را توچشماش میشد دید. قامتش خمیده شده بود رنگ به رو نداشت. باکمک مامان روی تخت خابوندمش خوشبختانه ارامبخش ها کار خودشون راکردن و خیلی زود به خاب رفت. ولی سکوتش مثل خنجر تو قلبم فرورفت، حتی نگام هم نکرد!

با امیر و شکیبابه کلانتری رفتیم. نادیا شکایتش راپس گرفت ولی برای شکایت دوم مجبور به گذاشتن سند شدیم. بعد از تشکر از شکیبایاور فتنش، علی ونادی رابه خانه آوردیم.

تازه اون وقت بود که متوجه دست شکسته و صورت زخمیه نادى و على شدم. با بغض لبم رابه دندان گرفتم، على که بغضم راديد سرش راپايين گرفت.

-به خدانفس من نميخاستم، خيلى عصبى شدم.

نگاهى به نادى انداختم، دست شكستش و جاي سرخ سيلى روى صورتش بدزم بغضم راخوردم.

-هر دو تا يتون اشتباه كرديد! نادى تو بايد به من ميگفتى، على تو هم بايد اجازه ميدادى نادى بهت توضيح بده. اگر تو اين اوضاع اتفاقي براى مامان يا بابا ميفتاد ميخاستي دچه كار كنيد؟ شما نميدونيد حال بابا با اين قلب پيوندى چقدر... نفسم رابا حرص بيرون دادم: حالا بريد تو اتفتون نميخام تا وقتى كه اشتي نكرديد حرفى ازتون بشنوم!

على ونادى به اتاقشون رفتن. مرى کنارم نشست و گفت: بايد به فكرى هم براى مهرباد بكنى!

چشمام وبستم: براى امشب كافيه حوصله منت كشى ندارم تازه ما بايد شاكى باشيم نه اون گل پسر!

نادى خنديد و گفت: ميمونى ياميرى؟

نگاهى به ساعت انداختم يك بيست كم واى حال جواب كوروش راچى بدم، تو اين حال واوضاع فقط همين راكم داشتم. از مامان خدا حافظى كرديم و همراه تمير و مرى راهى شدم.

قرار شد نادى به خانه مرى بره تا كمى اوضاع اروم بشه، اين طورى خيالم راحت تر بود.

به خونه رسيدم. خونه تاريخى بود چراغ راروشن نكردم سرم دردمي كرد و اصلا حالم خوب نبود رفتم تواسپز خانه و مسكنى خوردم به سمت اتاق رفتم كه صداى كوروش ميخكوبم كرد.

-خوش گذشت؟! -

برگشتم روى كاناپه نشسته بود، چرا متوجه نشدم؟! خوب چرا تو تاريخى نشسته؟! -

خسته و کلافه گفتم: اشتباه نکن، من تاحالا خونه خودمون بودم بابام حالش بد شده بود رفتم اونجا!!! چراتو تاریکی نشستی؟

بلندخندیدو گفتم: منم خرم دیگه!!؟

عصبی دستامو توهواتکون دادم: هر جور دوست داری فکر کن؟ من خستم بعدا صحبت میکنیم.

کوروش به طرفم خیز برداشت و به دیوار راهرو کوبیدم. درد توی کمرم پیچید با بغض گفتم: کوروش داری چیکار میکنی!!؟!

کوروش صورتش رابه صورت من نزدیک کرد و عصبی گفت: میخام خستگیت در بره عزیزم!

نالیدم: ولم کن کوروش، به خدا حال خوب نیست! برای امروز کافیه نمیخام باتو هم سروکله بزنم. میشه بزاریش برای فردا صبح!!؟

کوروش پوزخندی زد و گفت: باشه کاریت ندارم، از الان به بعد دیگه کاریت ندارم برو برو گمشو از جلوی چشم!

دستاش راشل کرد و من رابه طرف اتاق هل داد.

با بغض گفتم: کوروش!!!

روش را از من برگردوند و به طرف در رفت، در چشم بهم زدنی از خانه بیرون رفت.

دیگه صبرم لبریز شد با صدای بلند زیر گریه زدم. اینقدر گریه کردم که همون جاز حال رفتم. با صدای زنگ گوشیم چشمم را باز کردم، بادیدن خودم وسط راهرو تازه یادم امد که دیشب چه اتفاقی افتاده با بغض از جام بلند شدم و یکر است رفتم حمام، زیر دوش ابگرم کمی بدنم حس گرفت. لباس پوشیدم و موهام را ششواری کشیدم گوشیم

رابرداشتم کلی میس کال وس م س ازمری وامین باحرص همه س م س هاش رابدون اینکه بخانم پاک کردم وبه مری زنگ زدم.

–معلومه کجایی؟

–حالم خوب نبودهنوزخونه هستم.

کوروش که اینجاست،خیلی عصبیه ازصبح چندبارباچه ها بحثش شده. اتفاقی بینتون افتاده؟

درحالیکه سعی میکردم بغضم به گریه تبدیل نشه شروع به تعریف کردم. مری دلسوزانه:خوب توبایدبراش توضیح میدادی،کوروش الان مثل گرگ تیرخوردست بهش زنگ بزنی وازش بخواه به حرفات گوش بده.

–اون الان عصبیه میترسم کارراازاین بدترکم،نادی کجاست؟

–اینجا،هرکاری کردم نتونستم خونه نگهش دارم خودت که خوب می دونی فقط ازتو حرف شنوی داره!

نفس بلندی کشیدم:باشه الان میام فقط توهم حواست به کوروش باشه تا من برسم.

–باشه حواسم هست،بیازودتر!

–باشه فعلا.

به مامان زنگ زدم،هنوزصداش گرفته بود.میگفت حال بابابهتره ولی علی خیلی توخودشه،قول دادم که بهشون سربزنم.سریع لباس پوشیدم وبا اژانس به شرکت رفتم.

مری بادیدنم لبخندی زدوگفت:زودامدی،دیدی اقاتونو؟!

باتعجب گفتم:نه مگه اینجا بود؟

–اره،امده بودسراغ رهایی ولی خوب وقتی دیدشماهم تشریف نداریدکلی سررهایی دادوبیدادکردورفت.

–حالا کجاست؟

مری باخنده گفت:امین یا کوروش؟!

سرم راتکون دادم واخم گفتم:حالاوقت شوخیه؟! کوروش ومیگم.

مری خندش راخوردوگفت:فکرکنم رفت تودفترش ولی تو حالا نرو امین هم باهاشه،دوباره جنگ رامیوفته.

کیفم را گذاشتم کنارمیزوگفتم:میرم پیش نادى باید باهاش حرف بزنى،ببینم این پسره کدوم بیمارستانه برم باهاش حرف بزنى.

مری اروم گفت:مثل اینکه اقاخودش رفته شکایت راپس گرفته!البته خانوادش فکرکردن تصادف کرده،نادى میگفت دستش شکسته سرصورتش هم بخیه خورده!

باحرص گفتم:بهترپسره بشعور!من میرم نادى برمیگردم.

منتظر جواب مری نشدم.به طرف نادى رفتم،دختره بی عقل داشتم حرص میخوردم که محکم خوردم به ...

با دیدن کوروش واون اخمهای درهمش ترسیدم.

–سلام،ندیدمت مى بخشى؟!

کوروش نفس بلندی کشیدوگفت:سلام،چیز جدیدى نیست!!!

–دیشب کج بودى؟

دستى به موهاش کشیدوگفت:خونه پدر.

دستم روی صورت اصلاح نشدش کشیدم و بالبخند گفتم: ته ریشم بهت میادا!!!

تو چشمم خیره شد و گفتم: نادى دستش شکسته، اتفاقى افتاده؟

چشمم راروى هم گذاشتم: اگه به يك چای و كيك دعوت كنى همه رابرات تعريف ميكنم، از ديروز ظهره هيچى نخوردم.

خنديد و گفتم: بيا بريم الان ميگم برات بيارن.

با كوروش به اتاقش رفتم. برام سفارش كيك و چای داد و كنارم نشست. دستش راروى صورتم كشيد و گفتم: گريه كردى؟

لبخند تلخى زدم و با بغض گفتم: طاقت حرفات رانداشتم اونم ديشب كه سر ريز بودم.

كوروش بغلم كرد و گفتم: داشتم ديونه ميشدم، برام سخت بود كه تورا باهاش تنها بزارم. در كم كن، داشتم ديونه ميشدم وقتى صدات كرد.

خودم رابهش فشردم و گفتم: منم، تموم شد ديگه اين اتفاق نميفته. پروژه كه تموم بشه ديگه مجبور نيستيم رابطمون راپنهان كنيم.

كوروش پيشانيم رابوسيد: برافى حرفاي ديشبم معذرت ميخام، بايد بهت مهلت ميدادم ولى خودمم عصبى بودم. فكر كردم گولم زدى و اري مسخرام ميكنى!

خنديدم و گونش رابوسيدم: خوب بلدى ها، من گولت زدم؟

كوروش لبخند زيباي زد: من گول چشمات را خوردم خانم، خانما.

هر دو خنديديم.

باوردن چای و یک من مشغول شدم و کوروش نگاه عاشقش را بهم دوخت.

کمی جان گرفتم؛ آخرین جرعه چایم را خوردم و گفتم: ممنون خیلی احتیاج داشتم، یواش یواش داشتم ضعف میکردم.

–نوش جونت، یواش یواش هم وقت ناهاره.

–ممنون فعلا همین برام حکم ناهار را اداره. صدای گوشیم بلند شد، دست کردم از جیب مانتوی بافتم گوشیم را بیرون اوردم با دیدن اسم شکبیا بین جواب داد و ندادن موندم.

کوروش با تعجب: نمیخای جواب بدی؟

نگاش کردم و گفتم: من را میبخشی الان برمیگردم. از اتاق بیرون اومدم و گوشی را جواب دادم.

–سلام آقای شکبیا.

–سلام مثل اینکه بد موقع تماس گرفتم.

اره حالا بازم باید سئوالهای کوروش را جواب بدم: نه خواهش میکنم، بفرمایید امری داشتید؟

–گفتم خبر بدم که من رفتم سندرا پس گرفتم مثل اینکه شاکی رضایت داده، تماس گرفتن وازم خاستن برای بردن سندبرم. مثل اینکه مشکل حل شده ؟

باشرمندگی گفتم: خیلی ممنون اره همه چیز درست شده ولی من باید با شما تماس می گرفتم برای تشکر خجالتم دادید، کاش بشه جبران کرد.

شکبیا خندید و گفت: نفرمایید کاری نکردم وقت برای جبران پیدا میشه اگر کاری از دستم بریاد خوشحال میشم براتون انجام بدم. سلام برسونید، با اجازه

– خواهش میکنم، لطف کردید. خدانگهدار.

گوشی رابستم و تواتاق برگشتم. کوروش بادیدنم اخم کرد و گفت: این پسره بود؟

خندیدم: نه عزیزم، صاحبخونه بابا اینابود.

یک تای ابروش رابالابرد و گفت: پس چرا اینجاصحبت نکردی؟

شیطون نگاش کردم: قرار نبود اینقدر سؤال بپرسی. پاشو بریم به پدر سر بزیم، حتما دیشب بادیدن توحسابی نگران شده!

کوروش برخلاف میلش همراهم راهی شد. نادى بادیدن من رنگش پرید، کوروش که متوجه نگاه عصبی من و رنگ نادى شد. زودتر از من به اتاق پدر رفت.

چشم غره‌ای به نادى رفتم: به کوروش چی گفتی؟

نادى دستپاچه گفت: هیچی به خدا گفتم دیشب تصادف کردم، حال بابارا پرسید گفتم به خاطر من حالش بهم خورده.

– خداراشکر که فهمیدی دیشب بهخاطرت چند نفر نصف جون شدن!

نادى سرش راپایین گرفت: من میخاستم بهت بگم نفس ولی میترسیدم تو دعوا کنی؟

– معلومه که دعوات میکردم، ما اینجوری بزرگ شدیم؟!

اگه حرف ازدواج هم باشه نباید به خودت اجازه میدادی کنارش توماشین بشینی اونم تادم درخونه! چی فکر کردی همه کورن؟

– اولین بار بود به خدا! مهر داد میخاد بیاد خاستگاری من دوس....

باعصبانیت تقریباً سرش دادبلندی زدم و گفتم: بس کن نادى!!! بعداً مفصل حرف می‌زیم!!! دیگه هم نیبم ایجاباهم خلوت کنید، کارى نکن مجبوربشم از پدربخام اخراجت کنه!!!!

میدونستم با این تهدیدهم نادى وهم مهرداد تاملتى بیخیال میشن ولی بایدراه حل جدیدى پیدامیکردم.

پدربادیدنم لبخندزدومثلاً همیشه سرم رابوسید. سلام کردم و کنار کوروش نشستم.

-از کوروش الان شنیدم، این قدر درگیر کارم که متوجه دست نادىجان نشدم.

لبخندى زدم: کارای بچه گانه نادى و علی، باباهم که باون حالشون تا باخبر میشه راهى بیمارستان میشه.

پدر با تعجب گفت: ای دادبیداد! قربانى لازم شدید.

سرم را تکان دادم: اره حتما، حسابى ازشون غافل شدم نمیدونم چیکارکنم.

کوروش درحالى که سعی میکرد من را دلدرى بده: توهن کارى تونستى کردى حالا نوبت على ونادى، عزیزم بزار اونهام حس مسئولیت رایاد بگیرن!

پدرنگاهى به من کرد و گفت: کوروش راست میگه نفس جان بالاخره باید از یکجا شروع کنند.

-من نگران بابا و مامانم مگر نه کارى به بچه هاندارم.

-درکت میکنم خانوادت خبلى بهت وابسته هستن ولی باید کمکشون کنى روی پای خودشون واستن.

دستم را بهم مالیدم گفتم: على راه افتاده ولى

-میدونم خبردارم.

کوروش با تعجب به من و پدر کرد و گفت: چى شده منم بگید؟

پدر خندید و گفت: حسود شدی ها. نگران نباش امر خیره.

کوروش بانگرانی به من نگاه کرد: امر خیر برای کی؟ نکنه این رهایی غلط زیادی کرده؟

لبم را گزیدم و باختم کوروش را مجبور به سکوت کردم.

پدر نگاهی به هردوی ما انداخت و گفت: قضیه رهایی چی؟

نگاهم را از کوروش گرفتم و گفتم: هیچی کوروش خیلی حساسه، شما از کجا خبردار شدید؟

– خود اقای بابایی با من صحبت کرد، مثل اینکه حسابی ازت میترسه!

کوروش عصبی گفت: میگید اینجا چه خبره؟ نفس برای چی باید بابایی از تو بترسه؟ امر خیر برای کی پدر؟

پدر به عصبانیت بی جای کوروش خندید و گفت: راجب نادى صحبت میکنیم، اقای غیرتی!!!

کوروش نفس اسوده ای کشید و گفت: خوب چرا از همون اول نگفتید فکر کردم، نفسش رافوت کرد و گفت: از دست شما!!

– حالا که خیالت راحت شد میزاری با عروسم صحبت کنم؟

کوروش خندید و دستش را روی لبش گذاشت.

– داشتم میگفتم، بابایی امداز من خاست با تو صحبت کنم. پس بریدی نیست چرا مخالفت میکنید؟

– من تازه متوجه شدم ولی برای نادى هنوز زوده پدر اون داره درس میخونه <

– اینها بهانست، خونه شوهرم میتونه درس بخونه بشین بانادیا حرف بزن اگر واقعا دلش به این وصلته فعلا نامزد کن تا شما هم آماده بشین.

-باشه پدرهمن کار میکنم.

پدرسری تکان دادوگفت:حالا هم پاشیدبرید برای نهارمن مهمان دارم!

کوروش دست من وگرفت وباهم رفتیم.به سالن که رسیدیم دستم رارها کردوگفت:ازکنارم جم نخور!!

مری وامین روی میزمشغول بودن،کوروش به طرف انهارفت ودرمیان ناباوری من کنارشون نشست.

امین نگاهی به من انداخت:سلام،امروزپیداتون نبود.

باسردی جواب سلامش رادادم گفتم:مرخصی ساعتی داشتم.

امین نگاهش راازمن گرفت وبه کوروش خیره شد:بله یادم نبودپارتیتون کلفته!!!

کوروش درحالیکه ازاین حرف امین کاملاعصبی شده بودباخونسردی گفت: مثل اینکه همسرایشون باکارکردنشون

زیاد موافق نیستن،ولی باپادرمیانی پدرراضی شدن!حالا هم ایشون اختیارتام دارن البته ازطرف من وپدر!!!!

امین باتعجب به من نگاه کردوگفت:مگه ازدواج کردی؟

کوروش که حسابی دلش خنک شده بودبهم خیره شد.

باسردی گفتم:اره.

امین که توقع این جوابو ازمن نداشت گفت:فکر میکردم حسابی سرگرم خونوادتی وبه هیچ ##بجزاونها

فکر نمیکنی؟ولی مثل اینکه بازم اشتباه کردم....

کوروش باخنده میان حرف امین امدوگفت:تازه بایدداستان عشقشون را بشنوی من باهمسرش دوست صمیمی

هستیم این قدر بهم وابستن که ازمن خاسته نامحسوس مراقبش باشم!

دیگه کوروش داشت میومدرو اعصابم خاستم حرفی بزنگم که مری گفت: پس به خاطر سفارشای دوستتون اینجاستید؟

کوروش: اره میخاستم مطمئن بشم که شما هم حواستون به خانم دوست ماهست که مطمئن شدم.

امین که خودش رامشغول خوردن نشان میداد گفت: از طرف من به همسرشون سلام برسونید و بگید مطمئن باشن!

کوروش به شانه امین زد و گفت: منم از طرف ایشون تشکر میکنم. نگاهی به من انداخت و گفت: میرم غذا رابیارم.

باسر موافقت کردم. کوروش لبخند پیروز مننده به من زد و رفت.

کوروش، کوروش از دست تو میخاستم از عصبانیت داد بکشم او تو لفافه به امین گفت که حواسش به رفتارش باشه.

امین ظرف غذاش را برداشت و نگاهی به من کرد: خودتون باید بهم میگفتید ولی جالبه با اینکه اینقدر به گفته آقای بهراد عاشق همسرتون هستید ندیدم حلقه تو دستتون باشه، من میرم شمارا حاح بشید.

مری که تا اون لحظه درسکوت شاهد رفتار کوروش بود نگاه عاقل اندر سقیه بهم انداخت و گفت: نفس؟! خودمونیم کوروش خوب روی یارو راکم کردم که کیف کردم.

خندیدم و گفتم: دلش از دیروز پری بود.

کوروش کنارم نشست و با خنده گفت: رهایی، حسابی رها شد. باید همون اول دمش راقیچی میکردم.

من و مری خندیدیم.

با تمام شدن پروژه دوباره به خونه برگشتم. تو این مدت رابطه با کوروش بهتر شده بود ولی هنوز نتونسته بودیم برای رفتنمون به سفر وقتی پیدا کنیم و این کوروش را عصبی کرده بود و باعث میشد کمی غر بزند. منم تمام حواسم روی کارها و رفتار نادیا بود.

با چرخش کلید و صدای کوروش سریع اشکهام را پاک کردم.

–نفس خانومی کجایی؟

بلندشدم و به سمتش رفتم: اینجام عزیزم!

اروم به اغوشش رفتم، بوی تن کوروش همیشه ارومم میکرد. موهایم را بوسید و گفت: چی شده نفسم بغلش کم شده؟ همیشه این طوری بیاستقبالم!

بامشتم اروم زدم روی سینش و گفتم: پرو نشو!

خاستم از بغلش پیام بیرون که محکمتر بغلم کرد. دستش را بسمت صورتم آورد و سرم را بالا گرفت، بادیدن چشمهای اشک الودم شکه شد و نگرانی پرسید: گریه کردی؟

دستش را پس زدم و سرم را روی سینش گذاشتم: اره دلم گرفته بود!!

کوروش دستاش را دور کمرم حلقه کرد و گفت: دروغ؟! میتونی نگوی ولی دروغ نگو!

تو دلم اشوب بود. صبح که با مامان تلفنی حرف میزد مامان یکریشاشک ریخت و همش از نادای گفت، گفت شهادیرمیاد، گفت سرش داد زده!! مامان میگفت و من هم باهاش اشک میریختم از علی و بی تفاوتیش به نادای و کاراش میگفت از بابا و سکوتش و غم توی چشمش.

مری هم حرفای جدید میزد مثل اینکه اقا مهر داد حسابی شسته شویی مغزیش داده بود. مری میگفت دست تو دست دیدتشون وقتی داشتن به پارکینگ میرفتن.

–چی عزیزم از نادای دلخوری؟

برگشتم و نگاه کردم و با تعجب گفتم: نادای؟!!

کوروش لبخندی زد و گفت: میدونم حسابی عوض شده، با اقای بابایی دیدمش.

از عصبانیت سرخ شدم زمزمه کردم: دختر احمق داری با کی لج میکنی؟

کوروش دستم را گرفت: چرا مگه بابایی پسر خوبییه که!

–ربطی به بابایی نداره بهش گفتم یکم صبر کنه مثل اینکه باید از پدر بخام اخراجش کنه!

–نفس عزیزم حالا که همدیگه را دوست دارن چرا این طوری جبهه میگیری براش خوب میاد خاستگاریش و میرن پی زندگیش!

با کلافگی سرم راتکون دادم و گفتم: کوروش پسره خیلی روی نادى تاثیر گذاشته باورت نمیشه نادى باعلى ومامان اينا شده مثل... استغفرالله.

-خوب بزاريد بيان خانوادش راببينيد بعدش شايد تصميمش عوض شد.

بانگرانى توچشمى كوروش خيره شدم: اگه ازدستش بديم چى؟

كوروش ارام گفت: اگه كارى نكنيد ازدستش ميدياون الان به تونيازداره پشت همه كاراش فقط يه لجبازى بچه گونه است باهاش صحبت كن نزاردور تربشه بيارش به طرف خودت توشاه كليد خانوادتى ميدونى چطورواز كجاواردبشى، على ومامان وباباهم حرف توبراشون سنده پس بجنب تاديرنشده باهاش حرف بز!

حرفهاى كوروش كمى ازعصبانيتم رافروکش كرد. ارام شدم بايدبانادى صحبت ميكردم حق با كوروش بود.

-خوب حالا بگوشام داريم يابايدگرسنه بخابم؟

خنديدم و گفتم: الان ميخاى شام بخورى؟

كوروش اززمين بلندم كردوگفت: من كه حاضرم همين حالا بخورمت!!!

باخنده گفتم: توگلو ت گيرميكتم عزيزم!!!

-نترس من ميدونم چطوربخورمت كه گيرنكنى.

اون شب كوروش باحرفاش وخنده هاش ارامم كردباين كه ميدونستم خودش راكنترل ميكنه كه كنارم عادى باشه ولى نيازراتوچشماش ميديدم، ولى بازم سكوت كردم.

تصميم گرفتم صبح همراه كوروش به شركت برم وباندى صحبت كنم. كوروش موافقت كردوباهم راهى شديم.

نادى مشغول صحبت كردن باتلفن بودبايدن من وكوروش ايستادوباسرسلام كرد.

كوروش نگاهى به من كردوگفت: من تواتاقم كارى داشتى بيا.

باسربهش جواب دادم. بارفتن كوروش، نادى هم گوشى تلفن راروى تلفن گذاشت وبه طرفم اومد. رويم رابوسيدم هم بوسيدمش .

نادى باتعجب گفت: چه عجب از اين ورا؟

روى مبل نشستم و گفتم: اومدم بهت سربزنم. پدرنيست؟

-نه امروز نمایان، چی شده مامان گلگی کرده یا علی فضولی؟

باتعجب به نادی خیره شدم: نادی خودتی؟ تویی باور نمیکنم این طوری راجب مامان و علی صحبت کنی!!!

نادی پوزخندی زد و گفت: اره منم! عزیزم تو داری تو یک خونه بالا شهر کنار شوهر پولدارت زندگی میکنی اب تو دلت تکون نمیخوره!!! من چی بگم که داداشم فرموده تو خونه هیچ حقی ندارم؟! با پول حقوقم باید هم درس بخونم هم زندگی کنم.

نفسم رافوت کردم و گفتم: علی تو دعوا بهت حرفی زده که نباید ولی تو هم کم خردش نکردی، به هر حال نمیخام اینجایم کی گناه کاره اومدم ازت پرس میخای تا کجا این جور پیش بری اگه میخاین این طوری ادامه بدی هم خانوادت را از دست میدی هم مهرباد!

نادی کنارم نشست و گفت: مهرباد هیچ وقت تنهام نمیزاره، من بهش اطمینان دارم.

درحالی که سعی میکردم اروم باشم گفتم: پس میخای به کارات ادامه بدی؟

نادی سرش را پایین گرفت و گفت: بزارید مهرباد بیاد خاستگاری منم....

-ماکی گفتیم نیاد؟ با دعوی که پیش اومدمن گفتم بزار علی و بابا یکم اروم بشن اونوقت ولی توداری بدترش میکنی! شبادیر میری خونه! دست تو دست اقا رژه میری! صدات را بالا میبری! میخای اینجوری چی اثابت کنی؟

نادی با بغض گفت: درکم کن نفس عاشق شدم، نمیدونم باید چه کار کنم تا از دستش ندم؟؟؟

سرم را به مبل تکیه دادم و گفتم: عجولی، داری همه چیز را با این عجولیت خراب میکنی. میخای کمکت کنم یا اینکه میخای همین طوری ادامه بدی؟؟؟!!!

نادی با چشمای اشک الود گفت: نه نفس کمک کن من میخام زندگیم را بدون تشنج و تشویش شروع کنم.

نفس عمیقی کشیدم: اول از همه از کارهای جدیدت دست بکش، منم با مامان اینا صحبت میکنم یه وقت مشخص میکنیم تا خانواده بابایی برای خاستگاری بیان. ولی بازم فکرات و بکن میدونی الان با این موقعیت نمیتونیم برات جهیزیه کامل و چیزهای دیگه فراهم کنیم ولی سعیمون را میکنیم فقط تو هم باید کمک کنی.

نادی سرش را تکون داد و گفت: من هیچی نمیخام فقط میخام مهرباد کنارم باشه!

بچه نشوفکر کن و حرف بزنی یکم صبر داشته باش بزار همه چیز اروم اروم پیش بره. تب تند زود سرد میشه دوست ندارم بعد از کارات پشیمون بشی!

-من مطمئنم نفس به حرفم ایمان دارم توهم به من ایمان داشته باش.

-باشه اول تو شروع کن تا منم بادیدن تو بهت ایمان بیارم، فقط ازت میخام که حدکارات رابدونی منم حواسم بهت هست!

-باشه خاهری، از همین الان شروع میکنم!

بلندشدم :باشه منم شروع میکنم، میرم به مری سربزنم برمیگردم .

نادی که باشنیدن اسم مری لبخندروی لبش ماسید باسرجوابم داد.

در اتاق بازبود، ضربه به در زدم و وارد شدم. امین و مری هر دو به طرفم برگشتن.

مری با تعجب گفت: نفس توی اینجا چه کار میکنی!؟

خندیدم به سمتش رفتم در حالیکه میبوسیدمش گفتم: اومدم بهت سربزنم!

امین پشت میز نشست و سلام کرد.

خیلی عادی بهش جواب دادم. دوباره به سمت مری برگشتم. مری بادست به صندلی اشاره کرد.

روی صندلی نشستم: پروژه جدید؟

مری نفس عمیقی کشید و گفت: نه همون پروژه است، یکم دارن تغییرش میدن!

با تعجب گفتم: ولی کوروش حرفی نزد؟ فکر کردم تمومه!؟

به جای مری امین جواب داد: مثل اینکه اقایی بهراد با پارتنری بازی شمارا زودتر برگردون کنار همسرتون!؟

پورخندی زدم و گفتم: شما نگران نباشید شما تنهایی از پیش برمیاین من نباشم برای شما هم بهتره!!!

امین لبخندی زد و گفت: خوشحال میشدم قبل رفتنتون با همسرتون اشنا میشدم!! تعجبم ایشون که اینقدر حساس هستن

برای دیدن محل کار شما نیومدن!؟

-از کجا معلوم نیامدن!؟

باشنیدن صدای کوروش با تعجب برگشتم. کوروش در چارچوب در ایستاده بود و با بروهای گره خورده به امین خیره

شده بود.

امین پوزخندی زد و گفت: انتظار ندارید که حرفتون را باور کنم، نگاهش را به طرفم گرفت: باور نمیکنم ازدواج کرده باشی؟!

درست بین امین و کوروش بودم. کوروش با عصبانیت به سمت امین اومد، بلندشدم و دست کوروش را گرفتم.

چشمش قرمز شده بود و گریه می کرد، متورم، اروم ززمه کردم: بزار من جواب میدم!!!

امین متعجب از حرکت من، به منو کوروش خیره شده بود.

خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم: به احترام همکاری بودنمون برای اولین و آخرین بار بهت اجازه میدم حق سؤال پرسیدن داشته باشی! من متاهل هستم و ایشون (به کوروش اشاره کردم) همسر هستن، به دلایلی دوست نداشتم وقتی اینجامشغول کارم کسی متوجه نسبتمون بشه ولی مثل اینکه اشتباه کردم و شما دچار سوء تفاهم شدید. لطفا تمومش کنید دوست ندارم با حرفاتون به روابط کاریتون صدمه وارد بشه با هر دو تایتون هستم!!!

کوروش دستم را بوسید و نگاهی به امین انداخت و گفت: من مشکلی باشما ندارم پس لطفا حد خودتون را بشناسید همین!!!

امین که هنوز توشک حرفای من بود به کوروش خیره شد و با حرکت سر حرفش را تاکید کرد. مری که درسکوت شاهداین اتفاق بود، برای عوض کردن جو موجود رو به من و کوروش کرد و گفت: بشینید میگم برامون چای و شیرینی بیارن!!

نگاهی به مری انداختم درحالی که سعی میکردم نخندم باچشمم برایش خط و نشون میکشیدم. امین کتکش را برداشت و با عذر خواهی رفت، با رفتن امین با صدای بلند خندیدم. کوروش با تعجب به من و مری نگاه میکرد و مری از کارم حسابی شاکی شده بود با حرص گفت: مرض!

خودم راروی صندلی انداختم و با خنده گفتم: حالاتو این اوضاع چایی و شیرینی را کجای دلم بزارم.

مری چشم غره ای بهم رفت و با حرص گفت: بس کن دیگه! خوب چی بگم گفتم تا دوباره این دوتا به جون هم نیفتادن
یه جوری جورا عوض کنم!

با خنده گفتم: با چای و شیرینی!!?

این دفعه هر سه تایمون خندیدیم.

با این که مری اصرار داشت بمونیم ولی به یک وقت بهتر موکولش کردم. به اتاق کوروش رفتیم. کوروش پشت میز نشست و تلفنی سفارش چای و قهوه داد.

نگاش کردم و گفتم: پس به خاطر تموم نشدن پروژۀ هنوزسرتون شلوغۀ؟! گولم زدی که برگردم!؟

کوروش به صدلیش تکیه داد و گفت: توقع داشتی بزارم بمونی؟! هنوز باورش نشده نفس من بچه نیستم، میتونم بفهمم که براش سخته که باور کنه ولی مطمئنم به خاطر شناختی که ازت داره هنوز باورش نشده.

از پنجره به بیرون نگاه کردم، ازش دلخور بودم نباید به این شکل صورت مسئله را پاک میکرد. نفس عمیقی کشیدم: باورش هنوزم برام سخته، منم فکر نمی‌کردم این طوری ازدواج کنم!!!

کوروش به طرف میز خم شد و با تعجب گفت: سخت؟؟ چه طوری؟؟

یک لحظه به خودم اومدم خاستم درستش کنم ولی دیر شده بود حرف زده شده را باید میگفتم، برگشتم و روی میبل نشستم: منظورم از سخت اینه که فکر نمی‌کردم با این شکل ازدواج کنم بدون عشق و شناخت ولی حالا دوستت دارم و میخام باور سخت را برای خودم دلنشین کنم. ولی حرف من این نبود کوروش!!! باید بهم میگفتی، میتونستیم باهم تصمیم بگیریم.

با صدای در، در باز شد و نادای بایک سینی وارد شد.

با تعجب گفتم: چرا تو آوردی؟

لبخندی زد و گفت: خودم خاستم، میخاستم پیام و از طرف خودم و مهرداد برای شام دعوتتون کنم. دوست دارم باهم آشنا بشید.

کوروش به جای من جواب داد: حتما، چرا که نه؟! حالا کجا؟

نادی سینی را روی میز گذاشت و گفت: رستوران ... ساعت 8 منتظریم.

- ممنون باشه حتما.

نادی لبخندی به من زد و گفت: من برم کاری داشتید صدام بنزید.

بارفتن نادای، با حرص به کوروش نگاه کردم.

کوروش لبخند زد و دستاش را به علامت تسلیم بالا گرفت و گفت: خوب من تسلیم، خوب مگه بده میریم رستوران!

- میبینی تنهایی تصمیم میگیری، فکر کنم عادت شده!

کوروبش به طرفم اومدوبغلم کردوگفت:نمیخام اینجا باشی پس بحثش تموم!درموردشام امشبم لازمه گلم بری بهتره نادى نباید تنها با این پسره بدون هیچ حدومرزی رفت وامدکنه بزاراین رابطه چارچوب بگیره، پس منم به خاطر این ازطرف دوتا بیومون گفتم. حالاهم ناراحت نشوخودم ازدلت درمیارم.

لبش را گذاشت روی لبم وبابوسه مهرسکوت رابه لبام زد. بوسیدنش که تموم شد با چشمای خمارش بهم خیره شدوگفت: تا اخراین ماه شده باشه کاری شرکت رانا تموم بزارم یه سفریکی دوروزه میریم.

از شرم سرخ شدم میدونستم تحمل این شرایط برایش سخته ولی دوست نداشتم خودم قدم اول رابردارم پس سکوت کردم وسرم راپایین گرفتم.

کوروبش سرم رابوسیدوگفت: حالایا چایت راتا سردنشده بخورمنم بعدش اژانس میگیرم بروخونه منم برم سرکارم اینجاشی حواسم پرت میشه!

با اعتراف کوروبش لبخندروی لبم اومدوتودلم قنداب شد. استکان رابرداشتم وگفتم: خونه نمیرم، میرم پیش مامان اینا میخام به باباوعلی سربزنم.

کوروبش درحالیکه کیک برداشت گفت: باشه ماشین رابیرمن با اژانس میام خونه ولی حواست باشه 8 باید رستوران باشیم من تقریبا 5/4 خونم پس دیرنکنی ها؟!

-باشه ممنون بابت ماشین ولی برای تمام شدن پروژه هنوز میتونی روم حساب کنی!

کوروبش خیلی جدی گفت: دیگه تمومه نمیخادفکرت رامشغولش کنی. نمیخام باعث بشه باهم بحث کنیم پس تمومه!

این شخصیت کوروبش رادوست نداشتم. حاکم بودن درمسائل مشترکمون باعث میشد فکرکنم خودم ونظرم برایش مهم نیست واین ازارم میداد، ولی این دفعه ترجیح دادم سکوت کنم وکوروبش راحساستر نکنم. بعداز خوردن چای ازنادی وکوروبش خداحافظی کردم. نادى قرار امشب رادوباره یادآوری کردوازم قول گرفت که سروقت اونجا باشم.

مثل همیشه مامان بادیدنم خوشحال شدولی این دفعه بغضش حسابی دلم رالرزوند. مامان برام چای آورد وکنارم نشست.

-فدای مامان گلم، حالت چه طوره؟

مامان لبخندی زدوگفت: بدنیستم، خودت چطوری؟

-منم مثل همیشه، موقع اومدن باباوعلی را تو اژانس ندیدم.

-بابات رفته بانک علی هم رفته کلاس ...

میان حرفش پریدم و گفتم: اژانس تنهاست؟ صد دفعه نگفتم حداقل یکتون باشید، بازم گوش نمیکنید!

مامان بادلخوری گفت: علی که مشغول درسشه باباتم این روزاحال واوضای خوبی نداره.

نفسم رافوت کردم و گفتم: من نمیدونم بابادیگه چراداره سکوت میکنه خوب بانادی حرف میزدید اخه مادرمن منکه نمیتونم همیشه نقش بزرگتر را برای علی ونادی بازی کنم.

مامان با بغض گفت: وقتی از من حساب نمیرن از باباتم حساب نمیرن ولی همین که اسم تو میاد ماستاشونو کیسه میکنن، تو برایشون همه کاره هستی نفس جان من و بابات برایشون فقط اسمیم این داره بابات را اب میکنه. علی دل به کار نمیده همش به نادى سر کوفت میزنه که من دارم خرجت را میدم اینو که میگه من و بابات میلرزیم وقتی این قدر راحت سر کوفت میزنه یکرورم به ما این حرف رامیزنه، تو این همه سال زحمتمون راکشیدی یک بارگل تورو می و بابات نشدی ولی اینها هنوزهیچی نشده حسابشون رازهمدیگه جداکردن....

گریه مامان و دیدن اشک و دلشکستش عصییم کرد با عصبانیت گفتم: شما اصلا فکر این چیزها نباشید خودم باعلی صحبت میکنم میدونم چطور باهاشون اتمام حجت کنم. بابت پول هم نگران نباشید ممیرم برای بابایه حساب باز میکنم هرماه هم حقوقش و حقوق اژانسنش رامیریزم به حسابش، مری میگفت کاراژانس راه افتاده امیرم راضی بود علی خیلی حرف بزنه اژانس رازش میگیرم میدم دست باباوامیر تامله خرج دادن را بفهمه. راجب نادى هم باهاش صحبت کردم امشبم باپسره قراردادیم اجازه میخاد بیاد خاستگاری میدونم با این حال و اوضاع همیشه ولی نادى قول داده لجبازی نکنه و باعلی راه بیاد، باید دیدولی من روش حساب باز کردم. امدم اینها رابگم تاخیالتون راراحت کنم منم مثل تومامان دارم از فکرش مادیونه میشم از طرفی نمیخام کوروش بفهمه از طرفی هم دائم توفکرشمام و کوروش رافراموش میکنم.

مامان باندوه سرش راتکون داد و گفت: میدونم دخترم خدا کمکت کنه من همیشه دعوات میکنم یک زندگی خوب وشیرین از خدایبرات میخام.

مامان را بوسیدم : شما هممون رادعا کنید، دل مامانم پاکه. حالابگونهارچی داریم؟

مامان بوس را با بوس جواب داد و گفت : عدس پلو گذاشتم، نمیدونشتم میای مگر نه برات یه غذای مخصوص درست میکردم.

-قربون مامانم برم همیشه مامانم ناراحت باشه ومن نیام!

باصدایی درباباواردش و بادیدن من لبخندی برچهره خسته اش نمایان شد.

به طرفش رفتم وبوسیدمش: سلام به بابای گلم.

بابا بوسیدم و گفتم: سلام خوب کردی اومدی دلم هوات و کرده بود.

با خمی ساختگی لبامو غنچه کردم: خوب چرا شما نماین به من سربز نید؟

بابا روی مبل نشست و با خنده گفت: میبینی باین اوضاع همیشه تاسر کوچه هم برم رفتم قبضها راپرداخت کنم کلی علی شاکی شده!

کنارش نشستم: علی حق داره خوب اگه یکتون نباشید اژانس راکی اداره کنه بالاخره باید صاحب داریش کنید! حالا علی اونجاست؟

بابا استکان جای رازامان گرفت و گفت: اره الان امد، کلاسش زود تموم شده شاکی برگشته نمیدونم باین پسر چه کنم داره بالجباریهاش اتش توزندگیش میندازه.

مامان نگاهش رازبابا گرفت و گفت: نفس قربونت برم باینم حرف بزنی بزار خیالمون از علی هم راحت بشه! با چشم و سربه مامان فهموندم که خیالش راحت باشه.

بابا که از حرف زدن من با علی مطمئن شد: اینا فقط از تو حساب میبرن، منم به جز تورا حل نمیبینم!

-نگران نباشید من بانادی صحبت کردم الانم با علی صحبت میکنم میشناسمشون میخان برای همدیگه خط و نشون بکشن دوتا شونم دارن اشتباه میکنن.

مامان: ناهار بخوریم بعد بابات میره اژانس علی هم که امد تو باهاش حرف بزنی.

-باشه.

به مامان درپهن کردن و چیدن سفره کمک کردم و باهم مشغول شدیم. ساعتی بعد بابا رفت اژانس و علی امد.

-به به خاهر خوبم چه عجب یادی از ما کردی؟

بوسه علی روی گونم، لبخند روی لبام آورد: قربون دادشم که باین دل تنگش یک زنگ به خاهرش نمیزنه! خوب منم دلم هوات و کرده بود حتما من باید بیام؟

مامان سینی غذا را جلوی علی گذاشت و گفت: نوکهی یاد به بازار کهنه میشه دلزار!!

علی مامان را در اغوش گرفت و بوسید: من که نوکر شما هستم!

مامان خندید و گفت: من نوکر نمیخام تو اقا باش منم هیچی نمی خام!

هرسه خندیدیم. علی غذایش را خورد و مامان به بهانه خاندن نمازماراتها گذاشت.

- خوب علی چه خبر اوضای اژانس چگونه؟ راضی هستی؟

- خداراشکر همه چیز خوبه حسابی راه افتادیم با گرفتن راننده بهتر شده فقط باید دل بکارداد که من الان حسابی دمقم و عصبی!!

باتعجب ساختگی گفتم: برای چی؟؟ تو که میگی همه چیز خوبه پس چرا دمق و عصبی؟؟

علی دستی به موهاش کشید و گفت: نادای اذیتم میکنه نفس همش میاد و نروم، پولش و بزرگتر بودنش رابه رخم میکشه منم مردم نمیتونم جلوی دهنم و کارهام را بگیرم.

- ولی من ازت بیشتر انتظار دارم، من بابا و مامان ونادی رابه تو سپردم تو الان باید کمک حالشون باشی نه یکباردیگه!! قضیه نادای هم مثل خودت لج و لجبازیه، من میشناسمتون شما که تو دلتون هیچی نیست چرا همش میخاین نقش کینه ای بودن رابازی کنید؟!

- من نمیخام نقش بازی کنم ولی کارای نادای داره حسابی حرصیم میکنه هر شب باین پسر میاد، دیر میاد زبون درازی میکنه، خوب منم بر اش خطونشون میکشم.

من بانادی حرف زدم قرار شد با پسر صحبت کنم اگه مناسب دیدیم اجازه بدیم برای خاستگاری بیاد! منم از قبل میشناسمش پسر بدی نیست حالا که نادای دوستش داره باید ما هم کمکش کنیم از توهم انتظار کم کردیم! در مورد شغل و پول و از این قبیل حرفا هم نشنوم علی من به روتو حساب باز کردم که کارهای اژانس رابهت دادم پس قول بده فراموش نکنی و من راپشیمون نکنی!!!

- باشه نفس منم با آمدن این پسر و رسمی شدن رابطه نادای موافقم، باشه فراموش میکنم حرفای نادای و دوباره میشم همون علی قبل خوبه؟!

سرم رابه نشانه اره تکون دادم و گفتم: اون پسر اسم داره یا بگو مهر داد یا بابایی!!!

علی خندید و گفت: همون مهر داد هم، چشم دیگه؟!

- دیگه و سلامتی فقط بیشتر مراعات حال مامان و بابا را بکن کمی از حرفات دلخورن به خودشون گرفتن، بالاخره دلشون ناز که مراقب باش با حرفهای که خودتم بهش ایمان نداری دلشون رانشکنی!!!

- ولی من اصلا....

-میدونم این را گفتم تا بیشتر مواظب باشی، حالا هم پاشو برو سر کارت تا منم یواش یواش برم.

علی لبخندی زد و گفت: باشه مراقب خودت باش و سلام برسون یکشبم با کوروش بیاین خیلی وقته دور هم جمع نشدیم.

-باشه دادش گلم ممنون برودست خدا.

بارفتن علی منم لباس پوشیدم و آماده رفتن شدم.

مامان با چادر نماز به طرفم آمد و با تعجب گفت: کجامیری، بمون زنگ میزنیم کوروش هم میاد دور هم یه نون پنیر میخوریم.

مامان را بوسیدم و گفتم: اخیه قریون حواس جمع مامانم نگفتم مگه شب بانادی و مهر داد قرارشام داریم؟

مامان با تعجب گفت: مهر داد؟!!

خندیدم و گفتم: داماد جدیدت!!!

مامان ایش بلندی گفت: بلند خندیدم و تو هوا برای مامان بوس فرستادم: من میرم کوروش دلواپس میشه بعد همش راتلفنی میگم برات خدا حافظ.

-خدا حافظ مراقب خودت باش مادر...

تاماشین راروشن کردم گوشیم زنگ خورد، با دیدن شماره کوروش لبخندی زدم و جواب دادم: جانم عزیزم.

کوروش خندید و گفت: فدای این جانم گفتات!! کجای نفسم؟

خندیدم و گفتم: دارم میام تو راهم تازه از خونه مامان اینا بیرون زدم تا نیم ساعت دیگه خونم تو کجای عزیز؟

-من خونم منتظرم شدید!!!

با تعجب گفتم: چی شده؟؟

کوروش با شیطنت گفت: بیامیگم فقط یواش بیا حواستم به رانندگیت باشه فعلا!!!

باقطع شدن مکالمه زیر لب گفتم: باشه فعلا!

چون میدونستم کوروش خونست زنگ زدم، کوروش در را باز کرد و تعظیم کرد و گفت: بفرماید بانو.

باخنده وارد شدم: چیه مشکوک میزنی!!!

کوروش در رابست وبه طرفم اومد دستاش رادور کمرم حلقه زدو گفت: خوب میخام مشکوک بشی!!!

گونش رابوسیدم وگفتم: به چی مشکوک بشم اونوقت!!؟

کوروش باقهر گفت: من از این بوسا دوست ندارم من بوس خارجی میخام!!

خندیدم ولپهای کوروش رابادوتادستم گرفتم وگفتم: اینقدر زبون نریز بگوچی میخاستی بگی که این قدر ذوق کردی!؟

کوروش خیره نگام کردو گفت: با پدر صحبت کردم، میتونیم یکسفر سه روزه بریم البته تو این هفته دوتا تعطیلی پشت سرهم داریم که باجمعه میشه سه روزه علاوه سه روز مرخصیم میشه شش روز گفتم جمع وجور کنیم بریم شمال!! زنگ زدم امادش کنن چه طوره؟

باتعجب گفتم: شمال؟؟؟؟ اونم تو این هوا بریم!!! بازم تنها تصمیم گرفتی ودست به کار شدی؟؟؟

کوروش که متوجه ناراحت شدن من شد بالحن دلجویانه ای گفت: خوب عزیزم تو بگو کجا بریم؟

باناراحتی گفتم: الان!!؟

کوروش گفت: خوب برای من کجاش فرقی نمیکنه، مهم اینه که باهم باشیم.

– خوب حالا کی راه میفتیم؟

کوروش لبخندی زدو گفت: نه دیگه اول شما بگو کجا بریم بعدش راه میفتیم!

خودم رازبغش بیرون اوردم وروی مبل نشستم: همون شمال خوبه شوخی کردم!!

کوروش کنارم نشست: بازم حرف خودت رامیزنی میگی یا بازور پیرسم؟

خندیدم وگفتم: میخای به زور پرسی؟! خوب من میگم بریم کیش من خیلی دوست دارم اونجا را ببینم میگن خیلی قشنگ.

کوروش بغلم کردو گفت: پس بگو خانم یک محیط رومانیک وگرم میخان، جنوبم که عالیه باشه عزیزم فردا بلیط ها رارزرو میکنم. حالاراضی شدی عزیزم؟؟

بوسه من وکوروش نشان دهنده رضایتون بود. ساعتی بعد همراه کوروش راه افتادیم تاسروقت سرقرارمون برسیم.

– نفس دوست ندارم خیلی با این بابایی صمیمی بشی پس رعایت کن!!

یک تای ابروم رابالا انداختم وگفتم: حرفایی نشنیده میشنوم کوروش خان من باکی صمیمی شدم که تو این طور شاکی حرف میزنی؟!

کوروش نگاهی به آئینه انداخت وگفت: همین شوهرمری خیلی باهاش راحتی!!!

لبخندی زد: خوب امیربرم مثل علی خیلی اقااست، توهم که حسود نبودی؟

کوروش اخم کرد وگفت: دوست ندارم بجز من بامرددیگه ای صمیمی باشی، حتی با پدر!!!

از حرف کوروش متعجب شدم ولی ترجیح دادم سکوت کنم تا بیشتر از این حساس نشه.

سرساعت به رستوران رسیدیم. نادی و مهر داد منتظر ما بودن. باهم دست دادیم و سرمیز نشستیم.

نادی: خوشحالمون کردید که اومدید.

کوروش جواب داد: کار مهمی نکردیم باید پیش تر باهم آشنا میشدیم ولی حالا هم دیر نیست.

مهر داد سرش راتکان داد وگفت: بله کوتاهی از من بوده، ولی به هر حال شروع کردیم.

من نگاهی به نادی انداختم: البته اگر از الان به بعد طبق نظر بزرگترها جلو برید حتما به نتیجه میرسید!

مهر داد نگاهی به نادی کرد وگفت: ماهم همین قصد داشتیم ولی خوب مسائلی پیش امد که نشد الان امیدیم

اینجا تا از شما کمک بگیریم!

کوروش: نیازی به کمک ما نیست فقط خانوادها باید پادرمیانی کنن که این وصلت پا بگیره.

مهر داد در جواب گفت: بله منم فقط اجازه میخام تا خانوادهم را برای خاستگاری بفرستم!

- اقامه مهر داد من با خانواده صحبت کردم انها موافقن اما اگر اجازه بدید قرار خواستگاری رامیزاریم برای دوهفته دیگه

تا اون موقع کدورت بین علی و نادی رفع شده هم نادی ثابت کرده که رفت و امدش باشما چارچوب داره .

نادی و مهر داد بهم نگاهی انداختن مهر داد گفت: خیلی خوبه ما موافقیم با آوردن غذا بحث عوض شد.

کوروش زیاد سر حال نبود خوب این قبیل بحث ها زیاد خوش ایندش نبود منم ترجیح دادم بعد از خوردن شام به بهانه

دیر نکردن نادی زود تر بلند شدیم و خدا حافظی کردیم.

از نادی قول گرفتم که پای قول ها و حرفاش بمونه، نادی هم با خوشروی دوباره قول داد.

تورا بر گشت حرفی بینمون ردوبدل نشد. موقع خابیدن دستامودور کوروش حلقه کردم و سرم راروی سینه اش گذاشتم، کوروش منو تو بغلش فشار داد و زمزمه کرد: چی شده تو پیش قدم شدی؟

-کاربدی کردم؟

کوروش سرم رابوسید و گفت: نه عزیزم .

-از بعد از شام تا حالا ساکتی چیزی شده؟

کوروش نفس عمیقی کشید و گفت: دارم به تو فکر میکنم، تورو خانوادت خیلی تاثیر داری و مثل بزرگتر بر اشون میمونی حتی امروز بارفتنت اونجا تونستی اونهار اراضی کنی. میت رسم خانوادت تورا از من بگیره تو اونهار ابا همه چیز ترجیح میدی!!!!

در سکوت به صدای قلب کوروش، به بوی تنش به دستای که دورم حلقه شده بود به وجودش کنارم من همه این ها رابه خاطر خانواده ام داشتم اگر مسائل خانوادم نبود من الان کنار کوروش نبودم.

چند تانفس عمیق کشیدم و روبه کوروش گفتم: اونهابه من وابسته شدن درسته منم همین احساس رادارم ولی حس من تو عشق، محبت، پس نترس من پیشتم.

کوروش دستانم رابوسید و گفت: قول دادی ها ؟

لبخندی زد:اره عزیزم من فقط مال تو هستم!!!

در اغوش هم بخاب رفتیم غافل از اینکه سرنوشت بر ایمان خابهای تازه ای دیده!!!
کوروش با خوشحالی بلیط هارا جلوی صورتم گرفت و گفت: بفرمایید خانومی اینم بلیط های ما،

حال بفرمایید چمدان رابندید!

باشوق پریدم تو بغلش و بوسیدمش. کوروش محکم دستام را گرفت و من رابه اغوشش بر گرداندم و با شیطنت گفت: فقط همین؟

باناز سرم راروی شانته های مردونه اش گذاشتم: داری لوس میشی ها، بزار برم چمدان ها را ببندم راستی برای کی پرواز داریم؟

کوروش نگاهی به ساعت انداخت و گفت: برای تقریبا پنج ساعت دیگه!

باتعجب به ساعت نگاه کردم: یعنی شب اونجاییم؟!!

کوروش خندید و گفت:اره دیگه شام را اونجا میخوریم!!

سرم را با حرص تکون دادم و گفتم:وای کلی کار دارم کوروش ولم کن تازه باید به مامن اینا و پدر خبر بدیم وای مری
راچه کار کنم؟

کوروش حلقه دستش را باز کرد و با اخی ساختگی گفت:توراه باهاشون تماس میگیریم،من و بچسپ بازم قهر میکنم!!!
از اغوشش بیرون امدم و در حالی که به اتاق میرفتم با خنده گفتم:دیدی میگم لوس شدی باور نمیکنی؟! پاشوی بالاسات
رابده تا بزام تو چمدان،خوب شد شام درست نکردم!!!

چمدان را از زیر تخت بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم.شوق و ذوق رفتن به سفر باعث شده بود قولی که به کوروش
داده بودم فراموش کنم.چند دست لباس و مانتو شلوار و لباس خاب و... برای خودم برداشتم.

کوروش دست به سینه تو چارچوب در ایستاده بود و نگاهم میکرد.بالبخت به استقبالش رفتم و چشمهایش را بوسیدم.

کوروش لبخندی زد و دستانم را بوسید:اگه میدونستم این قدر خوشحال میشی زود تر دست به کار میشدم!

به چشماش نگاه کردم و گفتم: به به سفر احتیاج داشتم،این چند وقت حسابی درگیر بودم دوست دارم به مدت برای
خودم باشم برای تو باشم دو تایی باشیم بهش احتیاج داشتم. کوروش خستم بریدم تو کنارم باشی اروم میشم میخام
بهت تکیه کنم ،خسته شدم از تکیه گاه بودن این سفر میتونه برای هر دو مون یک شروع باشه!!

به اغوشش پناه بردم کوروش زمزمه کرد:اره عزیزم ما با این سفر همه چیز را از اول شروع میکنیم.

با هم چمدان بستیم،کوروش رفت تادوش بگیره و من تو این فرصت با اپلیدی افتادم به جون خودم دست و پا و صورت
و... . کوروش هم حسابی توحام کردن وقت کشی کرد تا من راحت باشم.بایرون امدن کوروش منم حولم را برداشتم
و به سمت حمام رفتم.

کوروش با شیطنت گفت:این همه وقت اون تو بودم خوب میامدی با هم دوش می گرفتیم!!!

اخم کردم و گفتم:تایک جای دیش لمه برام دم کنی میام.

کوروش با تعجب نگاهی به اطراف انداخت و گفت:بامنی!!؟

نایستادم تا جوابش را بدم دستورم معلوم بود پس جای توضیح نداشت با خیال راحت حمام کردم. کوروش چند ضربه
بهدر حمام زد و گفت:خوشگل خانوم،چایتون امادست میخورید یا خودم بیارم خدمتون!

در حالیکه سعی میکردم جلوی خندم را بگیرم گفتم:ممنون الان میام!

کوروش: پس انعام مایادتون نره!!!

بارفتن کوروش از حمام بیرون امدم. سریع لباس پوشیدم و ارایش کردم و به سالن رفتم. کوروش بادیدم سوتی کشید و گفت: چه کرده خانوم!! میخای من رادیونه کنی؟ بابامن که دیونتم!!

نگاهی به صورت اصلاح شده کوروش انداختم رکابی جذب مشکی با شلوار اسپرت ادیداس باموهای نمدار و بوی عطرش، اونم حسابی هوش از سر من برده بود.

کوروش خندید و گفت: پسندیدی!!! بعد صداش را کلفت کرد و بالحن جاهلی گفت: ما که اب شدیم بانو!!!

خندیدم و گفتم: از دست تو؟ حالا چای من کو؟؟!!

کوروش رفت و با سینی چای امد و با صدای نازک گفت: بفرماید!

با خنده گفتم: من که نفهمیدم صدای کلفتت را باور کنم یا این صدای نازکتو؟

کوروش در حالیکه سعی میکرد جدی باشه ولی بازم لبخندش کارش را خراب میکرد به طرف اشپزخانه رفت و گفت: هیچ کدوم فقط انعام یادتون نره!!

در حالیکه با گرمای استکان چای گرم میشدم گفتم: انعامتون باشه تو کیش باهم حساب میکنیم!!

کوروش با تعجب بر گشت و به من خیره شد: چای تو بخوری راهی میشیم!!

بعد از خوردن چای راه افتادیم، کوروش چمدان را تو صندوق عقب گذاشت و سوار شد. تورا به مامان اینا و مری و پدر زنگ زد و جریان سفرمون را گفتم البته پدر خبر داشت ولی خوب گفتنش بدن بود. تلفن های من که تموم شد رسیدیم بودیم .

کوروش با حرص نگام کرد و گفت: امان از دست این خانما و تلفن صحبت کردناشون، بابا سرم رفت خسته نشدی؟

سایه بان را پایین کشیدم و از اینکه به خودم نگاهی انداختم و شالم را تنظیم کردم: غرنزن حسود خان بریم من دیرمون میشه ها!

کوروش با اخم از ماشین پیده شد و چمدان را از صندوق بیرون آورد. دستم را در بازویش قفل کردم و بالوندی خودم را بهش چسباندم: اخم نداشتیما اقا کوروش!!

کوروش دستم را به سینهش فشرد و گفت: دوست ندارم بهم بگی حسود!!

سعی کردم لبهام راجع کنم تا نخندم، کوروش که زیرچشمی نگام میکرد با حرص گفت: نخند نفس خوب راست میگم همش داشتی باتلفن حرف میزدی منم که برگ چغندر بودم کنارت اصلا فهمیدی کی رسیدیم تازه این مری خانم گزارش هم میخواست نیم ساعت حرف زدی تازه میگی بعدا مفصل برات تعریف میکنم!

دیگه نتونستم جلوی خودم را بگیرم وزدم زیرخنده، کوروش برگشت و با تعجب به چهره خندانم خیره و با حرص گفت: بس کن نفس ابرومون رفت.

راست میگفت مردم بهم خیره شده بودن و سرشون راتکان میدادن و زیر لب چیزهای میگفتن.

باشرمندگی سرم را پایین انداختم و گفتم: معذرت میخام !!

کوروش چشم غره ای بهم رفت و گفت: خیلی خوب بس کن!!

چشم غره ای کوروش و خجالت از نگاه مردم مهرسکوت به لبام زد و تا سوار شدن به هواپیما کوروش هم ساکت بود با کمک مهماندار صندلیم را پیدا کردیم و نشستیم.

مهماندار سینی شکلات راجلوی من و کوروش گرفت و بالبخند بهمون خوش امد گفت. کوروش برای هر دو تامون برداشت و تشکر کرد.

بارفتن مهماندار کوروش شکلات راجلوم گرفت و گفت: بیا برای تو برداشتم!

رویم را برگردوندم و به پنجره خیره شدم.

کوروش شکلات را توجییش گذاشت و اروم گفت: قهری؟

بازم حرفی نزدم، دستم را گرفت و گفت: خوب یکم زیاده روی کردم!

سرم را به شیشه تکیه دادم و اروم گفتم: فقط یکم!؟

کوروش لبخندی زد و گفت: پس قهر نیستی، دلخوری! دستش را آورد و سرم را از روی شیشه روی شانه اش گذاشت: خودم رفعش میکنم و بوسه ای به سرم زد.

اروم گفتم: مواظب باش اینجا کانادانیست این بوسه و تکیه دادن شلاق داره ها!!!

کوروش دستم را فشرده و گفت: فعلا که تو با قهرت داری شلاقم میزنی!!! خمت را باز نکنی خودم بازش میکنم!!

نگاهی به چشمهای مشتاق کوروش کردم و بالبخند گفتم: دیگه حساس نشی که این دفعه خودم شلاقت میزنم!

کوروش بلندخندید و گفت: نه به این لبخندت، نه به این شلاق زدنت!

صدای خنده ما با شنیدن صدای کاپیتان قطع شد.

کوروش شکلات را از جیبش بیرون آورد و به طرفم گرت: بیایم جایزه خنده قشنگش!

شکلات را گرفتم باناز گفتم: همین؟!!

کوروش سرش را روی سرم گذاشت و دستام را میان دستای گرمش گرفت و زمزمه کرد: توجون بخاه!

گرمای دستای کوروش دلم و گرم کرد چشمهایم را روی هم گذاشتم و با او ج گرفتن هوا پیمایم به کوروش هم اوج گرفتم.

با صدای کاپیتان که برای مسافران سفر خوبی ارزو می کرد چشمهایم را باز کردم، خاب شیرینی بود نزدیکتر از همیشه کنار کوروش دست در دست هم سرد سرهم شیرینی خاب را برام بیشتر می کرد کوروش نگاهی بهم انداخت و گفت: بیداری خانمی؟

دستاش را فشردم، ولی دستم بی حس بود: اره، تو خاب بودی؟

کوروش تکانی به خودش داد و گفت: نفس خشک شدم!!!

از حرفش خندم گرفت: چرا؟!!

کوروش سعی کرد تکان بخوره، منم سرم را از روی شانه اش برداشتم. گردن منم خشک شده بود دستم را به گردنم بردم و یکم ماساژ دادم.

-افتادی روم میخای برات بالانس بز نم؟! یکم لاغر کن تازه سرش این قدر سنگینه وای به حال ...

دستم را به گردنش بردم و یکم ماساژ دادم: هیش، باز شروع کردی؟ خودت سرم را گذاشتی روشونت به من چه!

کوروش خندید و گفت: نه دست به ماساژت خوبه دارم خوب می شم!

چشم غره ای ساختگی بهش رفتم و گفتم: بس کن کوروش منم پاهام خاب رفته ولی صدام در نمیاد اینقدر عزیز نازی نباش!

کوروش با تعجب گفت: من عزیز نازی هستم باشه حال نشونت میدم. باد و دستش محکم پاهام را گرفت: بلندشین، بلندشین رسیدیم.

باتکانهای کوروش خون درپاهام جریان گرفتم و حسابی دردم گرفت، لبم رابه دندان گرفتم تصدای اخم بلندنش و لی چشمهام رابستم.

کوروش که متوجهٔ حالم شد بانگرانی زیر گوشم زمزمه کرد: چی شدی؟!

اروم زمزمه کردم: هیچی الان بهترم!

بافروادمندن هواپیما باکمک کوروش پیاده شدم. هوای شرجی و مرطوب ولی خنک حال دوباره بهم داد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چه هوای خوبی.

–اره شنیدم الان بهترین وقت آمدن به جزیرست! الان هواش محرکست!!

چمدان را برداشتیم. ترانسفر منتظرمون بود و ما را تا هتل همراهی کرد. در طول راه به اطراف خیره شده بودم و با ایستادن ماشین متوجهٔ نمای زیبای هتل شدم.

بعد از پر کردن فرم و دادن شناسنامه هامون همراه بایکی از مستخدمین هتل به اتاقمون راهنمای شدیم.

اتاق زیبای بود با دو پنجره بزرگ که به روی باغ و درانتهابه دریا باز میشد. ست اتاق زرشکی بود. یک تخت دونفره همراه بادو عسلی و اباژور کرم، میز توالت و دو تا مبل تک نفره زرشکی و میز وسط که به سمت پنجره بود کنار اتاق یک یخچال کوچک و روبروی تخت میز و تلویزیون دو تا کمدهای دیواری و بغلش سرویس بهداشتی ...

کوروش انعامی به مستخدم داد و بارفتش به طرف من اومد از پشت بغلم کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت: اتاقمون را پسندیدی عزیزم؟

–اره من منظرهٔ بیرونش را خیلی دوست دارم، داخلشم خوبه ممنون!

کوروش لبخندی زد و گفت: قابل شماروندهاره خانمی، آگه گرسنه ای بریم شام بخوریم و قدم بزیم.

از بغل کوروش بیرون امدم و به طرف پنجره ها رفتم، بازشون کردم نسیم خنکی، اتاق را خنک کرد با ذوق گفتم: چند تا شمع با یک قوری چای و کمی هلهوله کنار هم با این نسیم و روشنای پرژکتور که باغ و دریا را توسیاهی شب روشن کرده، صدای موجهای دریا همه و همه برای شب اولمون کافیه!

کوروش تلفن را برداشت و گفت: شمع و چای و هلهولش با من الان میگم برامون بیارن بقیه اش باتو!

با خوشحالی دستام را بهم زد و گفتم: باشه منم مبلهارا میادم نزدیکتر و لباسهامون را بیرون میارم تا لباسامون را عوض کنیم.

هر دو مشغول شدیم، لباسها را از چمدان بیرون آوردم و چیدم لباسهای خودم را برداشتم و برای تعویض لباس به حمام رفتم. دامن کوتاه چین دارمشکی با تاپ دوبنده قرمز کمی پشت چشمم را دودی کردم خط چشمم و ریملم را تجدید کردم رژلب قرمز و کمی عطر و موهام را دورو ریختم.

کوروش ضربه ای به در زد و گفت: تشریف نمیاری؟ دستوراتون اجرا شد عزیزم.

در را باز کردم و بیرون امد. با تعجب نگاهی به اتاق کردم، نور ملایم شمع ها که اطراف اتاق روشن بود گلهای سرخ توی گلدان قوری چای و قهوه که با شمع گرم نگه داشته میشدن. یک ظرف میوه همراه با کمی اجیل و شکلات و نوشیدنی های رنگارنگ (غیرالکلی، برای اون دوستی که مخالف الکل!)!

به سمت کوروش برگشتم و با ذوق گفتم: وای چقدر خوب شده! بادیدن تعجب کوروش پرسیدم: تو چرا تعجب کردی؟! تو که خودت اینجارو درست کردی!

کوروش با شیطنت گفت: چی شدی؟! میخای من و بکشی؟!!

لبخندی از شرم زدم و گفتم: بس کن!

کوروش دستام را گرفت و به سمت خودش کشید و گفت: هنوز که شروع نکردم، حالا بایریم یک چای بهت بدم تا بعد! سرم راروی سینه اش گذاشتم: بابت این کارهای ممنون.

دست در دست هم روی مبل نشستیم، من برای خودم و کوروش چای و قهوه ریختم. کوپ قهوه را به طرف کوروش گرفتم، کوروش تشکر کرد و لبخند زد و گفت: باورم نمیشه اینجا! من و تو اصلا فکرش رو نمیکردم، ولی سر نوشت همیشه من را غافلگیر کرده و من همیشه این اجازه را بهش دادم که من را با خودش بیره ولی ایندفعه تو با آمدن زندگی من را غافلگیر کردی ولی من خوشحالم کنارت احساس آرامش میکنم. احساسی که هیچ وقت نداشتم حتی کنار مادر و پدرم!

استکان چای را دودستی گرفتم، خنکی هوا و گرمی استکان حس خوبی بهم داد. نفس عمیقی کشیدم و همانطور که به کوروش نگاه میکردم گفتم: منم حس خوبی کنارت دارم! نمی دونی وقتی وارد زندگیت شدم چقدر ترسیدم تو با اون اخلاق تند و... ولی بازم از اولین نگاه سر سفره عقد دلم لرزید محبتت تو دلم افتاد، اما تند رفتیم. سه ماه اول با کار من و قهر تو حسابی همدیگه را تنها گذاشتیم ولی از این که شروع کردیم خوشحالم!

باتمام شدن قوری چای وقهوه هردوبه هم خیره شدیم وخنیدیم. کوروش سیبی برداشت وبه هوا انداخت سیب درهواچرخی خوردوروی دست کوروش نشست. کوروش سیب رابه طرفم گرفت وگفت: نصف نصف، برام پوست میکنی خانومی؟

سیب راگرفتم: اره عزیزم!

بعداز خوردن سیب، من به طرف نرده های پنجره رفتم. نفس عمیقی کشیدم: چه هوای خوبی! کاش مامان ایناهم اینجابودن!

کوروش باخم بغلم کردوگفت: بازم میخای حساس بشم.

ریزخنیدم وبانازگفتم: درست میکنم، برای من خط ونشان میکشی؟

کوروش لبهش رابه لبهام نزدیک کردوگفت: فقط من وتو، امشب دوست ندارم به کسی دیگه ای به جزم فکرکنی.

لبهای کوروش روی لبهام لغزید، بوسه که من وکوروش رابه اوج برد. انشب من وکوروش یکی شدیم برای اولین بارکنارمردم دراغوشش بابوسه های شیرینش وبانجوای عاشقانش بخاب رفتم.

بوی دریا، صدای موج نسیم شرجی وسنگین هواکه باخنکی بادکولرگازی دلنشین شده بود. دستم رابه طرف کوروش بردم سردی جاش باعث شدبترسم وبه سمتش برگردم. باندیدنش ناخودآگاه بغض راه گلوم راگرفت یعنی ترکم کرده وای خدای من، من چقدراحق بودم. دردکمرم اشک راروی گونه هام ریخت ولی نبودکوروش برام عذاب اورتربود. بالش راچنگ زدم وبغضم را رهاکردم.

دستهای گرم کوروش مرا به اغوشش کشید، کوروش سرم رابوسیدوارام زمزمه کرد: چی شده هنوزدردداری؟

درمیان هق هقم دستش راپس زدم وباحرص گفتم: توتنهام گذاشتی کجابودی؟!

کوروش منرادراغوشش فشردوگفت: رفته بودم برات قرص مسکن بگیرم، اذدردناله میکردی. فدای اون اشکات طاقت نکردم دردت راببینم، توکی بیدارشدی؟

باشنیدن حرفهای کوروش آرام شدم: ندیدنت، سردی تختت داشت ...

کوروش چشمانم رابوسیدوگفت: اینجام عزیزم، بیاین قرص رابخوریکم اروم بشی.

باکمک کوروش قرص راخوردم ودوباره درازکشیدم. کوروش کنارم درازکشید وموهام رانوازش میکرد. باخوردن مسکن کمی حالم بهترشودوبدم جان گرفت.

-کوروش من گرسنه!!

کوروش باخنده گفت: قربون اون گرسنه شدنت تاتودوش بگیری منم زنگ میزنم تا برامون صبحانه بیارن.

باکمک کوروش بلندشدم و به حمام رفتم. ابگرم حسابی به بدنم جان داد، دوش گرفتم و بیرون امدم کوروش برام لباس گذاشته بود. شلوارک و تاپ لبی نفتی باخط های ابی روشن وزرد موهام راباحوله خشک کردم کمی ارایش کردم موهای نمدارم راروی شانم ریختم.

کوروش بادیدنم لبخندی زدوگفت: عافیت باشه خانم! بفرمایید صبحانه.

نگاهی به اتاق انداختم از ریخت وپاش دیشب خبری نبود، تخت مرتب شده میزچیده شده صبحانه.

-فکرکنم بعدکه رفتیم خونمون حسابی بدعادت بشم، اتاق مرتب و میزچیده شده از همه مهمتر شوهرمهربون و خوش اخلاق چی میخام بهتر از این؟

کوروش اخمی کرد و بادلخوری گفت: یعنی من خوش اخلاق و مهربون نبودم ولی حالا هستم؟

بی توجه به دلخوری و اخم کوروش گفتم: بودی ولی حالا شیرین تری!!!

کوروش با تعجب گفت: شیرین ترم، مگه شیرینیم که طعم داشته باشم؟

باخنده گفتم: زیاد خوشحال نشو یکم شوروشیرینی ولی تودهن من مزه کردی!

کوروش باشیطنت به طرفم خیز برداشت وگفت: ای شیطان پس به دهن من مزه کردم؟!

تازه متوجه برداشت کوروش از حرفش شدم خاستم جا خالی بدم که دیر شده بود و اسیر کوروش شدم. کوروش از زمین بلندم کردوگفت: توهم خوشمزه ای ولی من نمیگم چه طعمی اخیه تودنیا فقط تواین مزه راداری تکی همیشه همتک میمونی.

بوسه کوروش استارت تر صبحانه مون شد. باتمام شدن صبحانه کوروش نگاهی بهم انداخت وگفت: حالت خوبه؟ بهتری؟!

-اره نگران نباش خوبم، قرص که خوردم بهتر شدم.

کوروش نگران گفت: دم صبح خیلی ناله میکردی، بغلت کردم ولی بازم متوجه نشدی واروم نگرفتی. وقتی خاب رفتی منم رفتم برات قرص بگیرم، فکر نمیکردم دلواپس میشی یا فکر بدمیکنی!!

باشرمندگی دست کوروش را گرفتم و سرم راروی سینه اش گذاشتم: دست خودم نبود فکر کردم ولم کردی وقتی دیدم نیستی، نمیتونستم به چیزدیگه ای جز رفتنت فکر کنم. دردم رافراموش کردم اصلا به جز توبه هیچ چیزدیگه ای فکر نکردم.

کوروش بوسه ای به پیشانیم زدوگفت: حالاتونمی درسته قبلاهم زنم بودی ولی کاغذی بودولی حالا بهم انس گرفتیم یکی شدیم هیچ وقت ترک نمیکنم مگر اینکه خودت بخای!

–من هیچ وقت نمیگم ترکم کن پس همیشه بمون!

کوروش بالبخندش رضایتش را اعلام کرد.

–اگه حالت خوبه بریم بیرون سری به پاساژها و بازارهاش بزنیم؟ هواکه خنک شدم میریم کشتی یونانی ها میگن غروبش خیلی دیدنیه!

–اره من خوبم اگه یکم صبر کنی آماده میشم وراه میفتی؟

–نمیخادعجله کنی مراعات حالت رابکن!

چشمکی زدم و گفتم: چشم شوهر خوبم!

باکوروش به بازارها سرزدیم و کلی خرید کردیم ناهارهم دررستوران خوردیم به هتل برگشتیم و خریدهامون را گذاشتیم و برای دیدن غروب به کشتی یونانی ها رفتیم.

اه چقدر حس و طعم خوشبختی شیرینه، محبت عشق همه را کنارهم داشتم کوروش بهم توجه میکردومن عاشق این کارش بودم از هر لحظه سفرمون عکس میگرفتیم.

غروب واقعا در کشتی یونانی ها یک فضای رمانتیک و تداعی میکردورنگ زرد و نارنجی غروب خورشیدهمراه بارنگ ابی تیره آسمان ترکیب زیبای شده بود کنارهم دست در دست هم شاهد غروب بودیم.

همه میگن غروب دلگیره ولی من پر بودم از احساس خوشی افسوس که روزها و ساعتهای خوش همیشه زود تمام میشوند چند روزی که در کیش بودیم به خرید کردن و قدم زدن در اسکله چوبی و اجاره کردن دوچرخه و دیدن بناهای تاریخی و رفتن به حافظیه که من عاشقش بودم به چشم برهم زدنی گذشت و از ان به جز خاطره خوش و تعداد زیادی عکس و فیلم یادگاری بیشتر باقی ماند. بادلی گرم از عشق به خانه برگشتیم.

کوروش در را باز کرد و بالبخند گفت: بفرمایید خانم خانما به خونه خوش امدی!

داخل شدم و بامهربانی گفتم: ممنون عزیزم توهم خوش امدی!

باخنده گفتم:هیچی تو عشقمی عزیزم!!

کوروش لباس رابه گردنم نزدیک کردوگفت:اون که اره قبلا هم گفته بودی، این جدیدرامیگم؟!!

باشیطنت گفتم:من هیچی یادم نمیاد!!

کوروش شروع کردبه بوسیدن گردنم وارام زمزمه کرد:بدنیست بهونه خوبییه!!

دراغوش هم یکی شدیم .

بعدازدوش گرفتن ولباس پوشیدن،سوغاتی هارابرداشتیم وبه دیدارخانواده هایمان رفتیم. قرار شداول به دیدن پدر بریم،وبعدهمراه هم برای شام به خانه مان اینا بریم.

پدرمثل همیشه ازدیدنمان خوشحال شد.خانم یحیی برامون اسپند دودکرد وباخوشروی ازمون پذیرایی کرد.

پدر:خوب سفرخوب بود؟خوش گذشت؟

کوروش نگاهی به من انداخت وگفت:بایدازعروستون بپرسید من که هرچا نفس باشه برام خوبه!

پدرباتعجب به من نگاه کردوگفت:عروس گلم حرفهای جدیدمیشنوم، بعید این حرفهارااززبان کروش بشنوم مثل اینکه حسابی اسیرش کردی؟

باشرم سرم راپایین گرفتم وگفتم:سفرخوبی بودجاتون حسابی سبزبود.

کوروش باارنجش بهم زداروم گفت:نکنه بازنتت میخاره؟!!

چشم غره ای ساختگی بهش رفتم وبالبخند به طرف پدررفتم وسوغاتی پدررابه طرفش گرفتم:قابل شمارانداره سلیقه منه امیدوارم پسندید!!

پدرسرم رابوسیدوگفت:ممنون دخترم ،بزاربازش کنم بینم چیه؟

کوروش باخنده گفت:نترسیدپدرسلیقش خوبه من ونگاه کنیدعین دسته گل میمونم.

اروم زمزمه کردم:اره همون میمونی!!!

پدرباخنده درحالیکه کادورابازکردوگفت:ازدست شما جونها!!!

کوروش اخم کردوگفت:میریم خونه دیگه!!!

بالبخت جوابش دادم، کوروش هم لبخند زد و سرش را تکان داد گفت: داری با لبخندت گولم میزنی؟ باشه منم گول خوردم!!!

پدر بادیدن ست کراوات خاکستری و مدادی رنگ بارگهای ظریف نقره ای، نگاهی به من انداخت و باغور گفت: میدونستم خوش سلیقه اما حالا بهم ثابت شد ممنون خیلی خوش رنگ!

-لبخندی زدم: لطف دارید پدر مبارکتون باشه.

-ممنون عزیزم.

باشوخی های کوروش و تعجب پدر از تغییر رفتار کوروش ساعتی کنار هم بودیم با آماده شدن پدر راهی خونه ماشدیم. مامان بابا برای استقبال از ماجلوی در آمدن، به گرمی در اغوش گرفتمشون و بوسیدمشون. دلم تنگ شده بود، نادی هم به استقبالمون آمد و با تعارف بابا به سالن رفتیم.

نادی کنارم نشست و آرام گفت: مری هم تورا الانه که برسه.

با خوشحالی گفتم: خوب کردید، اونم تو خونه تنهاست.

-اره ولی هر کاری کردیم قبول نکرد برای شام بیاد گفت برای امیر شام میاره و کمکش تو اژانس میمونه تا علی بیاد ولی بعدشام میاد.

خدایا برای داشتن چنین دوستی متشکرم: بس که با درک و مهربونه باشه بزار همون بعدشام بیاد نمیخام کارش رضایع کنم.

کوروش به من ونادی نگاه کرد و گفت: خوب خلوت کردید!!

نادی خندید و گفت: تازه هنوز اصل کاری نیومده!

مامان نادی را صدا زد، نادی بیخشیدی گفت و رفت.

کوروش با تعجب گفت: اصل کاری کیه؟

خندیدم گفتم: سوپرایزه خودت میبینی!

کوروش لبهاش را کج کرد و گفت: میبینیم.

نادی با سینی چای آمد و مامان کنارم نشست و رو به کوروش گفت: چه عجب کوروش جان؟ سفر خوش گذشت؟

کوروش لبخندی به مامان زد و گفت: از نفس جویایی احوال شما هستم کار حسابی گرفتارم کرده، سفرم خوب بود کم اب و هوا عوض کردیم. ان شالله یکبار حتما باهم میریم جزیره زیبای دیدنش خالی از لطف نیست.

بابا در جواب گفت: تاجونید قدر جونیتون رابدونید سفر رفتن بعدها براتون کلی خاطره به جای میزاره.

پدرای کشید. گفت: واقعا، من پیرمرد میفهمم که دارم حسرت جوانی را میخورم!

بابا نگاهی به پدر انداخت و گفت: نفر مایید اردشیر خان شما ما شالله صد تا جوان می ارزید.

پدر بلند خندید و گفت: اره سالار جان اگه شما تعریف کنید!!!

با آمدن علی بحث پیرو جوان بودن تمام شد و فضا کاملا تغییر کرد و مردها باهم مشغول شدن. من همراه نادى و مامان به ایشپزخانه رفتیم تا کارهای چیدن سفره را انجام بدهیم.

نادى در حالیکه سبزی خوردن ها راتوی سبدهای کوچک میریخت گفت: میبینم که سفر حسابی براتون خوب بوده کوروش نود درجه بهتر شده.

چشم غره ای به نادى رفتم: کوروش از اولش خوب بود ولی یواش یواش داره به ماعادت میکنه و به قولی یخش داره باز میشه! تو بگو ببینم چه خبر از اقایی بابایی؟

نادى لبخندی زد و گفت: سلام دارن و منتظر اجازه شما هستن!

– مامان صحبت میکنم فکر کنم برای پنج شنبه شب خوب باشه ولی صبر کن خودم بهت خبر میدم، راستی رابطه با علی و مامان اینا تو این مدت چطور بوده؟

نادى نگاهی به مامان انداخت و اروم گفت: من که رعایت کردم ولی با داز خودشون هم پرسى!

– حتما!

مامان: زود باشید سفره را بندازید داره دیر میشه زشته!!

سفره را پهن کردیم و غذاها را کشیدیم. با تعارف بابا و مامان دور سفره نشستیم، کوروش با دیدن خورش فسنجان لبخندی زد و روبه مامان گفت: من خیلی فسنجون دوست دارم، خیلی وقتیه که نفس درست نمیکنه. اگر به من باشه یکروز فسنجون میخورم، یکروز زرشک پلو!!!

علی از آن طرف سفره باخنده گفت: چه خوش سلیقه!!!

مامان ظرف خورش را جلوی کوروش گذاشت و گفت: هر وقت دوست داشتی بگو خودم برات درست میکنم بخور ببین دوست داری؟

کوروش بامهربانی به مامان نگریست و گفت: همه غذاهای که مادرها میپزن خوشمزه است، قربان دستتون و کمی خورشت کشید.

علی که شاهد مکالمه مامان و کوروش بود با حسادتی امیخته به شیطنت گفت: مامان منم فسنجون دوست دارم ولی حیف مادرزن ندارم!!

همه خندیدیم و علی در میان خنده ادامه داد: اقا کوروش یک کلاس هم برای مابزار، اقاراه افتادی!

کوروش با خنده گفت: باشه اولین درس حسودهر گز نیاسود!! مگر نه مادر خانم عزیزم؟

مامان از این که کوروش با این صمیمیت خطابش کرده بود گلگون شد و بالبخند جواب داد: شما خندان و سلامت باشید من از خداهیهی نمیخاهم، بعدنگاهی به علی کرد و با خنده: حق با پسر مه حسودهر گز نیاسود!!

علی که کاملا شکست خورده بود ولی بازم کوتاه نیومد و گفت: منم گفتم حق بامنه ولی دامادتون قبول نکردن!!

مامان به من و کوروش نگاه کرد و گفت: منظور از پسر م کوروش بود علی اقا!!!

علی باو شیطنت روبه پدر کرد و گفت: پدر من دیگه اینجانی مونم من و با خودت ببر!

بابا و پدر با خنده به هم نگاه کردن پدر روبه علی کرد و گفت بیابریم پسر من تنهام!!

علی لبش را گزید و گفت: من خودم به مامان میگم براتون یه مرغ عشق پیداکنه شما از تنهای دریابین پدر.

پدر خندید و کوروش نگاه دقیقی به او انداخت و گفت: منم موافقم!

پدر با تعجب به کوروش خیره شد.

بابانگاهی به کوروش و علی انداخت و گفت: شما هر دو یکی یکدونه هستی بد شده یک برادر پیدا کردید؟

علی با قهر گفت: نمیخام کوروش اسباب بازیهام را خراب میکنه!!

بازم همه خندیدیم. من که متوجه حرف کوروش و تعجب پدر شده بودم، فکر جدیدی به ذهنم رسید.

بعد از شوخی های علی همه شروع به خوردن کردن. نگاهی به بشقاب پدر انداختم و اهسته نزدیک گوشش گفتم: پدر چرانی خورید، آگه دوست ندارید...

پدر به میان حرفم امد و گفت: نه عزیزم زیاد گرسنه نیستم!

من که متوجه حال پدرشدم فقط به تکان دادن سراکتفا کردم. بعد از جمع کردن سفره، علی از همه خداحافظی کرد و به اژانس رفت. نادى باسینی چای وارد شد، با صدای زنگ لبخند روی لبم نشست.

کوروش با تعجب نگاه کرد و گفت: منتظر کسی بودی؟

بالبخند گفتم: اره، هوت!!

بلندشدم تا در را باز کنم، در را باز کرد و بعد از چند دقیقه مری وارد شد. به گرمی همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم، مامان و نادى به استقبالش آمدن و همه به طرف سالن رفتیم.

مری با همه سلام و احوالپرسی کرد. وقتی به کوروش رسید با شیطنت خندید و گفت: سلام چه طورید اقا داماد؟!

کوروش لبخندی زد و با شیطنت من را به طرف خودش کشید و گفت: سلام ما خوبیم آگه این هوازیها را کنار بزارید.

مری دستم را گرفت و با خنده گفت: من اول پیداش کردم پس حق اب و گل دارم حواست باشه! کاری نکن زیرابت رابزنم!!

کوروش نگاهی به من انداخت و گفت: توچی میگی نفسم؟

با خنده گفتم: من سکوت میکنم جریان یک دل و دودلبره!

کوروش چشمهایش را ریز کرد و سرش را تکان داد و گفت: میریم خونه، یک دل و دودلبر بودن رانشونت میدم!

مری اخمی کرد و گفت: خودم مثل شیر کنارشم چی فکر کردی؟!

مامان با خنده گفت: بس کنید! چرا سر پا ایستادید؟ و نگاهی به من و نادى انداخت: بشینید تا براتون چای بیارم.

کوروش دستم را گرفت و به طرف خودش کشید. کنار کوروش نشستم، مری هم روی مبل کنار دستی من نشست.

نادى برایمون چای و میوه آورد و کنار مری نشست. مری نگاهی به من انداخت و گفت: می بینم که کوروش حسابی با این سفر بهت وابسته شده!!

یک تای ابروم را بالا گرفتم و باناز گفتم: خوب دیگه!!

نادى: کوروش خان همیشه مواظب نفس بوده، مگه یادته رفته تو شرکت چقدر حواستش به نفس بود همیشه دورادور هواش راداشته!!!

مری لبخندی زد و گفت: میبینم که طرفداراشم زیاد شده!!!

نگاهم به پدرافتاد، باباداشت باهاش صحبت میکردولی این باربرخلاف همیشه اون شنونده بود. مری خط نگام رادنبال کرد وبانگرانی گفت: چیزی شده؟

نگاهم را از پدر گرفتم و گفتم: نه، یکم نگران پدرم خیلی ساکت!

مری نگاهی به پدرانداخت و گفت: اره منم شک کردم، شاید خسته شده .

-نه حالش خوب بود فکر کنم از چیزی ناراحته!

کوروش کنار گوشم گفت: شما دو تادارین چی میگین؟

لبخندی زدم و گفتم: نترس پشت سر تو حرف نمیزنیم.

کوروش با حرص گفت: اصلا کی گفت هو خانوم تشریف بیارن؟

دستش رام فشردم: نداشتیما حواست باشه!

با صدای پدر من و کوروش رابه سمتش برگشتیم. وقتی پدر را آماده رفتن دیدم با تعجب به کوروش نگاه کردم.

کوروش نگاهی به من انداخت و روبه پدر گفت: صبر کنید ما هم الان آماده میشیم باهم میریم.

پدر نگاهی به من کرد و گفت: نه من خودم میرم تازه دوست نفس امده شما باشید من خودم میرم.

-نه پدر مری که غریبه نیست ما هم میایم.

پدر: نه عزیزم گفتم که خودم میرم.

کوروش که دید اصرار بی فایده است گفت: پس من میرسونمتون وبرمیگردم.

پدر: نه من با اژانس میرم.

پدر در میان تعجب همه خدا حافظی کرد و رفت، حتی به باباهم اجازه نداد تا اژانس همراهش برود.

مامان با تعجب به کوروش ومن که هنوز از رفتار پدر متعجب بودیم نگاه کرد و گفت: نکنه اردشیر خان از حرفهای علی ناراحت شده؟

کوروش روی مبل نست و گفت: بعید میدونم پدر از این اخلاقه انداره.

بابا: از بعدشام خیلی ساکت شد ازش پرسیدم گفت دل تنگ شده!

کوروش باحرص دستش رابه موهاش بردوگفت:اره خودم بایدحدس میزدم.باجازتون برم بیینم هنوزنرفته.

کوروش سریع به سمت دررفت.مامان بادلسوزی گفت:خوب حق داره،تنهای برای مردجهنمه باکوروش صحبت کن بایدفکری برای این تنهایی بکنه!!

بابا نگاهی به مامان کردوگفت:فکرکنم راضی بشه،خیلی به خانمش وابستست طوری ازش صحبت میکنه انگارزنده است!

نمیدونستم درجواب چی بگم خودم راروی میل انداختم وگفتم:چی بگم؟!

نادی که حالمدبلندشدوبرام یک استکان بزرگ چای آوردوگفت:بیانفس بخورتا سردرد نگرفتی!!

نگاه متشکرم رابهش دوختم ولبخندی زدم:ممنون عزیزم.

نادی لبخندی زدوگفت:هنوزمثل قبل چای میخوری؟

-اره بیشترشده کهکم نشده.نمیخای یکباربیای خونه خاهرت رابیینی؟

نادی لبخندی زدوگفت:تودعوتم کردی ومن نیومدم!!

-باشه پس بایددعوت کنم؟

نادی لپم رابوسیدوگفت:من که خیلی دوست دارم بیام ولی خجالت میکشیدم!

مری باوساط گفت:یکروز باهم میریم.حالااین کوروش کجاموند؟

به سمت کیفم رفتم وگوشیم رابیرون اوردم وشماره کوروش راگرفتم،چندتابوق خورد وصدای غمگین کوروش من رامیخکوب کرد.

-جانم نفسم؟

بانگرانی گفتم:کجای کوروش به پدررسیدی؟

کوروش ارام گفت:اره دارم میبرمش خونه.

بانگرانی گفتم:حال پدرخوبه؟!

کوروش گفت:اره نگران نباش ازبقیه عذرخواهی کن خودم بهت زنگ میزنم یامیام دنبالت یامشب اونجاباش!!

حرفهای کوروش حسابی نگرانم کرد یعنی پدر این قدر بد حال بود که کوروش میخواست کنارش باشد: باشه دلت شور من
ونزله من وبی خبر نزار!

– باشه عزیزم.

باقطع شدن تلفن همه به من چشم دوختن، ماما بانگرانی گفت: چی شده؟

– هیچی کوروش با پدر رفت، گفت خبرم میکنه. کوروش کلی عذر خواهی کرد.

بابا: عذر خواهی لازم نیست برای همه پیش میاد حالا همین که کنار هم هستن خیالت راحت باشه. رو به ماما
کرد و گفت: خانم من میرم اژانس.

مامان بابارا بدرقه کرد و برگشت و کنار مون نشست.

نادی باخنده گفت: یکم تخمه گرفتم برم بیارم دور همی مزه میده!

بارفتن نادی به ماما گفتم: میبینم که نادی مثل قبل شده!

مامان: اره خیلی بهتر شده، باعلی هم مثل قبل شده.

نفس اسودهای کشیدم و گفتم: خداراشکر، حالا که این طوره وقتشه اجازه بدیم اینها برای خاستگاری بیان.

مامان بانگرانی گفت: من حرفی ندارم بیشتر نگران جهیزیه اش هستم. کوروش وارد شیرخان اقایبی کردن و تور بدون
جهیزیه خاستن، همه که مثل هم نمی شن!

دستم راروی دست ماما گذاشتم و گفتم: خدارا فراموش نکن همیشه کمکمون کرده حالا هم میکنه درست میشه
قسطی میخریم، یک کارش میکنیم.

با آمدن نادی ماما بلند شد و به بهانه نخوندن نماز به اتاق رفت. بالبخند رو به نادی کردم و گفتم: میبینم که روسفیدم
کردی!

نادی لبخندم را بالبخندش جواب داد و گفت: فقط از بچه بازیم دست برداشتم راستی نفس من یکم پول پس
انداز کردم، میخام اگر بشه بیای باهم بریم چند تا وسایل برقی بگیرم.

مری با تعجب گفت: ایول خانوم پس انداز کرده افرین!

با خوشحالی گفتم: نگفته بودی؟ باشه هر وقت تو بگی باهم میریم.

نادی که رضایت من و مری خوشحالش کرده بود:اره یک مدت اضافه کاری موندم والانم چندتا شاگرد گرفتم، بدنیت خرج انشگامم کمتر کردم، البته مهر دادمیگه رسم دارن که دامادسه تاتیکه از جهیزیه رابخره!

باتعجب گفتم:رسم خوبی!

اره، خودش میگفت که یخچال ولباسشویی واجاق گاز رامیگیره ولی بقیه چیزهارا باید کم کم جورش کنم.

ماباهم جورش میکنیم، منم مبل وناهار خوریت رامیخرم هدیه من برای عروسیت!

مری باخنده گفت:باباهنوز نیومده شما دو تا چه دست بکار شدید، من مکروفرش رامیگیرم خوبه؟

هر دو با خوشحالی گفتیم:عالیه!!!

ساعتی به حرف زدن گذشت، نادی به بهانه خابیدن ماراتنها گذاشت.

نادی باشیطنت گفت:رفت به داماد خبریده ها!

خندیدم وبادست زدم روپاش وگفتم:از دست تو!

کلافه ونگران به ساعت نگاه کردم. مری که حالم را دید گفت:دلت شور نزنه، دیر نکرده تازه الان رسیده!

بانگرانی گفتم:حال پدر را که دیدم فهمیدم یک طوری شده، خدا کنه جدی نباشه.

مری دستم را گرفت وگفت:انشالله که چیزی نیست. مری نگاه شیطونش را بهم دوخت وگفت:نمیخای تعریف کنی سفر خوش گذشت!

لبخندی زدم وگفتم:خیلی خوب بود، کوروش خیلی عوض شده مری اصلا اون کوروش قبل نیست خوش اخلاق

مهربون رمانتیک نمیدونی اتاق را برام پر از شمع وگل کرده بود. فکر نمیکردم یک روز این شکلی

برخور دکنه، حالا واقعا دوستش دارم جدا از زن وشوهر بودن کاغذی!

مری با خوشحالی گفت:پس بالاخره عروس شدی؟! من که بهت گفتم تو قلبت مهربونه یواش یواش کوروش هم

درست میشه، راستی دیگه حرفی از شیرین نزد!!!

باحرف مری انگار برق گرفته ها تکانی از ترس خوردم وگفتم:شیرین؟؟!!

مری که متوجه حال من شد بادست پاچگی گفت:چیه چرار نکت پرید من که چیزی نگفتم؟!

دستم را روی پیشانیم گذاشتم وگفتم:وای مری این قدر مشغول خودمان بودم که بهکل این قضیه یادم رفته بود.

مری دستش را روی کمرم کشید وگفت:خوب حالا هم که طوری نشده بزارتویک وقت مناسب ازش میپرسی.

بانگرانی گفتم:اگه هنوز باهاش درارتباط باشه چی؟ وای مری میمیرم!!!

بس کن نفس باید بهش اعتماد کنی اون شروع کرده پس حتما این مسئله راحل کرده.

نمیدونم من اصلا به این موضوع فکر نکردم.

مری با شرمندگی گفت:میبخشی نمیخاستم ناراحت کنم!!

نه، اصلا این حرف رانزن مرصی که یادآوری کردی. تو با امیرچی کار کردی؟

مری دستاش رابه سینه زدوگفت:هیچی مرغش یه پاداره میگه من بچه نمیخام اگر خدا بخاد بهمون میده، حالا که نداده حتما به صلاحمون نیست!

-هنوز جریان رابراش نگفتی؟

مری بابغض گفت:چه جور ی بگم اون فکر میکنه مشکل ازمنه که این قدر پام واستاده اگه بفهمه مشکل ازخودشه، میتروسم ولم کنه نفس امیرنمی تونه تحمل کنه!

دستم راروی شانه اش گذاشتم:پس میخای چی کار کنی اگه مامانش راضیش کنن بره زن بگیره چه جور ی میخای بهشون بگی؟

مری پوزخندی زدوگفت:فعلاکه مامانش هرروز صبح زنگ میزنه وکلی نطق میکنه!!ازدست کاراش خسته شدم هر دفعه که زنگ میزنه میگم این دفعه بهش میگم ولی به جزسکوت واشک در جوابش نمیتونم کاردیگه ای بکنم از امیر میتروسم نمیخام ازدستش بدم، من امیر رابرای خودش دوست دارم!!

اهی کشیدم وگفتم:هرکس تو زندگی به جور مشکلی داره من اینجوری تو اینجوری!

باصدای زنگ موبایلم سریع گوشیم رابرداشتم بادیدن شماره کوروش سریع جواب دادم:کوروش؟

صدای غمگین وخسته کوروش ازاون طرف گوشی بدنم رایخ کرد.-جانم، من دم درم از مامان اینا خداحافظی کن بیا! آرام گفتم:باشه الان میام وگوشی راقطع کردم.

مری بانگرانی پرسید:کوروش؟!

به طرف لباسهام رفتم وگفتم:اره، من برم مثل اینکه حالش خوب نیست.بادیدن پاکت سوغاتی ها تازه یادم افتاد که فراموش کردم سوغاتیها رابدم.

مامان به طرفم امدوگفت:داری میری؟

لبخندی زدم وگونه اش رابوسیدم:اره خیلی زحمت دادیم می بخشی.به پاکت سوغاتی ها اشاره کردم وگفتم:براتون سوغاتی اوردم وقت نشدیادم رفت،قابلی نداره فعلا.

مامان نگاهی به پاکت انداخت وگفت:ازطرف ما هم از کوروش تشکر کن بهم زنگ بزن.

-باشه حتما.مری رابوسیدم وخداحافظی کردم.

بادیدن کوروش تنم از ترس لرزید، کوروش بادیدن نگرانی من لبخندی زدوگفت:نمیتونم راندگی کنم تا اینجاهم یحیی اوردم میشه تو بشینی؟

رفتم وماشین راروش کردم وراه افتادیم،بوی الکل وسیگار ماشین راپر کرده بود.کوروش سرش راروی پاهام گذاشت ودستش رادور کورم حلقه کرد، کمی شیشه پنجره راپایین کشیدم تاهوای ماشین عوض بشه.

میدونستم حال طبیعی نداره به همین خاطر مانع نشدم، تاخانه کوروش روی پام خابید ماشین راپارک کردم وکمکش کردم تاپیاده شه.خودش تاخانه اومد، در راباز کردم کوروش داخل شدویکراست به اتاق رفت.

شال ومانتوم راروی مبل انداختم وبرای درست کردن قهوه به اشپزخانه رفتم.چند دقیقه بعد با یک فنجان قهوه به اتاق رفتم.اتاق بانور باژور روشن بود، سایه کوروش درمه ای از دود سیگار اولین تصویری بود که دیدم.به طرفش رفتم وفنجان قهوه راکنارش گذاشتم وبه طرف پنجره رفتم وبازش کردم، هوای تازه رانفس کشیدم کنار کوروش نشستم.هنوز سیگار میکشید.

آرام گفتم:بس کن خفه میشی ها!

کوروش سیگاررادر جا سیگاری خاموش کرد و گفت: نفس همش تقصیر منه، من باعث شدم مادرو پدرم از هم دور باشند! اصرارهای پدرم، لجبازیهای مادرم من میتونستم مادر را راضی کنم ولی منم نخاستم برگردم. حتی اجازه ندادم جنازه مادرم را بیارن اینجا که پدرم موقع دلتنگیش حداقل بره سر مزارش هم به مادرم بدکردم هم به پدرم!! اوای نفس خیلی سخته دیدن دلتنگی پدرت و ریختن اشکهای پنهونیش!!!

اشکهای کوروش آرام جاری شدن. کوروش با بغض گفت: میدونی پدر به من چی میگفت؟
 سرم رابه علامت نه تکان دادم.

کوروش: با بغض بهم گفت دیر به فکر تنهای من افتادی!! من دیگه دلی ندارم که بخام دلداری داشته باشم!!
 نفس برام سخته فقط من، فقط من اگر میخاستم الان پدرم اینقدر تنها و غصه دار نبود!!! ای لعنت به تو کوروش که تو بالجبازین و خودخواهی زندگی پدر و مادرت راتباه کردی!!!!
 دستهای سرد کوروش را گرفتم: هیش بس کن!!! کوروش رادراغوش کشیدم، نمیدانستم برای آرام کردنش چه کار کنم سکوت راترجیح دادم.

کوروش در اغوشم آرام گرفت و کمکم بخواب رفت. روی تخت خاباندمش، کت و بلوزش رادراوردم پتوراوش انداختم و پنجره را بستم و فوجان دست نخورده ای کوروش رابه اشپزخانه بردم.
 هیچ وقت فکر نمی کردم پدر این چنین عاشق باشد که حتی بازدست دادن عشقش هنوزم بسوزد و دم نزند! ولی باین حال کوروش نباید بعد از مرگ مادرش با پدرش لجبازی میکرد!!
 ساعتی به فکر و خیال گذشت. آرام کنار کوروش خزیدم و کمی بعد به خواب رفتم.

صبح بی سروصدا بلند شدم. کوروش هنوز خواب بود، به اشپزخانه رفتم و میز صبحانه را چیدم. هنوز چمدان هامون تو حال بود، لباسهای چرک را جدا کردم و لباسها را بیرون ارودم. لباسها را توماشین انداختم، یکم به سرو و وضع رسیدم خوشبختانه امروز تعطیل بود پس گذاشتم کوروش تا آخرین روز تعطیلش تا ظهر بخوابه.
 تنها صبحانه خوردم و ناهار را درست کردم، داشتم سالاد درست میکردم که صدای پای کوروش را شنیدم. کوروش سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت: چرا صدام نکردی؟!
 لبخندی زدم و گفتم: سلام عزیزم، ساعت خواب. دلم نیومد بیدارت کنم، حالا بشین یکم صبحانه بخور ناهار تا یکساعت دیگه حاضر میشه.

کوروش گونم را بوسید: میل ندارم میرم دوش بگیرم.

باخم گفتم: آگه صبحانه نخوری از ناهارم خبری نیست!!

کوروش فشردم و گفت: لطفا قول میدم ناهار را کامل بخورم، حالا میزاری برم؟
 - برو ولی یادت باشه قول دادی!!

کوروش با شیطنت گفت: تونمییای؟

باخم گفتم: میری یا باکتک روانت کنم؟!

کوروش به سمت اتاق رفت و با دلخوری گفت: دلتم بخاد!!!

از لحنش خندم گرفت ولی همین که سر حال بود بر ایم عالی بود. بارتنش میز صبحانه را جمع کردم و بساط ناهار را چیدم.

کوروبش یکساعتی درحمام ماندچندباربه بهانه های مختلف بهش سرزدم ولی ترجیح دادم خودش بیرون بیادتا من صداش کنم.

کوروبش درحالی که باحواله کوچکی سرش راخشک میکرد وارداشپزخانه شد.

-به به خانمم چه بوی راه انداخته،قرمه است دیگه؟

برگشتم وبادیدن بالاتنه لختش تعجب کردم.کوروبش که متوجه تعجب من شده بود باشیطنت گفت:نترس مال خودته نمیخادزیاددیدبزنی!!!

درحالی که سعی میکردم جلوی خندم رابگیرم گفتم:برولباس بیوش دوست ندارم توخونه لخت بگردی!!

کوروبش بادست به شلوارکش اشاره کردوگفت:لخت نیستم که،میخای اینم درارم؟!

باحرص محکم به بازوش زدم:نه لازم نکرده،مثل اینکه ناهارنخورده زبون دراوردی؟

کوروبش بغلم کردوگفت:اگه توبخای میپوشم!!

لبخندی زدم:من فقط نگرانتم که سرمانخوری اگه راحتی منم موافقم ولی همیشه نه گهگاهی.

کوروبش نگام کردوباشیطنت گفت:چرا؟!!

سرم راروی سینه برهنه اش گذاشتم:میتراسم چشمت کنم!

خنده کوروبش باعث شدمشتم رابه سینه اش بکوبم وازاغوشش باحرص بیرون بیام.کوروبش باخنده گفت:خوشم

میادهمیشه حاضر جوابی!!!

باقهرروم برگردوندم وگفتم:تقصیرمنه که بهت گفتم!

کوروبش گونم رابوسیدوگفت:قهرکنی صدتابوس بایدیدی!!!

-صدتا؟؟؟؟!

کوروبش بالبخند گفت:اره برای یکروزقهرصدتابوسه ،حالاخودت یک دقیقهش راحساب کن.

بانازگونش رابوسیدم گفتم:فعلا به این رضایت بدیدتابعدا باهمحساب کنیم.

کوروبش بغلم کردوگفت:مشتری عزیزماحساب دفتری نداریم حتی باشما دوست عزیزالبهش راروی لبهام گذاشت.

روزهابه خوبی برای من وکوروبش میگذشت خانواده مهردادآمده بودن وقرارشده بود تا در نوروزجشن نامزدی

بگیریم.پدرهنوزتوپيله خودش بودوکوروبش بیشترازهمیشه پشیمان از کارکرده ودنبال راهی برای جبران بود.

بامدن بهار،منم اماده شدم تااولین بهارثنوروزراکنارکوروبش جشن بگیرم.بامری برای خرید هفت سین وشیرینی

وخریدنوروز رفتیم.

خانه رازقبل اماده کرده بودم و فقط کارچیدن هفت سین مانده بود.قرارشد روزسوم نامزدی نادی ومهردادراجشن

بگیریم.یک مراسم کوچک برای اعلام کردن نامزدی،بعدهش هم همگی باهم راهی شمال بشیم.

درحالیکه با تلفن بامری حرف میزدمسفره هفت سین راجچیدم.

مری:حالا برای جشن چی میخای بیوشی؟

-کوروبش برم ازکاناداچندتای لباس آورده،یکیش رامیپوشم.

-خداشانس بده!!حتماراایشگاه هم میری؟

بالبخندنگاهی به موهای تازه زنگ شده ام انداختم وگفتم:اره،هنوزکوروبش موهام ران دیده!!

-چه رنگی کردی اخر؟

-عسلی!

مری باناز گفت: رنگ چشات عسل، رنگ موهاات عسل فقط اسمت شیرین نیست که برات بزاریم عسل!

باشنیدن اسم شیرین باناراحتی گفتم: مری بازم گفتی؟

مری که متوجه سوتیش شد برای ارام کردن من گفت: بابا منظوری نداشتم! حالا شما بیخشید!

بادیدن کوروش جلوی در لبخندی زد و گفتم: باشه تا بعد باهاات حسابی حرف بزنم! فعلا کاری نداری کوروش آمده.

مری باخنده گفت: فهمیدم برو خانم خانما.

گوشی را گذاشتم و به طرف کوروش رفتم. برق رضایت را تو چشمای کوروش دیدم.

-سلام خسته نباشی عزیزم.

کوروش لبخندی زد و گفت: سلام توهم خسته نباشی، خوشگل تر کردی خانومی.

-می پسندی؟

-ماه شدی.

چشمام را ریز کردم و گفتم: قبلش چی بودم؟

کوروش خندید و گفت: تو همیشه ماه هستی!

لبخند رضایت مندانۀ زد و گفتم: حالا شدی بابین سفره هفت سین را چیدم.

کوروش همراه من وارد سالن شد. بادیدن سفره هفت سین و تنگ ماهی قرمز با ذوق گفت: وای نفس خیلی قشنگه من

خیلی وقته که نوروز را جشن نگرفتم بعد از مادر با همه این رسم و رسوما قهر کردم.

دستش را گرفتم و گفتم: دوباره اشتی میکنی دیر نشده.

کوروش رابه حمام فرستادم تا برای نشستن سر سفره آماده باشه. یک ساعت دیگه سال تحویل میشد. من همه

کارها را کرده بودم عیدی کوروش را هم کنار سفره گذاشتم.

بلوز دامن قهوه ای تیره به تن کردم که بارنگ مو و چشمام ست شد کمی ارایش مسی و قهوه ای موهام رابه دورم

ریختم با آمدن کوروش بازم باهمان لباس رنگ تیره دلگیر شدم خاستم حرفی بزنم ولی برای اینکه ناراحت نشه

حرفم را خوردم.

کنار هم و دست در دست هم اولین نوروز زندگیمان را جشن گرفتیم.

فصل چهاردهم:

با تحویل شدن سال نو، یکدیگر را بوسیدیم. جعبه کادوم را جلوی کوروش گرفتم و گفتم: عزیزم سال خوبی داشته باشی!

کوروش لبخندی زد و گفت: منم برات گرفتم، دست کرد توجیبش و جعبه کوچکی بیرون آورد و به طرفم گرفت.

با ذوق هر دو عیدی هامون را باز کردیم. با دیدن ساعت زیبایی بانگین های ابی پررنگ با ذوق گفتم: خیلی قشنگه

کوروش!!

ولی با دیدن چهره اخموی کوروش لبم را گزیدم، کوروش جعبه پیراهن را روی میز گذاشت و با عصبانیت

گفت: لطفا بر عوض کن من این رنگی نمیپوشم!!

باناراحتی به جعبه خیره شدم و اروم زمزمه کردم: نمیخای حداقل به خاطر من امتحان کنی!؟

کوروش باعصابیت به روی میز زد و با فریاد گفت: نه نمیخام!!!

با بغض به کوروش نگاه کردم، کوروش بلند شد و روی مبل نشست. سیگاری اتش زد و با حرص چند پیک

زد و گفت: دوست ندارم راجب لباسم به جز خودم ## دیگه ای تصمیم بگیره حتی تو!!!

سعی کردم خونسرد باشم، نفس عمیقی کشیدم و جبهه را برداشتم: باشه برات عوض میکنم، میبخشید نمیخاستم ناراحتت کنم.

به اتاق رفتم و با حرص جعبه را از بالکن پرت کردم بیرون، جعبه تو هوار قشید و باز شد و پیراهن

بیرون افتاد و با باد همراه شد. بغضم راقورت دادم و دوباره به سالن برگشتم، پنجره را باز کردم تا هوا عوض بشه. ظرف

شیرینی را برداشتم و جلوی کوروش گرفتم و بالحن دلجویانه ای گفتم: برای این چند دقیقه قهر چندتا بوس باید بهم

بدی؟!؟

کوروش با تعجب گفت: چی؟!؟

لبخندی زدم و گفتم: قرارمون به این زودی یادت رفت؟! اول دهنتم را شیرین کن بعدم حساب کن و بوسهام

راز و دتسویه کن!!!

کوروش با لبخند شیرینی کوچکی برداشت و دستورا گرفت تا کنارش بشینم: میبخشی نباید عصبانی میشدم عزیزم.

در حالیکه سعی میکردم بغضم را پنهان کنم گفتم: اشتباه از من بود نباید بدون فکراین کار را میکردم من معذرت

میخام!

کوروش من را به اغوش کشید و زمزمه کرد: نه عزیزم تقصیر تونیست، بیابس کنیم دوست ندارم در موردش حرف

بز نیم بگو کی میخای بهمون شام بدی؟

از بغل کوروش بیرون امدم: همین الان میزامادست، فقط قبلش به مامان اینا و پدر تماس بگیریم و تبریک سال نو بگیریم!!

کوروش با سر موافقت کرد. تلفن را برداشتم و شماره خونمون را گرفتم، با صدای پدر با ذوق سلام و احوالپرسی کردم

و عید را تبریک گفتم با مامان هم صحبت کردم بعد گوشی را به کوروش دادم، کوروش بابا و مامان احوالپرسی

کرد و عید را تبریک گفت.

بعد از صحبت کردن با مامان و بابا شماره پدر را گرفتم، چندتا بوق خورد و با شنیدن صدای خانم یحیی با تعجب گفتم: سلام!

!

-سلام خانم سال نوبارک!

لبخندی زدم: برای شما هم مبارک باشه، همیشه با پدر صحبت کنم؟!؟

خانم یحیی با دلخوری گفت: اقا خابن خیلی کم حوصله شدن اصلا همیشه باهاشون حرف زد نمی دونم از چی ناراحتن که

این طوری میکنن؟!؟

اهی کشیدم: باشه من با پدر صحبت میکنم شما هم غصه نخور بیشتر مراقبش باش فعلا خدا نگهدار!

کوروش دستی به موهاش کشید و گفت: باید یک فکری برای پدر بکنم، شاید مجبور بشم ببرمش کانا داشا یا اگر به

مزار مادر سری بز ند کمی آرام بشه.

از این حرف کوروش مشکوکم کرد، نگاهی به چهره گرفتش انداختم و گفتم: اگر مطمئنم پدر حالش خوب میشه این کار را بکن !!

کوروش سرش را تکان داد و گفت: باید با هم صحبت کنم، شاید نظر دیگری داشته باشد!!
بلندشدم و به اشپزخانه رفتم، همین طور که غذا را میکشیدم فکرم همه جا بود. بعد از خوردن شام کوروش خستگی را بهانه کرد و به تخت رفت. حتی قهوه هم نخورد کاراش مشکوکم کن، یعنی رفتن به کانادا بهانه بودی فقط به خاطر پدر بود.
صدای زنگ س م س گوشیم بلند شد، با تعجب گوشیم را برداشتم با دیدن شماره نااشنا بازش کردم.
سال نو مبارک .

خانمی فهمیدم چرا تن به این ازدواج دادی؛ صبر میکنم تا یکسال تمام بشه بعد میام ان وقت دوست دارم بازم مثل همیشه با چشمت با هم حرف بزنی بگی که میخای کنارم باشی. حتی اگر الان هم بخای حاضر کنار تو یکسال را تمام کنم، میبخشید شش ماه فقط بهم بگویم تا آخر کنارتم نفس من فقط منتظر جوابی از تو هستم عزیزم دیگه نمی تونم بدون تو زندگی کنم فقط صدام کن تا همیشه کنارت باشم.

با تعجب متن را خواندم، یعنی کیه که تا این اندازه اطلاعات دارد. با حرص شماره را گرفتم. چندتا بوق خورد و قطع شد، دوباره صدای زنگ س م س گوشیم بلند شد:

الان زوده برای اینکه بفهمی من کیم فقط حدس بزن!! مرسی از اینکه مشتاقی صدام را بشنوی ولی من ترجیح میدم بعد از تمام شدن این شش ماه من را بشناسی!! مراقب خودت باش مطمئن باش سال دیگه کنار من خاهی بود من بیقراران روزها هستم، مراقب خودت باش عزیزم!

با حرص گوشی را پرت کردم روی مبل و رفتم تا میز را جمع کنم. به حد کافی کوروش عصییم کرده بود دیگه حوصله فکر کردن به این غریبه را نداشتم. ظرفها را تو ظرفشویی چیدم و به تخت رفتم.
کوروش سرد شده بود و پدر بیشتر در خودش بود حتی از دیدن من هم مثل همیشه خوشحال نشد، از طرفی کوروش از طرف دیگر پدر و از طرف دیگر غریبه که گاه و بی گاه با منتهای عاشقانش عصییم میکرد. اگر پدر سر حال بود میشد باهاش در میان بزارم ولی با احوال پدر صحیح نمیدونستم.
روز نامزدی نادی از راه رسید. قرار بود که مری نادی را به ارایشگاه ببره منم از خانه پیام. ناهار را روی گاز گذاشتم و وسایلهام را توی ساک ریختم.

کوروش بی حوصله گفت: من میرم دنبال پدر با هم میایم.

-باشه فقط زود بیا این دوست ندارم تنها باشم. نگاهی بهش انداختم: کوروش اتفاقی افتاده چرا این قدر سردی؟!

کوروش پوزخندی زد و گفت: حوصله ندارم نفس ولم کن!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: باشه عزیزم میدونم این روزها به خاطر حال پدر ناراحتی، فقط زود بیا. بوسه ای روی گونش زدم: میبینمت عشقم.

کوروش لبخندی زد و گفت: ماشین را ببر من با یحیی میام.

سوچ را برداشتم و گفتم: باشه ممنون.

در طول راه دوبار صدای زنگ س م س در او مدولی من ترجیح دادم بعدا بخونمشون چون میدونستم حتما کارغریبه است.

بادیدن نادى و مری بالبخند کنارشون رفتم. اینبار ارایشگاه شلوغ بود و شیرین حسابی گرفتار مشتری ها بود. روبه نادى گفتم: چرا هنوز اینجای؟

نادى نگاهی به شیرین انداخت و گفت: الان دیگه باید یرم شیرین گفت نیم ساعت دیگه بیا.

مرى لبخندى زد و گفت: زود امدى عروس قدیمى!

خندیدم و گفتم: باماشین اومدم، کوروش با پدر میاد.

مرى نگاهی به ساکم انداخت و گفت: چى میخای بیوشى؟

باناز گفتم: سوغات کوروش ندیدیش تا حالا!

مریم قری به سرو کمرش داد و گفت: خدارحم کنه!

باصدای شیرین به طرفش برگشتیم. شیرین نادى را با خود برد و سفارش مارابه دوتا از شاگرداش کرد. الحق که شاگردهاشم مثل خودش کار بلد بودن.

مرى بالباس دوبنده ساتن مشكى که دور کمرش کار شده بود با ارایش نقره ای باموهای فر شده که به حالت نیمه باز ارایش شده بود زیباتر شده بود.

منم با لباس دکلتۀ سورمه ای که با مليله های طلايى قسمت سينه اش را درخشان کرده بود با ارایش طلايى، سورمه ای باموهای بازو حالت داده که روی شانۀ هام را پوشانده بود. کفش و کیف ست باشال حریر طلايى.

مرى با دیدنم سوتى کشید و گفت: نه بابا کوروش هم خوش سلیقه بود و ما خبر نداشتیم!

چرخى زدم و گفتم: اره ولى خيلى بازه کاش يه کت کوچک براش میدوختم.

مرى نگاهی انداخت و گفت: نه موهاش پوشش داده ولى شال را بندازى روشانه هات هم خوب ميشه.

شال راروى دوشم انداختم و به ائینه نگاهی کردم: حالا خوب شد؟

مرى سرش را به علامتاره تکان داد و گفت: خوب کردى گفتى شام را از بیرون بیارن، ولى یکم خر جتون میره بالا ولى با کلاس تره.

کنار نادى نشستم و ارام گفتم: اره ولى پول یکماه اجارهٔ يکى از خونۀ هارا برای امشب دادم خدارو شکر که نمیخاستیم لباس بگیریم.

مرى بانا راحتی گفت برای جهیزیه اش میخای چه کار کنى؟

– باعلى صحبت کردم میتونه تادومیلیون بهم بده ولى من نمیخام ازش بگیرم به هر حال اونم برای این پول زحمت کشیده، خود نادى هم یک ونیم داره منم میخام براش سرویس مبلش را بگیرم فکر کنم باید يکى از اپارتمانها رارهن بدم.

– موعدهشون که هنوز تمام نشده؟

– اره میدونم ولى راه دیگه ای ندارم.

مرى باخوشحالى گفت: يک فکرى، چرا از شکیبا کمک نمیگیری؟ خيلى اشناداره کمکت میکنه از بانک وام بگیرى یا این پول را ازش قرض بگیر بعد از این که موعده مستاجرها تمام شد بهش پس بدهى!

باحرص نگاهی بهش انداختم: حتما!!! آگه کوروش بفهمه میکشتم!! همین قدر که از این قضیه بی خبره بسته نمیخام بیشتاز این پنهان کاری کنم.

مری باشیپنت گفت: میبینم که کاملاً عاشق کوروش شدی؟

دستام رابهم گره زدم. گفتم: آره ولی نمیدونم آگه یکروز متوجه رازم بشه چیکار کنم؟! از همه بدتر اینه که نفرسومی هم پیدا شده و ادعای مکنه از جریان باخبره وساعت به ساعت برام س م س های مکش مرگما میفرسته.

مری باتعجب گفت: چرا بهم نگفتی؟ از کی تاحالا؟

نفسم رابیرون فوت کردم و گفتم: از شب سال تحویل، این طور که مینویسه از همه چیز خبر داره.

مری از ترس رنگش پرید: به کوروش که نگفتی؟

-نه چی بگم اونم تو این اوضای حال پدر که نمیشه باهاش حرف بزنی این روزها رابطمون زیاد خوب نیست به زور بامن حرف میزنه، چه برسه به این که منم بگم یک مزاحم دارم که از همه قول و قرارهای من و پدرت برای ازدواج باتو خبر داره و حالاداره اذیتم میکنه!!!

مری دستم را گرفت و باترس گفت: حالامیخای چه کار کنی؟

-هیچی صبر میکنم تا پدر بهتر بشه بعد از ش میپرسم، ترسم از اینه که بخاد بره کانادا و کوروش هم به بهانه همراهی با اون بره. دوست ندارم دوباره شیرین راببینم!!

مری به دیوار تکه داد و گفت: پس میترسی کوروش با این اوضای پیش آمده به بهانه حال پدرش بره پیش شیرین؟! از حرص دندانهایم رابهم فشردم و گفتم: بس کن مری نمیخام به این چیزها فکر کنم. باشنیدن صدای زنگ گوشیم، گوشیم را از کیفم بیرون اوردم و بادیدن س م س و شماره غریبه باحرص گفتم: بس کن از صبح تاحالا این پانزدهمین س م س، چی میخای از جونم؟!

مری ارام گفت: خودش؟

باحرص گوشی را تو کیفم انداختم و گفتم: آره، باید خطم راعوض کنم نمیخام کوروش بفهمه.

مری گوشه لبش رابه دندان گرفت و گفت: نکنه امین باشه؟

آره میتونست امین باشه ولی از کجا موضوع من فهمیده بود؟ ولی من شماره امین راداشتم ولی این شماره، شماره امین نبود.

مری که سکوت من رادید ادامه داد: امین بعد از تمام شدن پروژة استعفاداد، میخاستم بهت بگم ولی هر دفعه یادم میرفت.

وای یعنی امین داره این س م س ها رامیده؟ چرا کوروش بهم نگفت که امین استعفاداده؟ نکنه حال پدری ربط به این موضوع نباشه؟ وای خدایا کمکم کن نمیخام کوروش را از دست بدم...

بامدن نادی، تو اون لباس صورتی روشن و ارایش ملیح صورتی باموهای جمع شده که بادو تا سیلور تزیین شده بود درست مثل فرشته ها شده بود لبخند روی لبم نشست و همه اون دلشوره ها و تشویش ها رافراموش کردم. بامری به طرفش رفتم و گفتم: ماه شدی خاهرگلم.

نادی لبخندی زد و گفت: توهم ماه شدی این لباس چه بهت میاد!



گونه اش رابوسیدم و گفتم: ممنون.

مری باخنده گفتم: شماها که ماه شدید حداقل به منم بگید ستاره ای، شهابی، چه میدونم شاهپیر کی .

نادی ومن نگاهی به هم انداختیم ومن گفتم:اره شاهپرک را خوب اومدی،اونم ازاون شاهپرکهای که زشت و سیاهن!!!
 مری لب برچیدوگفت:لت میدانفس من به این خوشگلی!!
 باصدای یکی از شاگردان ارایشگاه که اسم نادی را صد میزد به طرفش رفتیم.
 مری:ببخشید برای چی ما را صدازدید؟
 شاگرد خندیدوگفت:والله افاداماد چند بار از من خاستن که چک کنم عروسشون امدست یانه،الانم که آماده شده گفتم
 بگم منتظره مثل اینکه خیلی هول!!
 باخنده شنل را روی لباس نادی درست کردم و گفتم:مگر گوشید همراهت نیست؟
 نادی سرش را پایین انداخت وگفت:یادم رفت بیارمش،حتما دلواپس شده.
 مری کلاه شنل را روی سر نادی انداخت وگفت:خوب عروس خانوم برو تا داماد نیامده داخل یادت نره خیلی بهش
 نچسپی،عکسای قشنگی بگیرد.
 باهم نادی را تا دم در بدرقه کردیم وقتی مهر داد دست نادی را بوسید و کمکش کرد تا توماشین بشینه،اشک تو چشمم
 حلقه زدویادم به روز عروسیم افتاد.
 مری بازوم را گرفت وگفت:بس کن عزیزم داری ارایش را خراب میکنی.
 با بغض گفتم:مری فقط امشب بخیر بگذره،بعدش میخام برم یکجای فقط دادبزم!
 مری من را محکم در اغوش گرفت وگفت:درست میشه همه چیز درست میشه.
 باکمک مری مانتو پوشیدم وراه افتادیم.مریم کنارم نشست وگفت:میخای به امیر بگم شماره مزاحم رابه مخابرات بده
 شاید بتونیم ادرسی چیزی ازش پیدا کنیم؟
 باخنده گفتم:اخه قربونت برم اون فکر این کارا هم کرده شمارش از این اعتباریهاست که سند و مدرک نداره مگر نه
 صد دفعه تا حالا میرفتم .
 مری خندیدوگفت:خوب معلومه حسابی وارده.
 سوتی کشیدم وگفتم:کجاش را دیدی تازه وقتی هم بهش زنگ میزنم جواب نمیده،فکر کنم میترسه از صداش
 بشناسمش.
 مری سرش را تکان داد و متفکرانه گفتم:پس به این نتیجه میرسیم که طرف اشناست،خیلی هم ترسو یعنی میترسه که
 شناخته بشه ولی بهتره بگیم جسارت گفتن حرفش را اداره ولی میترسه شناخته بشه و همه چیز را خراب کنه.
 دستم روی فرمان کشیدم وگفتم:دقیقا!! باید امین را پیدا کنیم اگر کار اون باشه باید بهش بفهمونم که من کوروش
 را دوست دارم و این اصلا به پیشنهاد پدرش قبل از دوامون ربطی نداره.
 مری نگاهی بهم انداخت وگفت:فکر نمی کردم یکروز عاشق بشی اونم تا این اندازه حساس و شکننده.
 لبخندی زدم :اره منم باورم نمیشه با این همه تفاوت عاشقش شده باشم من و کوروش دو قطب مخالفیم ولی بازم باهم
 خوشحال و عاشقیم،نمیدونم لااقل من این طور فکر میکنم.
 -میدونم چی میگي درکت میکنم من و امیر هم همین طوریم،امیر از یک خانواده پولدار و به قولی باکلاس ولی خانواده
 من عادی و معمولی همیشه در جمع آنها بودن از ارم میده ولی وقتی چهره خندان و راضی امیر را میبینم با همه ناراضییم
 کنارش میمونم.من عاشق سکوت و ولی امیر همیشه عاشق شلوغ بازی و سرو صداست!

اهی کشیدم و گفتم: ای کاش دنیا باماهم یاری میکرد حداقل با دادن این موهبت هاز زمین و زمان برامون مشکل نمیفرستاد.

مری هم اه کشید و گفت: اونم چه موهبتی!!

هر دو باهم خندیدیم. ماشین را پارک کردم و داخل شدیم، هنوز خانواده مهر داد دنیا   ده بودن. مامان با دیدن من و مری هر دو مومن را بوسید و در اغوش گرفت. بامری به اتاق رفتیم تا ماتمون را در بیاریم، شال را روی دوشم مرتب کردم و موهام دورم ریختم.

مامان با دیدنم لبخند رضایت مندی زد و گفت: مثل همیشه خوشگل شدی، لباستم خیلی شیکه حتما کار کوروش.

لبخندی زدم و گفتم: شما هم ماه شدی چه این کت و دامن بهتون میاد.

مامان با ذوق گفت: سلیقه داماد گلمه گفتم پیوشمش فکر نکنه خوشم نیومده. صدای علی و کوروش از سالن میامد همراه مامان و مری به سالن رفتیم. کوروش بامامان و مری سلام و احوالپرسی کرد، با دیدن من بهم خیره شد و سکوت کرد. مامان و مری به اشپزخانه رفتن، علی هم رفت.

کوروش با حرص گفت: فکر میکردم این لباس را دوست نداری؟! اولی مثل اینکه اشتباه فکر میکردم!!

به کوروش خیره شدم باورم نمیشد این کوروش باشه شده بود مثل روزهای اولش عصبی و با گوشه و کنایه حرف میزد: اگه دوست نداری درش میارم!؟

کوروش با دست روی بازو هام کوبید و گفت: فکر نمیکنی خیلی بازه؟!!!

با تعجب به کوروش خیره شدم و دستم را روی بازوم کشیدم تا شدت درد را کمتر کنم، با حرص گفتم: وقتی میخریدی باید فکرش را میکردی! به نظر من که خیلی خوب! انگشتم را به نشانه تهدید رو بروش گرفتم: دفعه آخرت باشه که دستت را روی من بلند میکنی!!

کوروش پوزخندی زد و گفت: امشب به خاطر جشن خاهرت نمیخاد درش بیاری ولی دیگه دوست ندارم این طوری لباس بپوشی!

یک تای ابروم را بالا بردم و گفتم: خوبه غیرتی هم میشی!

کوروش چشم غره ای رفت و گفت: فکر کنم قبلا بهت گفتم این روزها حال خوب نیست اگه کمتر سربه سرم بزاری ممنون میشم.

سرم را تکان دادم و بازووش را گرفتم و اروم کنار گوشش گفتم: سرد شدی کوروش یا من دارم اشتباه میکنم اگر من رانمیخا.....

کوروش دستم را گرفت و بازم با همون لحن سرد گفت: بس کن نفس حوصله ندارم!!

صدای زنگ خطر قلبم بلند شد، پس داره شروع میشه ازم خسته شده حوصله ام رانداره. با تعجب رفتن کوروش را تماشا کردم.

مری بهم نزدیک شد و با تعجب گفت: چرا اینجا ایستادس بیانادی اومده!

هنوز توشک حرفهای کوروش بودم، باورم نمیشد این طور راحت دوباره همون کوروش بشه.

بامری برای استقبال نادى رفتیم، نادى و مهر داد با صدای دست و کل کشیدنهای خانواده مهر داد وارد شدند و در جای مخصوص عروس و داماد نشستن.

مهمانها شروع کردن به پایکوبی ورقص ساعتی بعد مادرمهرداد با اجازه بزرگترها انگشتر نامزدی رابه دست نادى کرد و یک قواره پارچه ویک چادری به نادى داد و او را بوسید.

نادى و مهر داد کیک نامزدیشون را بریدن و در دهان یکدیگر گذاشتن، اشک شوق و خوشحالی گونه هام راتر کرد. بعد از صرف کیک دوباره مهمانها شروع به پایکوبی کردن.

مرى دستم را گرفت و گفت: پاشو بابامن که مردم دیگه نمیتونم خودم را بگیرم!

به اصرار مرى وارد سن شدیم، سنگینی نگاه کوروش را احساس میکردم مرى با آمدن امیر من راتنها گذاشت که جای خالیش را با علی پر کردم. با علی آرام و موزون و هماهنگ رقصیدم.

علی با خنده گفت: مثل اینکه کوروش خیلی شاکى شده بزار دستش را بگیرم بیارمش وسط!

شانه هام را بالا انداختم و همراه بارقص گفتم: فکر نکنم بیادولى گفتنش بدنیست.

علی به طرف کوروش رفت و چند دقیقه هر دو به طرف آمدن، با تعجب به کوروش خیره شدم.

علی با شیطنت چشمکی به کوروش زد و گفت: شما با خانمتون برقصید منم برم برای خودم یک پارتنر دیگه پیدا کنم!!

کوروش دستم را گرفت و گفت: نمیدونستم رقصم بلدى؟!!

لبخندی زدم و با عشو گفتم: تازه کجاش را دیدى!!

کوروش یک تاي ابروش را بالا برد و گفت: ایس حسابى واردى؟!!

شانه هایم رابه طرف کوروش بردم و با ناز و عشو شروع کردم به رقصیدن، کوروش هم الحق زیبا و موزون مرقصیدحتی حالت رقصیدنش نشان دهنده مغرور بودنش بود.

سرم را کنار گوشش بردم با تمام وجودم گفتم: دوستت دارم عزیزمى؟

کوروش متعجب نگام کرد و گفت: واقعا؟

با احم گفتم: شک داری؟

کوروش پوزخندی زد و گفت: اره!!!

با تعجب ایستادم و گفتم: واقعا؟!!!

کوروش دستم را گرفت و به طرف صندلی ها برد و کنار هم نشستیم، تازه متوجه نبود پدرشدم با تعجب گفتم: کوروش، پدر کجاست اصلا من ندیدمش؟!!

کوروش دوباره پوزخندی زد و گفت: نیامدهرچه کردم نیامد!!!

حتی برای سفر فراهم رغبت نشان نداد گفت تنها باشه راحتتره!!

با افسوس گفتم: چرا اچه؟!!

کوروش سرش را پایین انداخت گفت: با یکی از دوستانم صحبت کردم برای هفته دیگه برامون دو تابلیط رزرو کرد، شاید بارفتن به کانادا آرام بشه!

چشمام را ریز کردم و به کوروش خیره شدم: میتونم بپرسم تو برای چی میخای برى؟

کوروش در میان تعجب من و بادیدن حساسیت من به موضوع شیرین خیلی عادى گفت: من نمیتونم تنهاش بزارم اگر کارهای توهم درست شده بودهرسه باهم میرفتیم.

با تعجب گفتم: نگفته بودى داری کارهای من را هم انجام میدى؟! مثل اینکه امشب خیلی نگفته هارا باید بشنوم!!!

کوروش باخونسردی گفت: خوب حالا که شنیدی؟ عکس العملت چیه؟!!!

شانه هام رابالانداختم و گفتم: اگه بگم نرو بازم میری؟

کوروش سرش رابهم نزدیک کرد و گفت: توچی فکر میکنی؟!

-من میخام تو بگی!!!

باصدای علی برای صرف شام بلندشدم تا مهمانهارا راهنمایی و تعارف کنم.

خوشبختانه شام ابرومندانه صرف شد و مهر داد و خانواده اش کلی تشکر کردن.

بعد از شام دوباره شروع به پایکوبی کردیم اینبار نادای و مهر دادهم به مایپوستن و تا آخر مجلس باهم رقصیدیم.

بعد از رفتن مهمانها کمی خانه راتمیز کردیم ولی بقیه اش رابرای فردا گذاشتیم. مری وامیر شب رانجا ماندن ولی من

حتی بااصرارهای مامان و مری ترجیح دادم به خانه برم تا تکلیف سفر کوروش و پدر و سفر شمال که از قبل تعیین کرده

بودیم راروشن کنم.

کوروش تارسیدن به خانه حرفی نزد، سکوتش برام زجر اورتر بود. اینکه میدید من تاچه اندازه به مسئله رفتنش

حساسم ولی بازم ساکت بود به اتش میکشیدم.

در رابا حرص باز کردم و داخل شدم، کوروش هم پشت سرم وارد سالن شد.

باعصبانیت نگاه کردم و گفتم: قبلا ساکت نبود؟!! نمیدونستم به این زودی دلت و میز نم، اخه منم یکم شیرینم!!!

کوروش باخنده گفت: خودت که میگی یکم، پس نترس دل نمیزنی!!

باحرص شال و مانتوم رادراوردم و روی مبل انداختم و به اتاق رفتم، خاستم لباسم رادریارم که بازم زیپ لباسم

راتونستم باز کنم.

کوروش سیگار به دست وارد اتاق شد با دیدن من لبخندی زد و گفت: بازم نمیتونی زیپ لباست راباز کنی؟!!

موهامو باکلپیس بالایی سرم بستم از توی ائنه نگاهی بهش انداختم و گفتم: خوب کمکم میکنی یابرم قیچی بیارم؟!!!

کوروش نگاهی به شانه و گردنم انداخت و گفت: این طوری هم خوبه دیگه از شر این لباس خلاص میشیم، دوست ندارم

از این لباس ها بپوشی!!!

دستم را پشت سرم بردم و سعی کردم زیپ راباز کنم، خوشبختانه سر زیپ به دستم رسید و تونستم بازش

کنم، لبخند رضایتمندی زدم و گفتم: مثل اینکه باید به پوشیدن این جور لباسها عادت کنی اخه امشب همه میگفتن خیلی

بهم میاد!!

لباسم رادراوردم و گوشه تخت گذاشتم و لباس خابم راپوشیدم روی صندلی میزتوالتم نشستم و شروع کردم ارایشم را

پاک کردن.

کوروش باخم بهم خیره شد و گفت: منظور از همه چیه؟ داری میای رواعصابم نفس پس مواظب حرف زدنت باش!!

پوزخندی زدم و گفتم: تو حتی یکبارم بهم نگفتی امشب خوب شدم حالا چرا حرص میخوری بد دیگران بهم بگن

خوشگل شدم؟!!

کوروش باعصبانیت گره کرواتش راباز کرد و گفت: دیگران غلط کردن لازم نکرده برات چرب زبونی کن!!

صورتتم را تمیز کردم و گفتم: من مرد سردنمیخام قرارمون این طوری نبود!!
 بلندشدم و خاستم برم توتخت که کوروش مانع شد و گفت: مثل اینکه تنت میخاره اره؟
 باعشوه گفتم: اره یکهفته میشه توالان فهمیدی!!!
 کوروش لبخند معنی داری زد و گفت: پس معلوم شد از کجاداری میسوزی!! خوب این وازاول میگفتی من که حرفی نداشتم فقط میخواستم توبگی!!!
 لبهام را روی لباش گذاشتم و بوسیدمش و ارام زیر گوشش زمزمه کردم: کوروش اگه بری تا بر گردی میمیرم
 بزار پدرت تها بره نمیتونم نبودنت را تحمل کنم. باش سرد باش اخم باش با کنایه بهم حرف بزن ولی باش بری میترسم
 این دفعه دیگه برنگردی!!! این دفعه با این اتفاقاتی که بینمون افتاده نمیتونم راحت بزارم بری، راضی به شکستن من نشودارم.
 کوروش بغلم کرد و لباش را روی لبام گذاشت و شروع کرد به بوسیدنم، چشمم را بستم و تو اغوش گرم کوروش غرق شدم.
 صبح تو اغوش گرم کوروش از خاب بلندشدم تو این یک هفته هر وقت میامد توتخت من خاب بودم صبح هم وقتی خاب بود من بیدار میشدم دلم نمیامد بیدارش کنم. خودم رابه سینه اش مالیدم و ارام گفتم: بیداری؟
 کوروش سرم را بوسید و گفت: اره عزیزم، صبح بخیر نفسم.
 لبخند روی لبام پررنگ شد این همون کوروش خوب خودم بود. سینه اش را بوسیدم و گفتم: صبحانه چی میل دارید قربان!
 کوروش محکم تو بغلش فشارم داد و گفت: هرچی عشقم برام درست کنه، راستی مگه ناهار خونه مامان اینانمیریم؟
 سرم رابه نشانه اره تکان دادم.
 کوروش باخنده گفت: فکر نکنم لازم به خوردن صبحانه باشه الان ساعت دوازدهست تا آماده بشیم و راه بیفتیم دیرمونم شده!!
 با تعجب روی تخت نشستم و به ساعت خیره شدم: وای کوروش ما تا حالا خاب بودیم؟
 کوروش خندید و گفت: از خودت پیرس دیشب که خوب شیطونی میکردی بایدم تا حالا خاب باشیم!!
 با اخی ساختگی به ##### کوروش زدم و گفتم: من شیطونی کردم تو چراتا الان خابی؟
 کوروش که صدای اخش بلند شده بود باخنده گفت: خوب تو گولم زدی!!!
 با اخی از تخت بیرون امدم و بیکراست رفتم تو حمام تادوش بگیرم.
 کوروش ضربه ای به درشیشه ای حمام زد و گفت: باز کن منم بیام!!!
 دوش را باز کردم و رفتم زیرش و باخنده گفتم: حالا هم من دارم گولت میزنم؟ صبر کن چند دقیقه دیگه میام توهم بعدیادوش بگیر!
 کوروش ضربه ای به در زد و گفت: بدجنس!
 سریع دوش گرفتم و بیرون امدم، بلوز قرمز و شلوار پارچه ای مشکی به تن کردم و موهای نمدارم را با سشوار خشک کردم و حالت دادم.

کوروبش به حمام رفت، کمی ارایش کردم و به سالن رفتم. برای کوروبش قهوه درست کردم و بیسکویت و شیراروی میز گذاشتم با صدای بسته شدن قهوه به دست وارد اتاق شدم، قهوه را جلوی کوروبش گرفتم و گفتم: بفرمایید اینم قهوتون!

کوروبش قهوه را گرفت و دوباره خیلی سرد تشکر کرد.

با تعجب گفتم: تو که دوباره یخ کردی؟

کوروبش زیر لب گفت: توهم باشی یخ میکنی!!

اخم کردم: اون وقت چرا؟ چی شده؟ لبلخن زدیم و گفتم: دلخوری تنها به حمام رفتم؟!

کوروبش بهم خیره شد و گفت: نه!

با تعجب به کوروبش نگاه کردم که باخونسردی قهوه اش را میخورد با حرص گفتم: نمخای بگی چی شده؟!

کوروبش فنجونش را روی میز توالی گذاشت و گفت: میگم بهت ولی یکم صبر کن تا خودم بفهمم بعد برات توضیح میدم! فعلاً خودم توشو کم!!!

لبم را گزیدم و گفتم: مربوط به پدره؟! ردا صبح راه بیفتیم!

کوروبش با حوله موهاش را خشک کرد و به طرف کمدها رفت و گفت: ااره به پدرم مربوطه!!

-باشه من صبر میکنم فقط بگو سفر به شمال را چی کار کنیم؟ قرار بود فردا صبح حرکت کنیم چی بگم بهشون قول دادیم

زشته بگیم کنسل شده!

-کوروبش دکمه های پیراهنش را بست و گفت: میریم عزیزم! شب میریم پیش پدرهاش صحبت میکنیم راضیش

میکنیم فردا صبح هم راهی میشیم، خوبه راضی شدی؟!

گونه کوروبش را بوسیدم و گفتم: ممنون میدونم که پدره خاطر من و تو حتما راضی میشه.

کوروبش خودش را عقب کشید و زمزمه کرد: ااره به خاطر تو من حتما میاد.

بالباس پوشیدن کوروبش منم مانتم و راپوشیدم چند تا بیسکویت بالیوان شیرم را برداشتم و از خونه بیرون آمدم.

کوروبش ماشین را روشن کرد و راه افتادیم، یک گاز از بیسکویت زد و کمی شیر خوردم. باشنیدن صدای زنگ س م س م

گوشیم شیر پرید تو گلووم و به سرفه افتادم.

کوروبش نگاهی بهم انداخت و بادست به پشتم زد و گفت: چیه؟ هل نشوزنگ س م ست بین کیه حتما هوی منه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بسه خوبم!

کوروبش نگاه کرد و گفت: نمیخای ببینی کیه؟!

بادستپاچی گفتم: نه حتما مری میخاد ببینه راه افتادم یانه!

کوروبش به آئینه نگاه کرد و گفت: شاید چیزی لازم داشته باشن!

نمیشد بیشتر از این برای نخاندن س م س م پافشاری میکردم به همین دلیل گوشیم را از کیفم بیرون آوردم و بادیدن

شماره غریبه دستم شروع به لرزیدن کرد. بازش کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

سلام عزیزم دیشب خابت رامیدیدم وقتی از از ایشگاه بیرون امدی دیدمت حدس میزنم که س م س م هام رانمیخونی

ولی الان که پشت سرتم نتونستم بهت س م س م ندیدم خوندنش بهم بیشتر انرژی میده همین که مجبوری

کنار کوروبش بهم فکر کنی بهم حس برنده شدن میده!!

مثل همیشه منتظرتم

بادستپاچگی اطرافم رانگاه کردم ولی هیچ چیز مشکوکی ندیدم.
 کوروش: مری بود؟
 بالکنت گفتم:اره!
 کوروش با تعجب نگام کرد و گفت: چیه چرارنگت پریده؟
 سرم راروی شونه هاش گذاشتم و گفتم:هیچی فکر کنم ضعف کردم.
 کوروش دستش راروی شان هاش گذاشت و من رابه طرف خودش کشید و گفت:سرت رابزار روی پام الان میرسیم.
 سرم راروی پای کوروش گذاشتم که دوباره صدای زنگ س م س بلندشد،
 سریع بازش کردم.
 میخای من رامتحن کنی یا اینکه میخای هر سه تایمون رابه کشتن بدهی؟!
 درست بشین و اینقدر جلوی من خودت وبهش نچسبون میدونم که دوش ندری پس لطفا من واذیت نکن برای دیدن من وقت زیاده لازم نیست الان باین کارها بخی من رابیینی.
 نمیدونستم چه کار کنم، اگر واقعا راست میگفت وبلاى سرمون میاورد چی؟!
 ارام سرم رازروی پای کوروش برداشتم.
 کوروش بانگرانی گفت: چیه حالت خوب نیست؟ میخای بریم بیمارستان؟!
 ازنگرانی ومحبت کوروش گریه ام گرفت باید بهش میگفتم ولی تکلیف رازم چی میشد اگر بفهمه چه عکس العملی نشان میده؟ مخصوصا الان که نمیتونم روی کمک پدر هم حساب کنم، نه فعلا سکوت میکنم نمیتونم کوروش راز دست بدم باید تصمیم درست رابگیرم. نه نمیتونم کوروش راز دست بدم نه!!!
 فصل پانزدهم:

یکهفته از رفتن کوروش میگذشت و من هنوز در شک رفتنش بودم. حالادیکه همه از رفتن کوروش باخبر بودن ولی دلیل رفتنش برای همه سؤال بود، حال روز بدمن فعلا ساکتشون کرده بود ولی از نگاههایشان میتونستم ببینم که چقدر کنجکاون.
 نادى ومهرداد همراه خانواده مهر داد به شمال رفته بودن، مامان وباباهم باصرار من بعد از دو روز کنار من بودن به انها پیوستن.
 اره باورم نمیشد بجز نادى هیچ ## با حرفها و نگاهش ارامم نمیکرد حتی نگاه مامانم پراز سؤال بود. تلفنی با پدر صحبت کردم اونم از کوروش بی خبر بود و از همه بدتر رفتنش بود که من رانگران میکرد حتی بدون رودروایسی خاستم که کنارم بمونه تا کوروش راپیدا کنم ولی پدر قول داد که اگه از کوروش خبر دار شد به منم اطلاع بده خاست به دیدنش برم تا سندماشین رابه من بده که حال بم رابهانه کردم وعذر خواهی کردم، طاقت رفتن پدر رانداشتم نمیدونم چرافکر میکردم اگر پدر بره دیگه نمیتونم کوروش رابگردونم دلم اغوش کوروش رامیخاست حالا که تنها روی تخت خاییده بودم کلافه از بی خبری ودلتنگ اشک میریختم.

مری در اتاق راباز کرد و گفت: بازم که بالشت را بغل کردی پاشو برو دوش بگیر میخام شام رابکشم! اشکهایم را پاک کردم و گفتم: میل ندارم مری دارم از داخل اتش میگیرم فکر نمیکردم نبود کوروش این طور زندگی روی سرم خراب بشه! با بغض: مری نگاهاشون را دیدی؟! بابا و مامانم را دیدی؟ دیدی چه طور رهام کردن و رفتن؟ فراموش کردن من نفسم، نفس خانواده!! دیدی نادى یادش رفت من همیشه کنارش بودم هیچ ## راندارم مری فقط تو برام موندی که دوستی را در حقم تمام کردی! مری به من بگو با اینکه میدونم من اینجادرم اشک میریزم و خون دل میخورم از بی خبری چطور میتونم برن و خوش باشن، مری من زندگی رابه پاشون ریختم ولی اونها همین ابتدای راه تنهام گذاشتن!! اوای مری بازکن در بالکن رادارم اتیش میگیرم من کوروشم رامیخام!! اوای مری اون حتی نخاست اشک من را ببینه سکوت کرد و من را ارام کرد تا شکستتم رانبینه! حالا کجاست؟ کجا باید دنبالش بگردم؟ مریدر بالکن راباز کرد نسیم بهاری تو اتاق پیچیدولی تن من داغتر از این حرفها بود که با خنکی نسیم سر حال بشم. مری من را در اغوش کشید و با گریه گفت: بس کن نفس داری خودت رامیکشی! کوروش بر میگردد اونم نمیتونه بدو نتودوام بیاره صبر داشته باش! دستش را روی پیشانی داغم گذاشت و سرش رابا تاسف تکان داد و گفت: هنوز تب داری! یک هفته است بجزاب چیزی نخوردی، پاشو پاشو باید بریم در مانگاه حداقل یک سرم بزنی بهتر میشی! با کمک مری از روی تخت بلند شدم، اتاق دورم میچرخید و چشمم سیاهی میرفت به مری تکیه دادم و دیگه هیچی نفهمیدم.

گاهی در میان صدای گریه مری اسم رامیشنیدم ولی بیحالترا از اونى بودم که بتونم بهش جواب بدم باز سیاهی من را در اغوش میگرفت.

روشنای اتاق چشمانم را زد سرم را چرخاندم و بادیدن قامت مردانه اى که کنار تختم نشسته بود دلم ارام گرفت زیر لب گفتم: کوروش کجا بودی؟

چشمهایم را بستم و با بغض گفتم: باور کردی دوستت دارم و بی تومییرم؟! با گرمی دستی که دستهای سردم را نوازش میداد و باره به خاب فرورفتم. صبح با صدای پرستار از خاب بیدار شدم. پرستار بالهای خندان نگاهم کرد و گفت: سلام خانمی خوب خابیدی خوب دیشب همه رانگران کردی! خاهرت تاصبح بالای سرت اشک ریخت و دعا کرد بلکه ارام بگیرى!

با تعجب گفتم: خاهرم؟! -اره دیگه الانم رفت تا ابى به سرو صورتش بزنه.

بالکنت گفتم: پس شوهرم کجاست؟! پرستار با تعجب گفت: شوهرت؟ من که ندیدم مردى بیاد تو بخش حتما پایین منتظره!

سریع گفتم: ولی دیشب کنارم بود!

شانه هاش رابالا انداخت و گفت: من که گفتم مردى ندیدم ولی از خاهرت پیرسى بهتره! با آمدن مری پرستار به طرفش رفت و گفت: خاهرتون میگه دیشب شوهرشون اینجابوده لطفا دیگه تکرار نشه اگر بازم تکرار بشه شما هم نمیتونید بمونید البته تا عصر مرخص!

مرى با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: ولی دیشب هیچ ## اینجان بود؟! پرستار پوزخندی به مازد و با عصبانیت بیرون رفت. مری کنارم نشست و گفت: جریان چیه؟ لبخندی زد: دیشب کوروش اینجابود دستام را گرفت و من را ارام کرد ولی نتونستم با هاش حرف بزوم خابم برد.

مری دستام را گرفت و دلسوزانه گفت: عزیزم خاب دیدی کوروش اینجان بوده، من دیشب تمام وقت بالای سرت بودم عزیزم فقط دیشب که حالت بد شدشکیبایا پایین خونت دیدم آمده بودسندماشین رابهت بده، مثلالینکه بهرادبهبش داده بود!

بابغض سرم راتکان دادم و گفتم: من میدونم کوروش بود!

مری منرا در اغوش گرفت و گفت: آرام باش میدونم که سخته ولی این طوری خودت رازبین میبری، کوروش دیر یازود بر میگردد اونوقت تو باید کنارش باشی و از اول شروع کنی باید نیروی خودت را حفظ کنی! پوزخندی زد و سرم را روی شانه های مری گذاشتم: نه مری کوروش بر نمیگردد باید به نبودنش عادت کنم!

یکماه از رفتن کوروش میگذشت. کلید را تودر چرخوندم و به خانه سردو خالی پا گذاشتم، بدون اینکه چراغ هارا روشن کنم به طرف اشپزخانه رفتم و کتری را آب کردم و روی گاز گذاشتم. شالم را روی مبل انداختم و به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم و پنجره را باز کردم هوای خوش عطر اردیبهشت ماه رابه شش هام کشیدم و بابغض دستم را توجیب مانتوم بردم و پاکت سیگار و فندک را بیرون آوردم و سیگاری اتیش زد و پیک محکمی بهش زد، دود سیگار احاطه ام کرد.

اجازه دادم اشکهام جاری بشه، اتفاقات امروز آخرین امیدم را برای برگشت کوروش به باد داده بود. خبر و گذاری شرکت وبی خبری از پدر و نبودن یحیی و زنش و حساب بانکی ده میلیونی که نام واریز کنندش معلوم نبود و از همه بدتر نداشتن سر نخ از کوروش حتی یک شماره یا درس از او نداشتیم که به دنبالش بگردم آخرین مهره شانسم پدر بود که اونم بارفتنش دست من راز همه چیز کوتاه کرد. کارم شده بود گشت زدن تو خیابانها و کشیدن سیگار به جای خوردن ناهار و شام! بوی دود میدادم مثل اوایل که کوروش زیاد سیگار میکشید.

مری از شرکت بیرون آمده بود و همراه امیر هردودر شرکت تازه کار امین مشغول شده بودن. مری از زبان امین از من میخواست که به آنها بپیوندم ولی هنوز فکر مشغول کوروش بود و فکر میکردم هر لحظه امکان برگشتش هست پس میخاستم منتظرش باشم ولی امروز باشنیدن لین خبرها از شکیبیا بازم حالم بد شد و مجبور شدم سری به درمانگاه بزنم و دوباره به دلیل پایین بودن فشارم وضعف زیر سرم برم.

صدای زنگ گوشیم رشته افکارم را پاره کرد، پکی به سیگار زدم و سیگار را روی جاسیگاری خاموش کردم و گوشه را جواب دادم.

– سلام.

– سلام بفرماید.

خانم بزرگمهر، شکیبایا هستم!

روی مبل نشست و نفس عمیقی کشیدم: بله! خبر جدیدی دارید؟!

شکیبایا ناراحتی گفت: متاسفانه بله!

پوزخندی زد و گفتم: امروز من خیلی سوپرایز شدم پس بفرماید!

-باوکیل اصلی اقای بهراد صحبت کردم تنها خبری که تونستم ازشون بگیرم اینکه تمام سرمایه رابه کانادا انتقال دادن مثنایکه انجا دست به کاری زدن.

-بله میشد حدس زد پس میان من مزاحمشون بشم!

شکیبا: خوب من نمیدونم چی بگم همین قدر بدو نید که خیلی نگران شما هستم.

-شمالطف دارید من به شما خیلی زحمت دادم.

-خواهش میکنم نفرمایید، راستش بیشتر تماس گرفتم تا پیشنهادی به شما بدم؟

باتعجب پرسیدم: چه پیشنهادی؟

شکیبا کمی من من کرد و گفت: راستش میخاستم ازتون کمک بگیرم.

-از من؟

-اره، نمیدونم نمیخام ناراحتتون کنم ولی اگر مایل باشید میخام به من در اداره دفتر کمک کنید من کمتر تو دفتر هستم

منشیم هم به تازگی استعفا داده. قصدی ادبی ندارم ولی فکر کنم برای اینکه به حال اول برگردید این بهترین کاره

مدت زیادی وقتتون رانمیگیره و نمیخاد زیاد دقیق باشید مثل کار خودتون!

فکر بدی نبود بالاخره باید از یک جا استارت میزد دوست نداشتم پیش امین برم یک جورای اون راهم

مقصر میدونستم با اینکه هنوز از هویت غریبه با خبر نشده بودم ولی بیشترین شکم روی امین بود: از اینکه به فکر من

هستید ممنونم آقای شکیبا، قبول میکنم ولی میخام بدونید که خیلی تو کارهای دفتری وارد نیستم!

شکیبا با خوشحالی گفت: اصلا مهم نیست کم کم راه میفتید همین که قبول کردید ممنونم! خوب من فردا منتظر تون

هستم ادرس راکه دارید؟

-بله.

-خیلی خوب پس منتظر صبح من تو دفترم شب خوش تافردا.

-شب خوش!

گوشی راروی مبل انداختم و خودم روی کاناپه دراز کشیدم از اینکه حداقل میتونستم خودم از پس زندگیم بریام

خوشحال بودم. تلویزیون راروشن کردم تا باشنیدن صدا با خیال راحت به خاب برم.

از خاب بیدار شدم حال خوب نبود حالت تهوع و سرگیجه به دستشویی رفتم و مهدۀ خالیم رابالا اوردم حالم اصلا خوب

نیو دستم رابه دیوار زدم و بلند شدم آرام آرام قدم برداشتم و خودم رابه اشپزخانه رساندم اولین چیزی که دیدم شیشه

عسل بود سرش راباز کردم و بانگشت کمی عسل خوردم حال کمی بهتر شد ولی باز نتونستم دوام بیارم و دوباره عسل

رابالا اوردم. دیگه جانی در تن برایم نمانده بود فقط خودم رابه تلفن رسوندم و به مری زنگ زدم باشنیدن صدای مری

با صدای اروم و گنگ گفتم: مری بیا.....

بزم سرم و بازم بیمارستان دکتر بالای سرم لبخند میزد و تبریک میگفت باتعجب به مری که رنگ به رونداشت خیره

شدم و زمزمه کردم: چی روتبریک میگن؟!

مری دستم را گرفت و سرش راروی سینه ام گذاشت و با صدا شروع به گریه کرد، مری رابه خودم چسباندم و به دکتر که

از تعجب مات مانده بود خیره شدم: چی شده؟

دکتر دوباره لبخند زد و گفت: تبریک میگم شما دارید مادر میشد!!!

باتعجب گفتم: من؟!!

دکتر دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:اره دخترم.

امکان نداشت باینکه برای نخاستن بچه جلوگیری نمیکردیم ولی فکراینکه به این زودی انهم در نبود کوروش این خبر را بشنوم کاملا شوکه شدم،اره حتما این یادگاری آخرین شب دونفرمون بود.

درمانده بودم نمیدونستم باین وضع پیش آمده چه کنم؟ مری هنوز در اغوشم اشک میریخت، اشکهایش را بوسیدم میدانستم در حسرت بچه میسوزد ولی دلیل گریه اش رانمی دونستم.

دکتر شانه هایش را بالا انداخت و از اتاق خارج شد.

مری در میان بغض و گریه گفت:میبینی نفس توداری مادرمیشی در حالیکه حتی فکرش را نمیکردی ولی من....

پوزخندی زدم:اره دارم مادرمیشم ولی هیچ ## راندارم که از شنیدن این خبر خوشحال بشه! حتی توهم ...

-نه من یاد خودم افتادم همین ولی برات خوشحالم!

-نه مری دروغ نگو خوشحال نیستی بیشتر نگرانی میدونم، میشناسمت!

مری اهی کشید و گفت:برات خوشحالم ولی بیشتر نگران تو اون بچه هستم! تو هنوز خودت را جمع و جور نکردی یکدفعه باین خبر، حالا میخای چی کار کنی؟

چشمهام را بستم و به دیورتکیه دادم:نمیدونم، نمیدونم مری شاید با وجودش بتونم کوروش را بر گردونم!

مری سرش را تکان داد و گفت:تو از کوروش حتی یک ادرس نداری چطور میخای بهش خبر بدی؟

با بغض گفتم:نمیدونم شاید باید بنده از منش....

مری ملتسمانه گفت:نه نفس این کار را نکن اون الان قلب داره، اون سرمایه زندگیته!!!

-اره سرمایه که میترسم بگم دارمش!

مری با تعجب گفت:نه نفسی که من میشناسم از هیچی نمیترسه یادت میاد چطور خانوادهت رانجات دادی؟ حالا هم وقتشه خانواده خودت رانجات بدی من دلم روشنه کوروش بر میگردد!

سینی چای از دست مامان روی زمین افتاد، نادای بهت زده به لبهام خیره شد. بابا دست به پیشانیش برد و علی تنها سی بود که لبخند زد و به طرفم آمد.

بدن نحیفم را در اغوش گرفت و با شوق گفت:قربونش برم پس دارم دایی میشم؟!!

با بغض لبخندی زدم و زمزمه کردم:اره! تاهشت ماه دیگه به دنیا میاد!

نادای فریاد زد و گفت:پس دیر نشده میتونی سقطش کنی؟!!

با عصبانیت گفتم:چی نشنیدم چی گفتی؟!!

مامان روی زمین نشست و گفت:میخای بچه بدون پدر بزرگ کنی؟!!

باشک گفتم:بچه من بی پدر نیست! پدرش را به خاطر شما از دست دادم! نمیزارم باین حرفها بچه ام را هم از دستم بگیرید حالا هم دارم میگم حق ندارید به شوهرم و بچه ام بی احترامی کنید!!

نادای چشم غره ای بهم رفت و گفت:نه عزیزم! مثل اینکه دل کوروش خان را زدید اونم رفت! تازه ما را بیکار کردی بازم داری طرفداری میکنی؟

باخشم به نادى نگاه كردم: خوب كه خودم گذاشته بودمت سركار! حالا چرا دلواپسى مثل اينكه رفتيد شركت امين و شروع به كار كرديد!

على دستم را گرفت و روبه نادى كرد و گفت: بس كن ناديا! ما نبايد نفس راتواين اوضاع تنها بزاريم! يادتون رفته نفس همه كاربرى ما كرده حالانوبت ماست تا كنارش باشيم!

نادى فرياد كشيده و گفت: بس كن على مگه برامون چيكار كرده پول باباى خودمون را براى خودمون خرج كرده هنوزم داريم به خاطر كارهاى اين خانم تقاص پس ميديم حداقل اون وقت يك خونه اى داشتيم ولى حالا جاره نشينيم!

بابا نگاهی به نادى كرد و گفت: بس كن ناديا الان وقت اين حرفهائىست!

نه بابا بزار حرفش رابزنه! من خانه را فروختم خرج خودم كردم دلم خاست! از اين به بعد خودت اين خانواده را هدايت كن ببينم چه كار ميكنى؟

كيفم را برداشتم و گفتم: دنبال خانه بگرديد بايد هرچه زودتر خانه را خالى كنيد!

مامان با تعجب گفت: فعلا كه تا يكسال وقت داريم!؟

شانه هايم را بالا انداختم و گفتم: من نميدونم ديگه بانادى هماهنگ كنيد!! واز خانه بيرون زدم، على همراهم اومد و اروم گفت: بس كن نفس نبايد اين طورى عصبى بشى براى خودت و اون كوچولو خوب نيست!

دستم را روى شكمم كشيده و گريه كردم: ديدى على حتى بابو مامان ازم دفاع نكردن منى كه هيچ وقت تنهاشون نگذاشتم مي بينى چطور تنهايى گذاشتن حالا كه بهشون نياز داشتم!

على با حرص دستش رابه موهاش برد و گفت: بيخيال نفس اونها هنوز از كار كوروش شو كه هستن با اين خبرم از كوره در رفتن تو كه هميشه صبور بودى؟

پوزخندى زدم و گفتم: صبرم تمام شده على! كوروش را بدون اينكه بخام با حرفام رنجوندم تركم كرد تا من راحت باشم فكر مي كردم خانواده كه به خاطرشون از زندگيم گذشتم كنارم هستن دولى ديدى حرفها و زخم زبانشون داره من را مي كشه!

على سرش را تكان داد و گفت: بهت حق ميدم، در اغوشم كشيده و سرم را بوسيد: حالا بيا بريم تو ميخام برم براى خاهر گلم كباب بگيرم كه جون بگيره!

لبخندى زدم: نه على ميرم خونه تو بيا بريم خونه ما!

على گفت: نه كار دارم بايد اينجا باشم ولى ميام شام بخوريم و برميگردم البته مهمون من!

باهم راهى شديم، چند دقيقه بعد تو كبابى محله منتظر آمدن كبابها بوديم.

كباب گرم و ريحان تازه حسابى اشتهايم را قلقلك داد و حسابى خوردم ان قدر كه على با تعجب نگاه كرد و گفت: خيلى گرسنه بودى!؟

اخريں لقمه ام را خوردم و گفتم: اره! البته خيلى وقته تنها غذا ميخورم ولى امشب با وجود تو حسابى دلى از عزا در آوردم!

على خنديد و گفت: نوش جان هر وقت خاستى باهم ميايم و كباب ميخوريم.

لبخند زد: ممنون دادشسى.

على را رسوندم در خونه و خودم بعد از كمى پرسه زدن تو خيابانها به خانه برگشتم. روى كاناپه دراز كشيده و تلويزيون را روشن كردم، ديگه تنها نبودم حالا با وجودش دل سردم را گرم كرده بود دستى روى شكمم كشيده: عزيز مامان من كنارتم با اين كه تنهايى ولى تنهات نميزارم!

گوشیم زنگ خورد، گوشی را برداشتم.

-سلام شکبیا هستم.

-سلام بله شناختم، بابت امروز عذر میخام نتونستم پیام .

باتعجب گفت: اتفاقی افتاده؟

-اره من دارم مادرمیشم!

.....

-اقای شکبیا هستیید؟

بالکنت گفت: اره، اره هستم تبریک میگم امروز متوجه شدید؟

-اره امروز خبر خوبی شنیدم.

-خوشحالم که خوشحال هستیید حالا میخاین چی کار کنید حتما میخاین برین دنبال کوروش؟

-نه نمیخام این کار را بکنم میخام برای خودم زندگی کنم، لبخندی زدم و دوباره گفتم: برای خودمم و بچه ام! یک زحمت

دیگه اگر خاهرم تماس گرفت بگید که تایک ماه دیگه خانه را خالی کنن!

شکبیا با تعجب گفت: ولی هنوز چند ماهی به تمام شدن قراردادشان مانده؟

-اره میدونم ولی میخام یکم اذیتشون کنم از این که با خیال راحت دارن زندگی میکنن راضی نیستن!

باتعجب: اذیت؟

-اره شما از خیلی چیزها بیخبرید این وری برای خاهرم بهتره کاری به مغازه نداشته باشیید ولی در مورد خانه حسابی

براشان خط و شان بکشید.

خندید و گفت: باشه سعی میکنم، ولی من هنوز منتظرم شما بیاین و تودفتر کمکم کنید! کار زیادی ندارم فقط میخام

-مطمئن باشیید حالم خوبه ممنون که مثل یک دوست خوب به فکرم هستیید باشه حتما پیام منم دوست ندارم خودم

راتوخانه اسیر کنم.

-ممنون که من را دوست خودتون میدونید پس هر وقت دوست داشتیید تشریف بیارید.

-من از فردا میام نمیخام بیشتر از این خانه نشین بشم.

-من منتظر تونم.

-باشه پس تا فردا.

گوشی را قطع کردم و به تخت رفتم، اولین شبی بود که بعد از رفتن کوروش روی تخت میخاییدم. بالشش را بو کردم و به

سینه ام جسیپاندم: تبریک میگم داری پدر میشی!!

حتی نمیدونم خوشحال میشی یا... کاش بودی کوروش کاش کنارم بودی!

هفت ماه از اون روزی که فهمیدم مادرشدم میگذشت. هنوز به دفتر شکبیا میرفتم ولی با وجود مخالفتش بازم فردا صبح

سرساعت ده سرکارم بودم. شکبیا مردخوی و مهربانی بود در این مدت خیلی کمکم کرد تا روحیه از دست رفته ام

راباز گردانم.

رابطه ام را با خانواده قطع کرده بودم و فقط علی تلفنی و گاهی هم بادیارهای کوتاهش دلم را شاد میکرد تا این مدت حتی مامان و بابا سراغی از من نگرفته بودن.

علی دانشگاه قبول شده بود و مامان اینا خانه کوچکی در نزدیکیه اژانس اجاره کرده بودن. نادى هنوز نتونسته بودجه‌ی‌اش را آماده کنه و همچنان کار میکرد. گاهی دلم برایشان تنگ میشد ولی آنها من را بدون هیچ دلیلی پس زدن و این دردم را بیشتر میکرد.

مری مثل همیشه کنارم بود و مثل خاهری خوب همیشه به فکر من بود، حالا که می‌دونستیم بچه هام دو قلو هستن مری بیشتر بهم سر میزد و تمام وقت غرمیز تا مواظب حال خودم باشم.

شب از درد کمربیدار شدم، ساعت سه صبح بود و من از درد عرق کرده بودم و می‌لرزیدم. به دکترم زنگ زدم و بهش گفتم که درد دارم و اصلان میتونم دراز بکشم، از من خواست سریع به اورژانس تماس بگیرم و گفت که نترسم و تا رسیدن من اون هم خودش را می‌رسونه.

سریع به اورژانس زنگ زدم، بعدش شماره مری را گرفتم و ازش خواستم خودش را به بیمارستان برساند. با آمدن اورژانس راهی بیمارستان شدم از درد فریاد میکشیدم و از خدا کمک می‌خواستیم. به بیمارستان که رسیدم دیگه نای داد زدن نداشتم، بادیان چهره نگران مری کمی دلگرم شدم.

مری لبخندی زد و گفت: من که می‌دونم همش تقصیر این پسر شیطونت، دخل گل مابی تقصیره!

لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم: این دفعه دو تا بشون دست به یکی کردن می‌خان بیان پیش خاله جونش! با آمدن دکتر سریع به اتاق عمل رفتم. با این که هنوز سه هفته تا نه ماه مانده بود خوشبختانه بچه هام سالم به دنیا آمدن یک دختر و پسر تپل و شکمو که برای در اغوش گرفتنشون دلم ضعف میرفت.

بازم فقط علی آمد با یک خرس بزرگ سفید و یک دسته گل بزرگ، بچه هارا بوسید و بعدش به سراغ من آمد و سر مرا بوسید و گفت: تبریک میگم خاهر گلم چه دسته گل‌های ادم دلش می‌خاد از بوس بچلو تنشون!

لبخندی زدم و گفتم: ممنون داداش گلم، اره والله میبینی خودم دوست دارم ببوسمشون ولی این می‌نمیزاره! مری اخمی کرد و گفت: نوزاد رو نمی‌بوسن پوستش لطیفه اذیت میشه! آگه خیلی دوست دارید دستش را بوسید!

امیر با خنده گفت: و آچه حرفا من که دوست دارم حسابی بچه ام را بچلونم!

مری با حسرت به امیر خیره شد و گفت: ان شالله!


علی: خوب حالا شما بشون راچی می‌خای بزاری؟

- اتریسارو اریا!

مری با ذوق گفت: عالی بهتر از این نمیشه.

بالبخت به دو تا فرشته زندگی خیره شدم که در آرامش به خواب فرورفته بودن.

اتریسارو بود ولی اریا همیشه دل در دداشت و گاهی با گریه هاش اتریسارو هم به گریه می‌انداخت. روزهای شیرینی بود الا که به ان روزها فکر میکنم از این همه خاطرات شیرین تعجب میکنم. لبخند زدنشان اولین دندان در آوردنشون که باتب و اسهال همراه بودنستن و تلاش کردن آنها برای راه رفتن و کلمات کوتاه و شیرینی که به زبان کوچکشان می‌آوردن.

اره الان من نفس بزرگم را اتریسارو اریا بهر   ده ساله، همه زندگی من را در لبخند فرزندم میدیدم!!

تقریباً چهار سال از رفتن کوروش میگذشت ولی هنوز از حال و روزش بیخبر بودم. در این مدت حتی به فکر طلاق هم نیفتاده بودم چه برسه به این که بخام غیابی ازش طلاق بگیرم. باینکه سعی میکردم برای فرزندانم هم پدر باشم هم مادر ولی بازم گهگاهی میدیدم که اریا و اتریسابا دیدن پدرهای که در پارک برای بچه هاشون بستنی و شکلات میخرن بغض میکردن و گوشه ای کز میکردن و به آنها خیره میشدن.

به جزاشک ریختن و غصه خوردن کاری از دستم بر نمی آمد سعی میکردم بیشتر بهشون محبت کنم تا کمتر کمبود پدر را حس کنن ولی بیفایده بود.

مری و امیر که به تازگی حضانت دختر بچه یکساله ای را به عهده گرفته بودن باین تصمیم حسابی شور و شوق زندگی را به خانه اشان آورده بودن. مری خنده از روی لباس نمیتاد و دائم دنبال سایه دختر زیبایش بود که مبادا بیفتد، اتریسا و سایه و اریا حسابی باهم دوست شده بودن و هر وقت به هم میرسیدن حسابی باهم بازی میکردن. علی هم کمکم درسش را تمام میکرد و به فکر ازدواج بود در امتداد آنسالی بود ولی بازم توشرکت کامپیوتری مشغول کار بود و درآمدش حسابی عالی بود.

نادی ازدواج کرده بود و به تازگی صاحب پسری شده بود پدر و مادرم هنوزم از من سراغی نمیگرفتن ولی از علی میشنیدم که حالشون خوبه و همین برای من کافی بود.

تو این مدت خرج و مخارج من و بچه ها از اجاره خانه و اپارتمانها تامین میشد و منبه اون پولی که پدر برایم به حساب ریخته بود دست نزده بودم.

عصر مری و سایه به دیدن ما آمدن، اتریسا و اریا و سایه به اتاق رفتن تا باهم بازی کنن. مری که با چشم رفتنشون راهم راهی میکرد گفت: خوب چه خبر؟

خندیدم و گفتم: خبری نیست تو چه خبر؟

مری نگاهی به من انداخت و گفت: من خبر خوبی برات دارم!

با تعجب گفتم: خبر خوب بگو ببینم.

مری فنجان چایش را روی بشقاب گذاشت و گفت: چند روز پیش همین از امیر خاسته که بامن صحبت کنه تا با تو صحبت کنم.

با خنده گفتم: چه شیر توشیری شده، حالا راجب چی بامن صحبت کنی؟

مری سر جایش جابه جاشد و گفت: خاسته که تو را برایش خاستگاری کنیم.

با تعجب به مری خیره شدم.

مری ادامه داد: چیه تعجب نداره! چهار سال صبر کرده تو هم صبر کردی خبری هم از کوروش نداری تاکی میخای صبر کنی؟ نفس بچه ها پدر میخان از همه واجبتر خودتی، تاکی میخای تک و تنها زندگی کنی؟

کلافه کوسن روی میل را بغل کردم و گفتم: مری من نمیتونم هنوزم دارم به کوروش فکر میکنم! شاید برگرده؟!

مری با تعجب گفت: برگرده؟! آگه میخاست برگرده شناسنامه خودش و سند ازدواجتون را نمیزلشت تا بری کارهای

طلاق را انجام بدی؟!

– خوب بدنشد که حداقل تو نستم برای بچه ها شناسنامه بگیرم!

-اره تونستی ولی بچه ها فقطبه اسم پدراحتیاج ندارن! امین پسرخوبیه کلی وقته به پات نشسته میبینی که؟
از نظر دارایی هم چیزی کم نداره، قبول کرده تا هروقت توبگی بچه دارنشین اصلا گفته بچه های توبراش کافیه ولی اگه
تودوست داشتی.....

به میان حرف مری رفتم: نه من نمیخام بچه دار بشم من اتریسوا واریا برام بسته! نمیدونم امین چرا من را انتخاب کرده
این همه دختر خوب وبی دردسر؟!

مری باخنده گفت: مغز خر خورده طفلک نمیدونه اش دهن سوزی نیستی ولی باز من مثل... عاشقته!
خندیدم و گفتم: از دست تو! نمیدونم مری باید فکر کنم خودت میدونی چقدر بچه ها تو این موضوع حساسن؟!
-اره میدونم به خاطر همین گفتم بهت جریان را بگم، اول بری دنبال کارهای طلاق تو این مدت چند جلسه ای خودت
با امین صحبت کن کم کم بچه هارا باهاش آشنا کنی و بعدش خودت ببین بچه هابا امین چطورن انوقت راحتتر تصمیم
میگیری.

لبم را جویدم و گفتم: نمیدونم ولی اول باید دل خودم را راضی کنم!
-صدالبته ولی خاهرانه بگم میشه روی امین فکر کرد.

-اره این را میدونم ولی هنوز بهش شک دارم اگر اون، همون غریبه ای باشه که همه چیز را به کوروش گفت چی؟!
مری نفسش را فوت کرد و گفت: حالا دیگه چه فرقی میکنه؟ تواز کجا میدونی که کوروش با فهمیدن این راز رفته
شاید خودش دنبال بهانه برای رفتن بوده؟!

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نمیدانم شاید اگر من همه چیز را به خانواده می گفتم نمی رفت!
مری دستم را گرفت و گفت: نمیخام از امین یا کس دیگه ای دفاع کنم ولی اینها همش بهانست کوروش اگر دوستت
داشت به پات مینشست حتی اگه تو خانواده را رجعت میدادی! بار رفتن بهراد و بیخبر گذاشتن تواز اواضا این فکری
بود که به ذهن من اومد ولی باز من نخاستم ناراحت کنم.
نفس کوروش رفته وحالا معلوم نیست کجا وباکی داره زندگی میکنه! به خودت بیات جوانی برای خودت وزندگیت
درست تصمیم بگیر.

دستی به موهام کشیدم حرفهای مری میتونست درست باشه ولی من بازم باید روی این مسئله
فکر میکردم. هنوز نمیتوانستم مرد دیگری را جانشین کوروش کنم، حتی مردی که روزی دوستش داشتم....
فصل شانزدهم:

صبح وقتی توبغش از خواب بیدار شدم هنوز دودل بودم، دل ترک کردن این اغوش و نگاه گرمش را نداشتم ولی
حرفهای حسابی غرورم را شکسته بود نفس من را نادیده گرفت ایکاش راضی میشد به خاطر من این راز را برای خانواده
اش فاش کند. حداقل به دروغ ولی اون راضی بود من را از دست بده ولی به خانواده اش صدمه ای وارد نشه!

ترک کردنش برام خیلی سخت بود ولی ماندن هم جایز نبود. پیشانی‌ش را بوسید و بوی تنش را نفس کشیدم آرام از کنارش برخاستم.

به اینکه خیره شدم، نمی‌دانم شایداشک بود ولی دوست نداشتم شکستتم را ببینم. میز صبحانه را برایش چیدم و چای دم کردم، برایش نامه ای گذاشتم تا بدانند برای کدام دلیل ترکش کردم. آرام و پاورچین نامه را کنار تلفن اتاقمان گذاشتم و برای بار آخر بهش خیره شدم.

بی خیال روی تخت خاییده بود، شاید همین بی خیالی‌اشم می‌زد و میل به رفت را در من بیدار میکرد. خاستم ببوسمش ولی وسط راه پشیمان شدم شاید بیدار میشد فقط نگاهش کردم تا آخرین لحظه نگاهش کردم.

سیگاری اتش زد و به برجهای سربه فلک کشیده بیرون خیره شد، صدای به اسم خطابش کرد.

- کوروش اینجا؟ دارم با رمین میرم بیرون میدونی که قول دادم ببرمش پارک میخاد بره شن بازی!

پوک محکم به سیگار زد: پدر کجاست؟

شیرین خندید و گفت: پیش لیلی! میخان برای شام برن بیرون، نمیخای همراهی شون کنی؟

پوزخندی زد: نه بابا حوصله ندارم.

شیرین به طرفم آمد و سیگار را از دستم گرفت: بازم خاب دیدی؟!

خیره به سیگار در دست شیرین گفتم: چهار سال گذشته ولی هنوز واضح و روشن میبینمش بوش را حس میکنم لبخند بیخیالش را تو خاب، نمی‌دونم شیرین اونم به من فکر میکنه یا اینکه کنار خانوادش باشوهر جدیدش زندگی جدیدی شروع کرده؟!

شیرین سیگار رادرون جاسیگاری مچاله کرد: فکر نمی‌کردم این قدر عاشقش باشی؟ فکر می‌کردم با گذشت زمان فراموش می‌کنی؟ ولی هنوز مثل روز اول بیقراری می‌کنی! دایی که با آمدن به اینجا مخالف بود حالا دو ساله که با آمدن لیلی همه چیز را فراموش کرده. کوروش هنوز برای برگشتن دیر نیست تا دیر تر نشده برگرد، برگرد و ببین بعدش با خیال راحت زندگی کن!

روی مبل نشستیم: آگه دیگه مال من نباشه چی؟!؟

شیرین دستش را روی دستم گذاشت: باید استانه تحملت را بالا ببری، تو همون موقع که ترکش کردی حق مالکیتت را از دست دادی عزیزم! نفس برفتن تو مجرد به حساب میاد پس باید فکر همه چیز را بکنی! من کمکت می‌کنم میتونم باهت پیام!

دستی به موهام کشیدم و گفتم: نه خودم برم کافیه نمی‌خام دیوید حساس بشه!

شیرین خندید و گفت: نترس دیوید مثل تو حساس نیست!! تصمیمت را بگیر، تا دیر نشده تصمیمت را بگیر! حالا هم پاشو برو خونه، دیگه هم سیگار نکش!

خندیدم: باشه تو برو من هم جمع می‌کنم و میرم.

-باشه، پس زیاد خودت را خسته نکن! فعلا.

-فعلا، ارمین را ببوس.

-حتماسب خوش!

-خوش بگذره.

بارفتن شیرین دوباره در رویایی نفس غرق شدم! یعنی تا الان منتظرم مونده یا اینکه...؟ من دیونه را ببین چه توقعی دارم ازش! من ولش کردم در حالی که نبودش دیوانم می‌کرد خودم را از اینکه کنارش باشم محروم کردم ولی هر لحظه با اون زندگی کردم. شیرین همان روزهایی اول فهمید و راهش را از من جدا کرد حالا دیوید صاحب یک پسر شیطونه!

پدر هم اوایل کلی نصیحت می‌کرد که نفس بهترینه و من اشتباه کردم که ترکش کردم ولی هرچه زمان گذشت پدر کم حرف شد و دست از نصیحت برداشت و بیشتر تو خودش بود ولی بایدا شدن لیلی حسابی عوض شد و شروع کرد به دوباره زندگی کردن با کمک عمه و شیرین بالیلی از دواج کرد و حالاتنها کسی که تنها بود من بودم حتی عمه هم خودش را با سفر رفتن با دوستاش سرگرم کرده بود.

هر شب تنها تو بالکن خانه ام سیگار میکشیدم و به خودم دلداری میدادم. ماشین راروشن کردم و به سمت خانه رفتم، خسته تراز همیشه به خونه رسیدم. قهوه ساز راروشن کردم، سیگاری اتش زدم و به تلفن خیره شدم. شب از نیمه گذشته بود و تقریباً عصر ایران بود شماره خانه را گرفتم و منتظر ماندم، چند تا بوق خورد و صدای پسر بچه ای تمام رویاهایم را خراب کرد.

سلام ماخونه هستیم!

لبخندی زد: سلام!

پسر بچه با تعجب گفت: شما کی هستید؟

لبخندم پررنگ شد: من؟!

صدای دختری از آمد: اریا باکی داری حرف میزنی؟

اریا: نمیدونم هنوز جواب نداده!

دختر: به مامان میگم که باغریبه ها حرف میزنی!

اریا: ولی این اقا غریبه نیست؟ مگر نه اقا؟!

خندیدم و گفتم: نمیدونم ولی فکر کنم اشتباهی گرفتم؟!

اریا: پس غریبه ایددیگه!

با صدا شروع به خندیدن کردم: همیشه با مادر تون صحبت کنم؟!

اریا با عصبانیت گفت: مگر شما مادر ندارید که میخاین با مادر من صحبت کنید؟!

دختر با عصبانیت گفت: اریا! بی ادب باز حساس شدی؟!

اریا با عصبانیت گفت: بیامن دیگه حرف نمیزنم!

گوشی را گرفتم: سلام! میبخشید مامانم الان منزل نیست همیشه بعد از ننگ بزیند!

از این همه لفظ قلم صحبت کردنش خوشم اومد: همیشه پیرسم چندسالتونه؟!

با تردید گفت: شما دوست مامانم هستید؟!

نمیخاستم باعث سو تفاهم بشم اگر به گوش پدرشون برسه، درست نبود: نه عزیزم، من دوست پدرتون هستم!

دختر با بغض گفت: ولی بابای مارفته پیش خدامسافرت، اهان نکنه شما از مسافرت برگشتید؟

با بغض گفتم: اره عزیزم! چی میخای به بابات بگم؟

دختر با بغض گفت: بهش بگید برگرده من واریا دلمون بر اش تنگ شده، مامان بعضی وقتها گریه میکنه خوب اونم دلش تنگ شده!

اشک روی گونه هام جاری شد: عزیزم حتما به بابات میگم حالا میگی چندسالته؟

دختر ک بینیش را بالا کشید و گفت: سه سالمه!

چه خوب! برادرت از تو بزرگتره؟!

-اره مامانم میگه اریامردخونمونه ولی من فرشته خونم هستم!

-مامانت راست میگه! تازه اومدیدا اینجا؟

-نه ما وقتی به دنیا اومدیم، اومدیم اینجا! ولی قبلش که اینجا بودیم!

پس یا شماره را اشتباه گرفتم یا نفس خانه را فروخته: ممنون عزیزم من بعد تماس میگیرم!

-باشه من به مامانم میگم!

-باشه عزیزم خدا حافظ!

-بای بای!

بالبخندگوشی را گذاشتم بعد از مدتی کمی خندیدم و لبخند روی لبهام آمد.

تلفن را دوباره برداشتم این بار شماره اژانس هوای شبانه روزی را گرفتم و برای اولین پرواز ایران بلیط گرفتم.

عصر پرواز داشتم سریع چمدانم را بستم و بعدش ترجیح دادم کمی استراحت کنم. بانگرانی به تخت رفتم و سه چهار ساعتی حسابی خابیدم.

ناهار و صبحانه را یکی کردم و بعد از خوردن به طرف فرودگاه راه افتادم، تلفنی به پدر و شیرین خبر دادم که برای

تعطیلات میرم ترکیه! اوناهم فهمیدن که دارم دروغ میگم ولی به روم نیاوردن و بیشتر ترغیب کردن.

وقتی هواپیما از زمین بلند شد از کرده خودم پشیمون شدم شهامت روبروی بانفس رانداشتم، فکر دیدنش ضربان قلبم

بالا برده بود. دستانم عرق کرده بود، دستانم را بهم مالیدیم و سعی کردم چشمهام را ببندم و به هیچ چیز فکر نکنم!

-بس کن نفس باید لباس های کوروش را جمع کنی! تو این مدت هم نباید نگاه شون میداشتی!

موهام را باکش دم اسبی کردم و شال را روی سرم مرتب کردم و در آئینه نگاهی به خودم انداختم با خنده گفتم: جای من

راتنگ نمیکنه در ثانی شاید کوروش به خاطر لباسهاش برگرده!

مری پوزخندی زد و گفت: کی میخای از این کارها دست بکشی یکم جدی باش؟

اخم کردم: اینجوری خوبه!؟

مری عصبی گفت: باشه من دیگه حرف نمیزنم!

بغلش کردم گونه اش را بوسیدم: باشه یه فکری بر اشون میکنم، قول میدهم.

مری لبخندی زد و گفت: به خدا برای خودت میگم، نمیخام بیشتر از این عمرت را تلف کنی. من کوروش را مرد خوبی

میدونم ولی برای ترک کردن توهیج وقت نمیبخشم!

زمره کردم: منم نمیبخشم! نمیدونی وقتی اتریسا واریا در موردش ازم میپرسن چقدر ازش عصبی میشم! از اینکه

باید بشون دروغ بگم خسته شدم!

مری آرام گفت: میدونم عزیزم، میدونم. حالا جریان مادر شکیباجیه؟

خندیدم: بیابیریم توراه برات میگم.

بامری راه افتادیم، امیربچه هارابرده بود شهر بازی من و مری هم بامادرشکیبایتوکافی شاپ قرار داشتیم. ماشین راروشن کردم و راه افتادم.

-خوب بگو خانمی، جریان مادرشکیبایچه؟!

شانه هام رابالانداختم: نمیدونم ولی میتونم حدس بزنم.

مری باتعجب گفت: خوب؟

-چندروزپیش شکیبایازخاست سری به دفتر بزنم تادرمورد موضوعی بامن مشورت کنه.

-چه موضوعی؟

-موضوع خاستی نبود فقط ازم خاستگاری کرد.

مری مات و مبهوت بهم خیره شد: خوب؟!

لبخندی زد: خوب منم، منم گفتم که باید فکر کنم ولی مادرش دیشب زنگ زد و ازم خاست که قبل از گرفتن تصمیم بامن صحبت کنه.

-یعنی تومیخای به شکیبای جواب مثبت بدهی؟!

-نمیدونم مری ولی دلم باشکیبای بیشتر کنار میاد تا می... از طرفی بچه ها اصلا بامین راه نمیان، جمعه که امین امده

بود تا بابچه هاصحبت کنه اونها کلی بدغلفی کردن و به قولی همش بهانه میاوردن. در حالیکه باشکیبای این طور نیستن

و خودشون پیش قدم میشن و شکیبایه دلشون راه میاد و حسابی مثل پدرها رفتار میکنه ولی امین زیاد بار و حیات بچه

ها اشناییست!

مری نگاهی به من انداخت: پس چرا به من نگفتی؟!

-هنوز تصمیمی نگرفتم فقط دارم فکر میکنم دوست ندارم بازم اشتباه کنم.

-پس تکلیف امین چی میشه اون فکر کرده تو موافقی؟!

-من قولی بهش ندادم مریم!!! امین چی فکر کرده من به این زودی هابله رابه هیچ ## نمیدهم یکبار اشتباه کردم

و زود تصمیم گرفتم اینبار به خاطر بچه ها نمیخام اشتباه کنم!

مری سرش رابه پنجره تکیه داد و گفت: میفهمم چی میگی! بچه خیلی مهمه نمیدونی یعنی بهت نگفتم از وقتی سایه

را آوردیم امین به کل عوض شده براش غریبه شدم، دارم فکر میکنم شاید باید ازش جدا بشم!! خسته شدم نفس الان

چندساله دارم دنبالش میدوم ولی اون حتی نمیفهمه که من دوستش دارم و این کارها برای دوست داشتنش میکنم!

باحسرت نگاهش کردم و گفتم: میدونم عزیزم مدتی که از دور شاهد کارهای تو و امیر هستم! با امیر هم صحبت کردم ولی

امیر خستست نمیدونم چرا ولی خیلی.....

مری پوزخندی زد و گفت: میدونم خیلی خستست ولی من خسته ترم حالا هم فقط به خاطر سایه صبر کردم ولی میبینم

که فایده ای نداره! ولی بازم خوشحالم که توداری شروع میکنی به درست فکر کردن!

اهی کشیدم و گفتم: اره اخیلی دیر شده ولی بدنیست!

ماشین راپارک کردم و به داخل کافی شاپ رفتم. خانم شکیبای زودتر از ما امده بود و بادیدن ما دستی تکان

داد و ایستاد، باهم سلام و احوالپرسی کردیم و به دعوت خانم شکیبای نشستیم.

گارسون امد و هر دو جای سفارش دادیم گارسون رفت و خیلی زود بایک قوری و دو فنجان برگشت.

خانم شکبیا بعد از خوردن چای روبه من گفت: بامدنت خوشحالم کردی، اریا خیلی وقت پیش درباره شما با من صحبت کرده بود ولی با ترک کردن... مکثی کرد و دوباره ادامه داد: گفتم بایکی از وابستگان تان تشریف بیارین تا کمی در مورد اریا باهاتون صحبت کنم. دوست داشتم قبل از جواب دادن به اریا باهاتون صحبت کنم چون اریا نمیتونه بدون رودربایسی باهاتون صحبت کنه! علاقه که به شما و بچه هاداره برای من خیلی شیرینه!

راستش این موضوع برمیگرده به بیست سالگی اریا، اون وقت ها اریا یک پارچه شور بود من و پدرشم همیشه نگران کارهاش بودیم خوب من همین یدونه راداشتم بعدشم دیگه نشد که بشه برایش خاهریا برادر بیاریم.

خانم شکبیااهی کشید و ادامه داد: تصادف اریا، اریا دوباره به ما بخشید ما یک حسرت بزرگ رابه دل اریا ما گذاشت! با تعجب به خانم شکبیا خیره شدم. شکبیا سرش رابه نشانه افسوس تکان داد: اریا نمیتونه بچه دار بشه! نه اینک مرد نباشه، نه فقط برای بچه دار شدن مشکل داره.

گفتم بیای بهت بگم که بدونی دوست داشتن توجای خودش ولی اریا عاشق بچه هاست و من مطمئنم در کنار شما خوشحال و خوشبخته!

مری نگاهی به من انداخت و گفت: از این که این مسئله را با ما در میان گذاشتید ممنونیم.

نمیدونستم چی بگم ولی اریا همیشه دلسوزانه کنارم بود حتی وقتی که کوروش را کنارم داشتم دوست خوب و مشاوره بهتر برایم بود، داشتن این نقص چیزی از اون کم یازید نمیکنه دوست داشتنش را کمی قبل شروع کرده بودم و کم کم به قلبم راهش داده بودم.

خانم شکبیا با مهربانی گفت: خوب دخترم شما چی میگین؟

-والله من حرفی ندارم داشتن این نقص، برای من اصلا مهم نیست ولی میدانید که من هنوز متاهل هستم باید صبر کنید تا مجرد بشم بعد برای ازدواج کردن با آقای شکبیا تصمیم بگیرم ولی اگر اجازه بدهید دوست دارم بیشتر از هم بدونیم.

هم من و هم بچه ها قایمی شکبیا را مرد خوب و مهربانی میدانیم.

خانم شکبیا لبخندی زد و گفت: صبر میکنیم تا جواب شمارا بشنویم.

هرسه لبخند زدیم.

مامان ما باید به عمو شکبیا بگیم بابا؟

خندیدم دستی روی سرش کشیدم: خودت چی دوست داری؟

اریا: اخیه اون که بابای مانیست! بابای ما کجاست مامانی؟ چرانمیاد؟

با مهربانی بغلش کردم: بابای شما رفته مسافرت، فکر کنم راهش را گم کرده که تا حالا برنگشته. شما که عمو شکبیا را دوست داشتید!

اتریسا به اریا نگاه کرد: اریه عمو شکبیا خیلی خوبه ولی ما دوست نداریم بهش بگیم بابا! میشه؟!

لبخندی زد و او را هم بغل کردم: اریه عزیزم چرانسه؟! اگه دوست ندارید اصلا میگم نیادا اینجا؟

اریا از تو بغلم بیرون اومد: نه مامان ما دوستش داریم! ولی عمو امین را اصلا دوست نداریم!

خندیدم و گفتم: نه اش را بوسیدم: حالا آماده هستید قراره با عمو اریا برید شهر بازی تا منم به کارهام برسم؟

با صدای زنگ بچه هابه طرف در رفتن، اریا بود از صدای بچه هام معلوم بود که دوباره خیلی خوشحالشون کرده به طرف در رفتم.

بچه هارابغل کرده بود بادیدن من لبخندی زد بچه هاراروی زمین گذاشت وباخنده گفت: برید زوداماده بشین که دیرنرسیم!

بچه هابه طرف اتاقشون دویدن.

لبخندی زدم: سلام، بیاتو.

شکیبا به درتکیه داد: سلام خانمی خسته نباشید، ممنون زودبریم تادیربرنگردیم مطمئنی نمیای خوش میگذره!

-اره میدونم ولی یک سری کارهای هست که اگه بچه هانباشن بهترانجامشون میدم، راستی کارهای طلاق راجه کارکردی؟

شکیبالبخندی زدوگفت: هفته دیگه وقت داری، خوشحالم که پیگیراین موضوع هستی!

سرم رابه درتکیه دادم وگفتم: میخام زندگی کنم، صبرکردن کافیه!

بچه هاماده کنارم آمدن، هردورابوسیدمبه شکیبانگاه کردم: مواظبشون باش، کاری داشتی زنگ بزنی!

شکیبادست بچه هاراگرفت: باشه عزیزم مطمئن باشریالبچه هابرای مامانتون بای بای کنید!

بچه هابرایم دست تکان دادن ورفتن، براشون دست تکان دادم ازدورابوسیدمشون.

بارفتن بچه هابه اتاق خودم رفتم درکمدکوروبوش رابازکردم، بادیدن لباسهای کوروبوش اشک توی چشمم حلقه

زدلباسهاراروی تخت ریختم. چمدانش راببرون اوردم، سیگاری اتش زدم پوک محمی بهش زدم وروی تخت

نشستم. لباسهارابوییدم وبه سینه زدم وبابغض گفتم: کجایی کوروبوش؟ کجایی؟

اشکهایم جاری شدن وروی لباس هایش ریخت، باصدای زنگ درجایم ایستادم سریع اشکهایم راپاک کردم وبه طرف

دوررفتم حتمابچه هاچیزی جاگذاشتن سیگارراروی جاسیگاری سالن خاموش کردم ودوررابازکرد.

بادیدن چهره کوروبوش دستی به چشم هام کشیدم وبابهت بهش خیره شدم.

-نمیخای تعارفم کنی پیام داخل!؟

ازجلوی درکناررفتم، کوروبوش داخل شدوباکنجکاوای به اطراف خیره شد.

-اصلا تغییرنکره همون دکوراسیون وتوهم همون نفس!!

دورابستم وهمراه کوروبوش به سالن رفتم وروی مبل نشستم، هنوزتوشک بودم.

کوروبوش نگاهم کرد: خوبی؟ همیشه حرف بزنی میخام صدات رابشنوم!

نگاش کردم.

-بس کن این طوری نگام نکن!

نمیدونستم چی بگم آرام پرسیدم: کجابودی؟

کوروبوش لبخندی زد: کانادا بودم.

پوزخندی زدم: معلوم بودکه میری اونجا، حالا برای چی برگشتی!؟

کوروبوش به طرفم خم شد: برگشتم تا.... میخام کنارت باشم!! برای همیشه!!

خندیدم: دیراومدی من الان کنارکس دیگه ای هستم!

کوروبوش باعصبانیت گفت: دروغ نگومن میدونم که توهنوززن منی!

باعصبانیت گفتم: که چی؟ اسمآ "شایدولی تودیگه اینجای نداری دارم کارهای طلاق رانجام میدم نمیخام دیگه

اسم توشناسنامه ات باشه!!

کوروش متعجب بهم خیره شد: بزار با هم درستش کنیم!
 از جای خودم بلند شدم به اشپزخانه رفتم و کمی اب خوردم، باورم نمیشد که کوروش بعد از چهار سال برگشته باشه والان
 اینجا... اشکهایم روی گونه هایم جاری شد کف اشپزخانه نشستم و با صدای بلند گریستم.
 با صدای زنگ از جایم پریدم کوروش هم کنار در اشپزخانه تقریباً چندمتری من روی زمین نشسته بود از چهارش معلوم
 بود که گریه کرده، خاستم از کنارش رد شدم که بلند شد و با تعجب گفت: منتظر کسی هستی؟
 دستی به صورتم کشیدم و خودم را مرتب کردم: ااره میشه بری تواتاق خابمون؟ زود بر میگردم!
 کوروش فقط نگاهم کرد و سریع به طرف اتاق خاب رفت، به طرف در رفتم باباز شدن در صدای بچه
 ها بلند شد هر دو را اغوش گرفتم و اشکهایم جاری شد.
 شکیبا با تعجب بهم خیره شد و گفت: چی شده من که زود اوردمشون؟
 اشکهایم را پاک کردم: میشه بچه ها را ببری خونه مریم؟
 اتریسا خاب الود گفت: من نیام خابم میاد!
 اریبا شوق گفت: ولی من میام میرم با سایه بازی میکنم!
 شکیبا اتریسا را در اغوش گرفت و بانگرانی گفت: باشه، اتفاقی افتاده؟!
 کلافه گفتم: لطفاً شکیبا بعد بهت میگم فعلاً بچه ها را ببر!
 بچه ها را بوسیدم، بارفتن شکیبا در را بستم و به اتاق رفتم.
 کوروش لباسهایش را نگاه میکرد و قاب عکس من و بچه ها تودستش بود.
 بادیدن من به طرفم آمد و گفت: این بچه هایی مری هستن؟!
 پوزخندی زد و قاب را از دستش کشیدم: نه!!!
 کوروش با تعجب گفت: پس بچه هایی کی هستن؟!
 نگاهی به عکس نداختم همیشه لبخندهای ریا من را به یاد کوروش میانداخت و چشمان زیبا و درخشان اتریسا من
 را یاد نگاه مجذوب کوروش، یعنی کوروش متوجه این شباهت ها نبود.
 با حرص گفتم: چرا الان اومدی؟ الان که داریم یک زندگی جدید را شروع میکنیم؟!
 کوروش با کلافگی گفت: درست حرف بزن بینم چی میگي؟ داریم یعنی چی تو که یک نفری؟!
 با بغض گفتم: بودم!!!
 کوروش با تعجب به طرفم اومد و بازو هام را در دست گرفت و گفت: چی میگي نفس دارم دیونه میشم درست حرف بزن
 تا بفهمم؟!
 سرم را روی شانه هاش گذاشتم و با گریه گفتم: دیر اومدی کوروش نبودی تا بهت خبر بدم داری پدر میشی! نبودی که
 تو اولین سونوگرافی بهت خبر بدم داریم صاحب دو قلو میشیم یکی پسریکی دختر؟ نبودی تا اولین تکنهاشون را کنارم
 باشی، نبودی وقتی شبها تا دیروقت باهاشون راجب تو حرف میزد و گریه میکردم کنارم باشی، روزی که به دنیا اومدن
 کنارم نبودی، وقتی میخاستم براشون اسم انتخابم کجا بودی؟ کوروش کجا بودی چرا برگشتی اونم الان که میخاستم
 برای همیشه فراموش کنم!!
 صدای گریه هام به اوج رسید در اغوش کوروش غریبی میکردم و این برام از همه چیز زجر اور بود.

کوروش اشکهایم راپاک کرد، صورت خودش هم خیس از اشک بود: بس کن دیگه منم در نبودت سوختم نفس هر لحظه بدون تو بودن برام زندان بود ولی فکر میکردم من رانمیخای!

– من بیشتر از همیشه میخاستمت، وقتی کنارم نبودی وقتی ترکم کردی و دربی خبری رهام کردی حتی پدرهم درحقم بد کرد! میدونی کوروش بچه ها یادگاری آخرین شب باهم بود نمونه!!

کوروش باشوق گفت: باهاشون حرف زد!

باتعجب گفتم: کی؟!

کوروش لبخندی زد و گفت: دوروز پیش زنگ زدم که باهات حرف بزنم ولی باشنیدن صدای بچه گانه فکر کردم اشتباه زنگ زدم ولی باشیرین زبانی های دخترانه و باحساسیتهای اریابعد از مدت ها لبخند روی لبهام نشست شاید حرف زدن با اونها باعث شده مان شب راه بیفتم و برگردم، اگه الان اینجام برای اینه که میخام کنارت باشم بیازاول شروع کنیم! خودم را از بغلش بیرون کشیدم و باحرص گفتم: نه کوروش دیرامدی!

کوروش باحرص بغلم کرد و گفت: حالا که مال منی پس مثل همیشه بدقلقی نکن!

لبهای کوروش روی لبم حکم سکوت راهمراه داشت!!!

سیلی محکمی به صورتش زدم و باتمام زورم از خودم جداش کردم.

کوروش باتعجب بهم خیره شد و زمزمه کرد: نفس!!!

فریاد زدم: نفس مرد!!! برو کوروش برو از اینجا از زندگیم برو، اگه واقعا دوستم داری برو نمیتونم مثل قبل کنارت باشم اگه قبلا میخاستم الان نمیخام! نمیخام هر دفعه که میخای برای کاری بیرون بری باهراس و ترس منتظرت باشم، هر صبح با ترس چشمهام را باز کنم میفهمی؟!

من الان مجردم کوروش میخام فرزند نام نرمال زندگی کنن، رفتنت به اونها ضربه زده نمیخام بابودنت و شناختنت بیشتر ضربه بخورن!!!

کوروش بادستانی لرزان دستهای نفس را گرفت.

باعصبانیت دستهایم را از دستهایش بیرون کشیدم. قرارداد من و تو خیلی وقت پیش تمام شده! همون یکسال را میگویم، الان من زندگی جدیدی دارم نمیخام با تو تقسیمش کنم!

کوروش با صدای لرزان گفت: اونها بچه های من هم هستن.....

بلند خندیدم: نه توفقط باعث به وجود آمدنشون هستی! اونها فقط مال من هستن و کنار من هم میمونن نیز ارم حتی بینیشون!

کوروش فریاد کشید: این حق رابهت نمیدم تو الان زنی پس من سرپرست تو و بچه ها هستم! اگر سعی کنی ازم جدا شی بچه ها را ازت میگیرم سعی نکن من را مجبور به دفاع از خود کنی!

پوزخندی زد: میبینی پست بودن تو ذاتته؟!

مزه تلخ خون توی دهنم و سوزش صورتم، باتعجب به کوروش خیره شدم.

کوروش چنگی به موهاش زد و از اتاق بیرون رفت.

باحرص تمام لباسهایش را توی چمدان چپاندم و به سالن بردم و طرفش پرتاب کردم: بیا اینم تنها چیزهای که اینجامال توه!!! باید برم بچه ها را بیارم بدخاب میشن!!!

کوروش روی مبل لم داد و گفت: فعلا من به جزای جاجای ندارم!

دست به کمر کنارش ایستادم: پس کن کوروش من الان نامزد دارم نمیخام اون اینجایینتت از همه مهمتر هم بچه هاهستن نمیخام ببیننت!

کوروش پوز خندی زد و گفت: حرفی از خانواده دوست داشتنتیت نزدی؟ آنها من راببینن چی؟ نکنه هنوز بهشون نگفتی چراترکت کردم؟!

مانتو و روسریم رازچوب لباسی برداشتم و به اتاق بچه هارفتم مقداری لباس و عروسک خاب اتریسابر داشتم و توساک گذاشتم، سوئیچ رابرداشتم خاستم به طرف دربرم که کوروش راهم راسد کرد.

- برو کنار کوروش بچه هام بدون من نمیتونن بخابن!
- برو ولی بر گرد.

پوز خندی زد: برم بگم باباتون آمده؟! کوروش سرش راتکان داد و گفت: اره، کجاش خنده داره؟! سرم رابه دیوار تکیه دادم: همیشه الان که اونها اریاراقبول کردن؟! کوروش باحرص دندانهایش رابههم فشرد و گفت: پس اسمش اریاست؟ دوستش داری؟ - اره دوستش دارم چون من رابرای خودم میخاد و عاشق بچه هاست کنارش احساس امنیت میکنم! چشمان کوروش نمدار شد: تواین طوری من رادوست نداشتی باشه میرم، نمیخام به زور بامن باشی فقط یکبار بزار بچه هاراببینم!

شکستنش رادیدم ولی نمیخاستم کوتاه بیام: باشه ولی ازدور بچه هاعکست رادیدن! باشه امشب اینجا میمونم تو برو بیارشون وقتی خاب بودن میبینمشون بعد میرم! از جلوی راهم کنار رفت، ساک راهمانجا گذاشتم و راه افتادم به محض روشن شدن ماشین حرکت کردم. اشکهایم صورتم رابخیس کرده بود، دیدن کوروش انهم بعد چهارونیم سال تنهایی و بی کسی خودش برام بزرگترین شوک بود. سیگاری اتش زد و سرم رابه پنجره تکیه دادم، گوشیم زنگ خورد شماره مری بود. گوشی رابرداشتم صدایی نگران مری پشت گوشیم مجبورم کرد بغضم راپنهان کنم و اروم جواب دادم: نگران نشودارم میام برات میگم چی شده!

مری که بیشتر نگران شده بود بادلواپسی گفت: باشه ولی اتریسابهونه میگیره اریاهم همش گریه میکنه بیاباهاش صحبت کن تا اروم بشه.

صدای گرفته اریا قلبم رابه درد آورد اشکهایم جاری شد.

اریا با گریه گفت: مامانی کجایی؟ سعی کردم صدام رامعمولی کنم: مامان قربون مردش بره، مگه نگفتم که مردها گریه نمیکنن تو باید اتریسار اروم کنی اون وقت خودت گریه میکنی؟

اریا اشکهایش راپاک کرد و گفت: اخه فکر کردم شما مارانمیخاین!

- اشتباه فکر کردی الان تورا هستم بعد باهم صحبت میکنیم!
- باشه مامانی مامنتظر تیم زودبیا.
- باشه دیگه گریه نکنی ها!
- باشه .

گوشی راقطع کردم چنددقیقه بعددرخانه مری بودم.نگاهی به آئینه به انداختم رداشک روی صورتم بودوسرخی چشمهایم نشان میدادکه خیلی گریه کردم،شالم رامرتب کردم وبادستمال صورتم راپاک کردم وازماشین پیاده شدم وبه طرف زنگ دررفتم وزنگ ایفون رافشاردادم بابازشدن درداخل شدم.

اریا واتریسا به سمتم دویدن،هردورادراغوش کشیدم وبوسیدم،
اتریسا بابغض گفت:من باهات قهرم مامانی!

لبخندی زدم:قهرکارخوبی نیست،مامان براش کاری پیش اومده بود،حالاییاین بریم پیش خاله مری بینم شما چه کارهاکردید؟

مری کناردرمنتظرم بودبادیدن چشمهای پف کرده واشک الودم بادلواپسی گفت:چی شده؟بچه هاراروی زمین گذاشتم وبامری روبوسی کردم باتعارف مری داخل شدم وروی اولین مبل نشستم.

اتریساواریا به اتاق سایه رفتن ومشغول بازی شدن،مری باسینی چای کنارم نشست وگفت:نمیخای بگی برای چی گریه کردی؟نگوبه خاطر کوروشه که می مرگونمت!

لبخندتلخی زدم وگفت:کوروش برگشته!

مری باتعجب بهم خیره شده وگفت:چی میگی نفس حالت خوبه؟!
سرم راتکان دادم وگفتم:نه حال خوب نیست،دارم میمیرم مری هنوزتوشک هستم!

مری باتعجب به لبهام خیره شد:الان کجاست؟!
-خونه است میخادبچه هارابیینه!
-پس بهش گفتی؟
-اره قول داده بچه هاراکه دیدبره.
-بره؟!کجابره!?

دستم رابه سرم تکیه دادم وگفتم:بهش گفتم نامزدکردم وخیلی دوستش دارم ونمیخام کنارم باشه!
مری باعصبانیت تقریبا فریادکشیدوگفت:دیونه شدی؟تادیروز که میگفتی نمیتونی ازفکرش بیرون بیای؟حالامیگی بهش گفتی ## دیگه ای رادوست داری؟!تو حالت خوبه نفس!?

اهی کشیدم وگفت:نه خوب نیستم،عصبانی هستم ازاینکه ترکم کرده نمیدونم چطوری بگم مثل یه آتش فشانی میمونم که مدتی خودش راسرکوب کرده وحالامیخادفوران کنه ولی بازم میترسه!

مری چشمهایش رابست وگفت:درکت میکنم ولی حالا که برگشته کاری نکن که بعداحسرت بخوری!
-انتظارنداری مثل بچه هایپریم توبغلس وازخوشحالی بیوسمش هرکس ندونه تومیدونی من تواین سالهاچه سختی های رابا تنهای گذرندم!

-میدونم چی میگی ولی من میخام منطقی تصمیم بگیری وحرف بزنی نه احساساتی بشی ودوباره کوروش رازدست بدهی درست مثل چندسال پیش یادت که نرفته چقدرپشیمان بودی!?

سرم رابلندکردم:امیرکجاست؟
مری پوزخندی زدوگفت:خودت چی فکر میکنی؟
باتعجب گفتم:هنوزنیومده!?

اشک توی چشمهای مری جوشید:نه الان ده روزی هست که شروع کرده به دیرامدن یا اصلا نیومدن!

سرم ربا افسوس تکان دادم: میخادچی راثابت کنه؟ نمیدونم ما ادمچرا ظرفیت خوشبختی رانداریم؟! مری به عکس عروسیشون که روی دیوار اویزون بود خیره شد و باهی گفت: آگه بچه داشتیم شاید اوضاع فرق میکر دولی الان با وجود سایه امیر حساس تر شده، هر محبتی که من به سایه میکنم امیر از من دور تر میکنه. امیر حتی سایه رادراغوش نمیگیره بچه بیچاره چه گناهی داره؟ منم چقدر کارهای امیر را کاور کنم خسته شدم نفس دیگه بریدم نمیدونم با وجود سایه الان کجای زندگی امیر هستم!

دستش را گرفتم و هر دو باغمهای متفاوت یکدیگر رادراغوش گرفتیم و اجازه دادیم اشکهایمان جاری شود، بعد از ساعتی کنار هم در سکوت به حال طبیعی برگشتیم.

مری اهسته گفت: صدای بچه هانمیا؟

– حتما خابیدن.

هر دو به اتاق رفتیم، اریا و سایه کنار هم به خاب رفته بودن ولی اتریسا گنج خاب عروسک سایه رادراغوش داشت و هنوز نخابیده بود بادیدن من بااشک گفت: مامان عروس خانومم رامیخام.

بوسیدمش و بغلش کردم، مری هم اریا رادراغوش گرفت و هر دو رابه ماشین بردیم.

بامری خداحافظی کردم و قول دادم اگر اتفاقی افتاد بهش خبر بدهم، خیابانها خلوت بود و من خیلی سریع به خانه رسیدم.

اریا رابغل کردم ولی اتریسا خودش را تا اسانسور آورد و همانجا نشست، وابستگی اتریسا به عروسکش لبخند رابه لبهام آورد سریع در راباز کردم. کوروش روی مبل دراز کشیده بود بادیدن من سریع بلند شد و به طرفم آمد خاست اریا رازاغوش بگیره ولی ترسیدم بیدار بشه و بترسه، مانعش شدم بادلخوری کنار رفت.

اریا راروی تختش گذاشتم و دوباره برای آوردن اتریسا برگشتم، سرراه به کوروش گفتم که به اتاق من بره تا اتریسانینتت کوروش راهی شد. اتریسا رادراغوش گرفتم و در رابستم، عروسکش رادستش دادم سریع دراغوش کشید و چشمانش رابست.

لباسهای اریا راعوض کردم و پتو راروش انداختم، ولی اتریسا هنوز بیدار بود و نمیخاستم بیشتر از این اذیتش کنم فقط کفشش رادراوردم و پتوش رامرتب کردم هر دو رابوسیدم و بیرون امدم.

به اتاق رفتم، تازه متوجه موهای نمدار کوروش شدم. حتما دوش گرفته بود خسته بودم ترجیح دادم اول دوش بگیرم به حمام رفتم و دوش گرفتم.

کوروش روی تخت دراز کشیده بود بی اعتنا به بودنش لباس خاب پوشیدم و رو بدوشانم رابستم موهای نمدارم رالایی حوله پیچیدم.

– اصلا تغییر نکردی با اینکه بچه دار شدی ولی هنوز هیکل زیبایی داری!

پوزخندی زدم: فکر کردم خابیدی؟!

کوروش لبخندی زد و گفت: میشه تو کنارم باشی و من بخابم؟

اهی کشیدم: فکر نمیکنی برای گفتن این حرفها خیلی دیر شده باشه؟

کوروش غلتی زد و گفت: میشه کنارم دراز بکشی؟

ارام روی تخت خزیدم و کنارش دراز کشیدم، دستش رازیر سرش گذاشت و بهم خیره شد: من خودم پشیمانم تودیکه باحرفات اشم نزن!

– حرفهای من و پشیمانی تو برای من و توسودی نداره! بچه هاتا یکساعت دیگه خابشون سنگین میشه، اونوقت برو ببینشون.

کوروش تکه ای از موهایم را از حوله بیرون آورد و بوکشید: میشه یک فنجان قهوه بهم بدهی؟!
لبخندی زدم: هنوز قهوه میخوری؟

–اره ولی هیچ کدامشون مزه قهوه های تورانداره.
باحرص گفتم: مگه شیرین برات درست نمیکرد؟!

چشمهای کوروش برق زد و گفت: قهوه های تو یک چیز دیگست!
خاستم بلندبشم که نداشت از پشت در اغوشم کشید و گفت: فقط امشب نفس بزار کنارت باشم فردا میرم برای همیشه نمیخام وجودم ناراحتت کنه!

بغض به گلویم چنگ زد: باشه امشب را اینجایم من ولی توقع بیجانداشته باش!
کمی کنارش ماندم عشق را در چشمهایم دیدم ولی نمیخاستم باور کنم. بلندشدم و مثل همیشه به بچه هاسرزدم کوروش همراهم آمد، از پشت سر بغلم کرد و سرش را روی شانه هایم گذاشت: بچه هامون خیلی نازن!
لبخندی زدم و گفتم: اتریسا و اریا خیلی شبیه توهستن، اریا مثل تو حساسه و اتریسا نگاه تورانداره!
– خوشحالم تو این مدت اتریسا و اریا را داشتی!

کوروش از من جدا شد و به طرف تخت بچه هارفت و به آنها خیره شد، اشک راروی گونه هایش دیدم نخاستم بیشتر شاهد شکستنش باشم از اتاق بیرون رفتم.

حال خودمم بهتر از کوروش نبود ولی باید خود دارم بیودم سریع کتری راروی گاز گذاشتم تا چای درست کنم و بعدش رفتم سراغ قهوه، کارم تمام شده بود که کوروش با چشمهای نم دار آمد.

با دیدن قهوه لبخندی زد و گفت: ممنون، واقعا لازم بود.

فنجان را جلوش گرفتم و گفتم: خواهش میکنم!

– بچه ها کی بیدار میشن؟

– اگر بزارم بخابن تا ظهر میخابن!

– خوبه، تو این مدت از کجا خرج خودت و بچه هارامیدادی؟

پوزخندی زدم: از همون خانه ای که پدرت برام خریده بود!

کوروش پوزخندی را تحویلیم داد و گفت: اونجا که خانوادت زندگی میکردن؟!

–اره، میکردن ولی حالا من تنها هستم. اونها بعد از رفتن تو من را تردد کردن!

کوروش بلند خندید و گفت: خیلی جالبه!! توبه خاطر اونها از من گذشتی و اونها به خاطر من از توبه این میگن دست روزگار!
باحرص روی میز کوبیدم: اره، من از دو طرف له شدم! معلوم شد که هیچ کدامتون من را برای خودم نمیخاستید فقط چون

به نفع خودتون بود من را تحمل میکردید!!!

کوروش بلند شد و سیگاری روشن کرد: مثل اینکه تو الان کسی را داری که تو را برای خودت بخاد؟!

پوزخندی زدم: اره الان دارم ولی فکر نمیکنی دیر باشه؟!

-دیر؟! نه عزیزم تو الان توبهترین جای ممکن زندگی ایستادی، داشتن دوست خوبی مثل مریم، داشتن دوفرزند زیبا و از همه مهمتر عشقی که تو را برای خودت میخاد!!!

پاکت سیگار را برداشتم و سیگاری اتش زدم: اره الان جام خوبه ولی قبلش چی؟ من تنهام کوروش هیچ ## من رادارک نمیکنه من خیلی بی کسم!

اشکهایم جاری شد، پوک محکم به سیگار زدم و با حرص اشکهایم را پاک کردم.

کوروش اهی کشید و گفت: ای کاش ترکت نمیکردم، من هم خیلی تنهام فکر میکردم بعد از من کنار اون با خانوادهت زندگی شیرینی را شروع میکنی ولی تو....

باتعجب گفتم: اون کیه؟!!

-فکر میکردم همون شخصی باشه که گفتم میخای باهاش ازدواج کنی ولی وقتی اسمش را گفتمی فهمیدم اون نیست!!

-پس کیه؟!!

-من نمیشناختمش ولی یکبار باناد یادیده بودمش، فکر میکردم میشناسیش؟!!

باتعجب به کوروش خیره شدم: نه من هیچ وقت به دانشگاه نادی نرفتم!! تو مطمئنی بانادی دیده بودیش؟!!

-اره، آمده بود شرکت میگفت برای گرفتن جزوه آمده هیچ وقت چهره اش را فراموش نکردم.

شانه هام را بالا انداختم: نمیدونم من ونادی الان چهار ساله که باهم حرف نمیزنیم، نمیخام فکر کنه بهانه میارم!

کوروش نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و گفت: ولی باید تکلیف این را روشن کنی، باید بدانیم این قضیه چی بوده! شاید؟!!

باتعجب گفتم: شاید چی؟

-اگه نادی تو این مسئله گناه کار باشه چی؟

بابی تفاوتی گفتم: حالا دیکه برام مهم نیست نمیخام زندگیم را با مسائل گذشته خراب کنم!

کوروش پوزخندی زد: اره کاملا معلومه! منم جزئی از گذشته ام! گفتمی کی وقت دادگاه داری؟!!

منظورم کوروش نبود من اون مسئله مدنظرم بود ولی کوروش به خودش گرفت: فکر کنم هفته دیگه!

کوروش سرش را تکان داد و گفت: باشه، حتما میام!

به کوروش نگاه کردم: ممنون میشم!

کوروش فنجان قهوه اش را سر کشید و با عصبانیت گفت: سردی چشمات داره اتشم میزنه نفس! لطفا این طوری نگاهم نکن!!

پوزخندی زدم: تو هم برام غریبه شدی وقتی در اغوشم کشیدی برای اولین بار حس جدیدی داشتم غریبگی کردم! بغض کردم فکرش را نمیکردم من که عاشقانه دوستت داشتم الان کارم به اینجا کشیده بشه؟!!

کوروش دستش را تکان داد و گفت: نه نفس اگر عشق باشد هیچ گاه خودت را غریب و تنها نمیبینی! تو این سالها جسمنا کنارم نبود ولی همیشه در قلبم و در یادم بودی! پشیمانم از این که ترکت کردم ولی تو میتوانستی بیایی و من را پیدا کنی حداقل میدانستی که من در کانادا درون کورم چرانیامدی؟!!

سرم را تکان دادم و موهایم را به پشت سرم زدم و باخنده گفتم: خیلی پرویی؟! تو یک نشان هم نگذاشتی توقع داری با وجود دانستن شهرت با اینکه بعد از رفتنت باردار بودم روانه کشور غریب شده وبه دنبال تو بگردم!!!

ابروهایم را بالا انداختم و باخنده گفتم: به قولی چرا که نه!!

کوروش باعصابیت به طرفم امدوگفت: بزار امشب کنارت باشم نمیتوانم بی تفاوتیت راببینم!
من رادراغوش کشیدولبهایم راشکارکرد.

صبح که بیدار شدم، بازم از کوروش خبری نبود جای خابش گرم بودولی خودش؟!!

اشکهایم جاری شدارام زمزمه کردم: بازم ترکم کردی؟!!

نگاهم روی میزتوالت خشک شد، بادیدن پاکت نامه به طرفش رفتم وسریع بازش کردم.

{فدای نگاهت میدانم نبودم تداعی رفتم بودولی بایدمیرفتم! وقتی خاب بودیم اتریسا امدتو تاختمون، لذت دراغوش

کشیدنش راچشیدم! نترس من راندیدوقتی خابش بردبغلش کردم وبه ارامی بوسیدمش گلم خیلی شبیه توه!!

خدایاحقم این حقم نبود!! بازم دارم میرم اما این بارکنارت هستم ولی ازدور نمیتونم بیشتر از این از شما دور باشم ب ه

این خاطر من راببخش یک هفته دیگرم من وتو رسما از هم جدامیشویم ومن امیددارم تودرکنارمردی که دوستش داری

خوشبخت باشی!

مواظب عزیزانم باش##

اشکهایم جاری شد، پس کنار کشیدی انهم به واسطه حرفی که زدم!

صدای پای بچه هاباعث شد تا سریع نامه رازیر بالش پنهان کنم واشکهایم راپاک کنم.

اتریسا واریا رادراغوش کشیدم وبوسیدم، هر دو سلام کردن وبوسیدنم.

اریا: مامان من گرسنمه!

اتریسا باخجالت گفت: میبخشی مامانی من دوباره دیشب اومدم توتخت شما!!

سرش رابوسیدم: بازم خاب بابارادیده بودی؟

اتریسابه اغوشم خزیدوگفت: اره تازه توبغلش بودم من رابوسیدوبرام لالایی خاند!

بغض گلویم رافشردهردورابه سینه ام فشردم.

میز صبحانه چیده شده بود بازم اشکهایم جاری شد، بچه ها سریع مشغول شدن ولی من درگذشته سپرمیکردم.

تلفن زنگ خورد، اریا به سمت تلفن دویدوگوشی رابرداشت.

باشنیدن صدای شکیباز پشت گوشی یکه خوردم، اریاگوشی را گذاشته بودروی گوشم باسردی سلام کردم.

-سلام خانومی، خوبی؟

-ممنون بهترم، ممنون برای دیشب میبخشی که نتونستم باهات تماس بگیرم!

شکیبا لبخندی زد: نه عزیزم این حرفهاچیه، حالا که دوست داری بگو چی شده بودی؟!!

گوشی را گرفتم وبه سالن رفتم، اهی کشیدم: کوروش برگشته!!!

شکیبا باتعجب گفت: چی؟!!

دوباره تکرار کردم.

شکیبا چند لحظه سکوت کردوبعدش گفت: اومده بوداونجا؟!!

-اره!

-بچه هارادید؟

-اون اره ولی بچه هانه!

- یعنی چی؟! اچطور؟!

باید بهش میگفتم یا اینکه ساکت میشدم ولی میخاستم عکس العملش راببینم: همیشه بیای اینجا باهم صحبت کنیم؟!
شکیبا لبخندی زد و گفت: حتما الان راه میفتم، غذا درست نکن همگی مهمان منید!

لبخند کجی زدم: باشه منتظرم!

گوشی را قطع کردم و به آشپزخانه رفتم، سریع میز را جمع کردم و بچه ها را روانه حمام کردم.

نمیدانستم چه کار کنم آمدن کوروش، حسایی بهم ریخته بود هنوز بوی عطر تنش را میدادم دلم بر اش ضعف میرفت
ولی این غرور لعنتی نمیگذاشت راحت حرف دلم را بهش بزنم!!

گوشم به تلفن بود شاید زنگ بزنه ولی بعید میدونستم چون با وجود بچه ها این کارونمیکرد.

بچه ها حمام کردن و مشغول بازی شدن، من هم به حمام رفتم.

جای بوسه های کوروش را بوسیدم و اشک ریختم، کاش میشد زمان بر میگشت به چهار سال پیش و نمیگذاشتمم ترکم
کنه!

بابی حوصلگی لباس پوشیدم و آماده شدم، کمی بعد شکیبا بایک دسته گل آمد.

اول سراغ بچه هارفت و بعد از کمی بازی کردن با آنها برای صحبت بامن به سالن اومد.

سینی چای را جلوش گرفتم، استکان را برداشت و گفت: گریه کردی؟

پوزخندی زدم: نباید میکردم؟

شکیبا نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و گفت: فکر میکردم برات حل شده باشه؟!

با ناراحتی سرم را تکان دادم: برای من هیچ وقت حل نمیشه!

شکیبا لبهایش را جمع کرد: چرا؟

دستهایم را توهواتکان دادم: نمیبینی من ازش دو تا بچه دارم، درسته ترکم کرده ولی الان که برگشته نمیتونم ندیده
اش

بگیرم!

شکیبا پوزخندی زد: کوروش دیشب تا صبح اینجا با تو بوده؟!

بهش خیره شدم: اره، ولی ما تنها نبودیم بچه هاهم بودن!

شکیبا آرام زمزمه کرد: ولی بچه ها خاب بودن!

با عصبانیت بلند شدم و تقریبا داد زدم: فکر نمیکنم موظف باشم بهت توضیح بدهم؟!

- ولی من فکر میکنم باشی! تو و من میخایم زندگی مشترکی را باهم شروع کنیم پس دوست ندارم.....

با عصبانیت داد زدم: ولی اون هنوز شوهر منه اگه رابطه ای باشه، الان به توربیطی نداره!

شکیبا بلند شد و با عصبانیت: بس کن نفس من نیادم اینجا که توبه من خاطر نشان کنی که کوروش شوهر ته! مواظب باش
من کوروش نیستم!

چشمانم را ریز کردم: منظور ت چیه که تو کوروش نیستی؟!

شکیبا با عصبانیت به موهایش چنگ زد و گفت: میبخشی منظور خاستی نداشتم لطفآرام بگیر نمیخام بتهم

دعوا بکنیم! نفس من مردم نمیتونم نسبت به تو حساس نباشم، من احساس به شما مالکیت دارم و برگشتن کوروش

برام ضربه سنگینی بوده مخصوصا وقتی که داشتیم اولین قدم را بر میداشتیم! الان بهم بگواکه پشیمان شدی؟!

صدای زنگ تلفن امدخاستم به طرف تلفن برم که قطع شد، شکیباز دیکتر امدفاصله بینمان چندسانت بود ولی احساس من نسبت بهش فقط احترام و کمی دلسوزی بود.

شکیباز دستش رابه طرفم آورد و سرم را بلند کرد و زمزمه کرد: بهم نگاه کن و بگو که بایدن کوروش دوباره دلت نلر زیده و نمیخواهی پشت پابزنی به همه ارزوهای من!!!!!!

اشک تو چشمهایم جوشید و ای خدای من نه میتوانستم به کوروش برگردم و نه دلم راضی میشد با وجود بودن کوروش باشکیباز هم دل شوم، خدایا این چه امتحانیست؟

صدای بچه گانه اریامارا از حالت بیرون آورد: مامان، دوست بابا کارت داره!

من گفتم به بابا سلام برسونه قول داد به بابا بگه!!

شکیباز سر اریامارا نوازش کرد و گوشی را از دستش گرفت و به سمت گرفت: بیانیس باید امروز تکلیف من واون راتو زندگی تو روشن کنی؟!

اریامتا تعجب به من خیره شد، بوسیدمش و خاستم به اتاقش بروم. باناراحتی راهی شد گوشی را از شکیباز گرفتم: چه توقعی داری من نمیتونم به این سرعت جواب بدم؟!

شکیباز دستم را گرفت و با دست دیگرش به قلبم اشاره کرد و گفت: به قلبت گوش کن!

چشمانم را بستم؛ گوشی رابه گوشم نزدیک کردم: بله؟

صدای گرفته کوروش: نفس باید باهات صحبت کنم! من بدون تو و بچه هامون نمیتونم زندگی کنم یک فرصت دوباره بده!!

دست در دست شکیباز و گوش به صدای کوروش، کلافه دستم را از دست شکیباز بیرون کشیدم: من نمیدونم بهتون چی بگم فقط میخام بهم فرصت بدهید همین نمیتونم تصمیم بگیرم!

لبخندری لب شکیباز پررنگ شد: لازم نیست برام دلسوزی کنی! من چشمانی که دنبال من نباشد رانمیخام هر چه قدر سخت ولی کاملاً معلومه تو عاشق کوروش هستی!

شکیباز دستش رله سرش برد و پایین آورد: امیدوارم خوشبخت باشی!

شکیباز رفت ولی گوشی هنوز تو دست من بود، با صدایی لرزان گفتم: آگه امدنت رفتنی نداره بیا!!!!!!

پایان

الهام فاتحی

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید